

چهل چراغ

ریون لیلانی

ترجمه پرستو جهان‌بین



چهل چراغ

ریون لیلانی

ترجمه پرستو جهان‌بین

برنده جایزه دیلان توماس

جایزه کیرکوس ۲۰۲۰

جایزه رمان اول مرکز ادبیات داستانی ۲۰۲۰

جایزه ملی حلقه منتقدان کتاب برای ادبیات داستانی ۲۰۲۰

جایزه کتاب ملی پنج نویسنده زیر ۳۵ سال

کتاب برجسته سال از نگاه نیویورک تایمز

نامزد نهایی جایزه پن/همینگوی، جان لئوپارد، کتاب گاتام

نامزد مرحله نیمه‌نهایی اول سال ادبیات داستانی کتاب بریتانیا، نامزد مدال اندرو

کارنگی برای تعالی در ادبیات داستانی ۲۰۲۱، نامزد جایزه پن/جین استین، نامزد جایزه

ادبی کتابخانه بروکلین، نامزد جایزه زنان برای ادبیات داستانی

از کتاب‌های موردعلاقه باراک اوباما و نیویورکر در ۲۰۲۰

پرفروش‌ترین کتاب نیویورک تایمز، لس آنجلس تایمز، نشنال ایندی

بهترین کتاب ۲۰۲۰ از نگاه چندین خبرگزاری معتبر



چهل چراغ

ریون لیلانی

ترجمه پرستو جهان‌بین

از Luster

Raven Leilani

صفحه آرایی و گرافیک جلد: کارگاه نشر دانوب آبی
نقاشی روی جلد: آنا آنچر، دختری در آشپزخانه، ۱۸۸۶

چاپ اول: تابستان ۱۴۰۱

شابک: ۹۷۸-۱-۹۱۵۰۲۹-۰۳-۴

مشخصات نشر: نشر دانوب آبی: تهران ۲۰۲۲ میلادی/۱۴۰۱ شمسی.

مشخصات ظاهری: ۲۶۶ ص.: غیر مصور.

موضوع: داستانی دربارهٔ نژادپرستی و ازدواج باز

کلیه حقوق چاپ و نشر محفوظ است.

bluedanubepublication@gmail.com

این کتاب را با مهر تقدیم می‌کنم:
به برادر عزیزتر از جانم خسرو، پدر و مادر مهربانم

و

به «تو»... آن لحظه که اِدی خودش را در میان نقش بومش پیدا کرد
من یاد تو افتادم...

تشکر فراوان از جناب دکتر فرید خلیفه‌لو

اولین باری که سکس داشتیم هر دومان همه لباس هایمان تنمان بود؛ سر میز و در طول ساعت کاری اتفاق افتاد، زیر بارش نور آبی رنگ کامپیوتر. او بالای شهر و مشغول پردازش یک دسته میکروفیش^۱ جدید است. من پایین شهر هستم و به اصلاحیه های دست نوشته جدید آقا سگه کاراگاه^۲ رسیدگی می کنم. درباره ناهاری که خورده با من حرف می زند و از من می خواهد اگر امکانش باشد بدون این که کسی متوجه شود توی اتاقکم لباس زیرم را در بیاورم. توی پیام هایش علائم نگارشی را کاملاً رعایت می کند. به کلماتی مثل چشیدن و وا کردن علاقه مند است. پیام متنی خالی اش پر از احتمالات است. البته به خاطر آیت‌ی راه دور نصب شده روی کامپیوترم و تاریخچه اینترنتم که همچنان برایم جلسه انضباطی دیگری با منابع انسانی را تضمین می کند دلم شور می زند اما همین خود خطر کردن است، هیجان وجود

۱. ورقی از فیلم معمولاً به اندازه ۱۰۵ میلی متر که روی آن تعداد زیادی صفحات به صورت عکاسی و به ابعاد بسیار کوچک چاپ شده است و با استفاده از دستگاه های مخصوص میکروفیش خوان قابل خواندن است.

۲. اشاره به شخصیت سگی که در کتاب کودک طراحی شده و نقش کاراگاه را دارد

سومین جفت چشم پنهان. فکرش را بکن ممکن است کسی توی اداره با همان خوش بینی شیرین استراحت بعد از ناهار تصادفاً با این رشته پیام‌ها مواجه شود و ببیند من و اریک چطور با ظرافت این دنیای خصوصی کوچک را ساخته ایم.

در اولین پیامش به تک و توک اشتباهات تایپی توی پروفایل آنلاینم اشاره می‌کند و به من می‌گوید ازدواج باز دارد. عکس‌های پروفایلش بی‌پرده و راحت‌اند - در عکس بی‌کیفیتی توی شن خوابیده، در عکسی که از پشت سر گرفته شده در حال اصلاح کردن است. عکس آخرش تک‌انم می‌دهد؛ آن کاشی کثیف و عقب‌رفت ملایم بخار. صورت عبوسش توی آینه، با دقت نظری خاموش. عکسش را توی گوشی‌ام ذخیره می‌کنم تا در قطار به آن نگاه کنم. زن‌ها از سرشان‌ام نگاهی می‌کنند و لب‌خند می‌زنند و می‌گذارم باورشان شود او مال من است.

با این وجود موفقیت آن چنانی‌ای در ارتباط با مردها نداشته‌ام. نه این که حرفم از سر ترحم به خودم باشد نه حرف حق است. الحق سینه‌های عالی‌ای دارم که ستون فقراتم را پیچ و تاب داده‌اند. نکات دیگری هم هستند: حقوقم خیلی پایین است و توی دوست شدن با مردها در دسر دارم و زمانی که حرف می‌زنم مردها علاقه‌شان را به من از دست می‌دهند. همیشه اولش خوب پیش می‌رود اما بعد خیلی با صراحت دربارهٔ پیچ خوردگی تخمدان یا اجاره خانه‌ام حرف می‌زنم. اریک فرق دارد. دو هفته‌ای می‌شود که مکاتبه می‌کنیم و به من از سرطانی می‌گوید که نیمی از خانوادهٔ مادری‌اش را نابود کرد؛ از خاله‌ای که عاشقش بود و با موی روباه و شاه‌دانه معجون درست می‌کرد؛ از این که چطور خاله‌اش را همراه با عروسکی از غلاف ذرت که خودش درست کرده بود خاکش کردند. هنوز خانهٔ بچگی‌اش را با عشق توصیف می‌کند؛ مسیرهای انحرافی مزارع میان میلواکی و اپلتون، پرندگان آوازه‌خوان

سینه‌زرد و قوهای توندرا^۱ که در جستجوی دانه سر از حیاطشان درمی‌آوردند. وقتی از بچگی ام حرف می‌زنم فقط بخش‌های شاد را می‌گویم؛ وی‌اچ‌اس فیلم کمدی موزیکال اسپایس ورلدی که تولد پنج سالگی ام گیرم آمد؛ باربی‌ای که وقتی هیچ‌کس خانه نبود توی مایکروویو ذوبش کردم و البته فضای بچگی‌ام؛ گروه‌های پسرانه، لانچبیل‌ها^۲، استیضاح بیل کلینتون، – که همین موارد هم فقط به شکاف نسلی مان تاکید می‌کند. اریک به سن من و خودش حساس است. تلاش قابل‌ملاحظه‌ای دارد تا بیست‌وسه سال اختلاف سنی را مدیریت کند. توی اینستاگرام دنبالم می‌کند و برای پست‌هایم نظرات طولانی می‌گذارد؛ زبان عامیانه از رده خارج توی اینترنتش با اظهارات جدی‌اش دربارهٔ حالت افتادن نور روی صورتم همخوانی ندارد اما در مقایسه با پیشرفت‌های مرموز مردان جوان‌تر مایهٔ آرامش است.

•••

از یک ماه قبل از این که برنامه‌هایمان ردیف شوند با هم حرف می‌زدیم. سعی می‌کردیم زودتر همدیگر را ببینیم اما همیشه مسائلی پیش می‌آمدند. زندگی‌اش تنها از یک نظر با من تفاوت دارد؛ آدم‌هایی هستند که رویش حساب باز می‌کنند و گاهی فوراً به او نیاز پیدا می‌کنند. در حین و بین کنسل کردن‌های بی‌مقدمه‌اش متوجه می‌شوم چقدر من هم به او نیاز دارم؛ به گونه‌ای که باعث می‌شود رویاهایم تجلی‌های هذیان‌گونه از سر عطش شوند- همچون مسافت‌های طولانی صحرایی زرد، کلیساهایی اسیر در خزه‌هایی که آب ازشان می‌چکد. تا وقتی اولین قرار واقعی مان را هماهنگ می‌کنیم هیچ کاری نکرده‌ام. دلش می‌خواست به پارک شهر بازی سیکس فلگز برود.

۱. نژادی از قوی کوچک ریزجته

۲. Lunchable برند میان‌وعده و غذا

تصمیم می گیریم یک روز سه شنبه به پارک برویم. وقتی سوار ولووی سفیدش می رسد تازه توی آن بخش روال عادی قبل از قرار هستم که سعی می کنم شیرین ترین لبخند را داشته باشم. قبل از پیدا کردن لباس مناسب سه تایی لباس تنم می کنم. گیس هایم را بالا می بندم و خط چشم می کشم. توی سینک ظرف و ظروف هست و توی آپارتمان بوی فضاپرن ماهی سالمون پیچیده و نمی خواهم فکر کند توی این چیزها نقشی دارم. یک دست لباس زیر پیچیده تنم می کنم که چندان شبیه لباس زیر نیست؛ دسته ای از رشته است و جلوی آینه می ایستم. توی دلم می گویم، تو یه زن خواستنی هستی. نه دو جین موش صحرایی که رفتن توی پوست آدمیزادی.

...

بیرون، پارک دوبل کرده. به ماشینش تکیه زده و همین طور مانده تا بیرون بیایم. چشم هایش روشن و بی حرکت اند. موهایش از چیزی که توقع داشتم تیره ترند؛ مشکي شان آن قدر مات است که به آبی می زند. صورتش کم و بیش تقارنی فاحش دارد با این حال یکی از ابروهایش از آن یکی بالاتر است و همین باعث می شود لبخندش قدری خودپسندانه به نظر برسد. دومین روز تابستان است و تمام نیروهای شهر روی او نفوذی ندارند. درحالی که سعی می کنم زبانم را گاز بگیرم دستم را به طرف دستش دراز می کنم و حس عجیبی دارد. البته دستپاچه ام. شخصاً یه بابای تمام و کمال است. صورت هوشیار و سرسختش تنها با ریختگی جزئی موهایش لطیف شده اما حس عجیب من ربطی به این مورد ندارد؛ به منی که لب های شهوت انگیز و بینی اش را از نظر می گذرانم؛ بینی اش که کجی جزئی ای در حد چند درجه دارد و به دنبال نشانه ای هستم تا بفهمم آیا او هم به اندازه من دستپاچه هست. ۸:۱۵ صبح است و خوشحالم چون توی قطار نیستم که مجبور باشم نفس گرم مسافری که خیارشور خورده را استشمام کنم و از بوی گندش آرزو کنم کاش مرده بودم.

دستم را دراز می‌کنم، می‌گویم: «ادی‌ام.» انگشت‌های کشیده‌اش را با ملایمت بسیار میان انگشت‌هایم جا می‌دهد، می‌گوید: «می‌دونم.» دلم می‌خواهد جلوتر باشم تا او را با بغل ساده برون‌گرایی‌ام در آغوش بگیرم اما چیزی که پیش می‌آید این دست دادن بی‌احساس شل‌وول است، نفرت چشم‌هایم، تسلیم شدن غیرمنتظره و سریع قدرتم است و بعد بدترین بخش قرار با یک مرد توی روز روشن همان جایی است که می‌بینی او هم به تو نگاه می‌کند و در کسری از ثانیه تصمیم می‌گیرد آیا آمیزش زبانی‌اش با اشتیاق است یا سرسری. در را باز می‌کند و تاس‌آبی رنگ پشمالویی از آینه ماشین آویزان است. یک کیسه جولی رنچر^۱ نصفه خورده شده روی صندلی مسافر است. مکالمات آنلاینش صادقانه بود، پر است از صداقت شرمگینانه. جریان‌هایی که ممکن است آدم در قرار اول بگوید را گفته‌ایم با این وجود شروع کردن سخت‌تر شده. حرف هوا را پیش می‌کشد و از تغییر آب‌وهوا حرف می‌زنیم. بعد از یکم حرف زدن کلی، از سوختن گرفته تا مرگ به پارک می‌رسیم.

...

وقتی با بیشترین میزان زلم‌زیمبوه‌ای پر زرق‌وبرق بچگانه احاطه شده باشی سخت است برای تفاوت سنی خودت را به آن راه بزنی؛ چیزهایی از قبیل بادکنک‌های توییتی، وسایل پلاستیکی، چشم‌های بی‌روح آدمی که لباس شخصیت کارتونی تاز^۲ تنش است و دیپین داتز^۳. لحظه‌ای که از دروازه وارد می‌شویم حس می‌کنم آفتاب سگی پارک از صد تا فحش بدتر است. این جا جای بچه‌هاست. مرا به جایی برای بچه‌ها برده. به دنبال نشانه‌ای که

۱. Rancher Jolly نوعی شیرینی

۲. تاز یا شیطان تاسمانی نام یک شخصیت محبوب کارتونی در تبلیغات و رسانه است

۳. Dots Dippin نوعی بستنی دانه ریز رنگی

شاید کارش از سر شوخی یا جلوه‌گر اضطرابش باشد اضطرابش از سر این که فقط بیست و سه سال دارم به صورتش نگاه می‌کنم.

...

فاصله سنی اذیت نمی‌کند. به جز این نکته که مردان سن بالاتر وضعیت مالی باثبات‌تری دارند و درکشان از کلیتوریس متفاوت است، مخدر قوی عدم تعادل شدید قدرت هم وجود دارد؛ عدم تعادلی از گیر افتادن در میان برزخ جان‌گداز در میان بی‌علاقگی و بامهارتی‌شان؛ وحشتشان از جهانی که بی‌تفاوتی را بزرگ می‌کند؛ خشمشان و ناکامی بزرگسالی‌شان که به کم ارزش کردن بدنت در حد اندام‌های کشسان براق هدایت می‌شود.

استثناً برای او این مورد به شکل قلمرویی تازه به نظر می‌آید. برای او هم بیرون بودن با کسی که همسرش نیست و دهه‌ها از او جوان‌تر است آسان نیست و البته بیرون بودن با دختری که از قضا سیاه‌پوست است. این را در حالت محتاطش که می‌گوید آمریکایی آفریقایی تبار می‌توانم حس کنم؛ آن‌طور که از گفتن کلمه سیاه، مطلقاً امتناع می‌کند. در کل سعی می‌کنم مانع اولین تجربه سکس با یک دختر سیاه‌پوست شوم. اولین دختر سیاه‌پوستی نیستم که یک مرد سفیدپوست با او قرار می‌گذارد. نمی‌توانم بازخوانی‌های اعصاب‌خردکن رپ زیرزمینی را تاب بیاورم، تلاش زننده برای عامیانه حرف زدن یا حالت از خود راضی مردان سرخ‌وسفیدی را که لباس‌هایی از جنس کنته^۱ به تن دارند را تحمل نمی‌کنم. همان‌طور که راهمان را به سمت کمدها می‌کشیم پدر و پسر پشت استند [مقوایی] باگز بانی^۲ بالا می‌آورند. کمدم را باز می‌کنم و یک پوشک بچه توی آن است. اریک آن را می‌بیند و دربان را صدا می‌زند. اریک می‌گوید متأسف است. حس می‌کنم عذرخواهی‌اش

۱. پارچه‌های رنگارنگ دست‌بافت مرسوم در غنا

۲. شخصیت کارتون بانی خرگوشه

فقط به خاطر پوشک نیست بلکه بیشتر به این علت است که انتخاب این جا این طور از آب درآمد. حس بدی به این مورد دارم. حس بدی دارم که به جای پیشنهاد دادن برای رفتن به جایی دیگر، اولین کار ناخودآگاهم کنترل بیست چهار ساعته احساسات او است. این که هر دو باید در طول قرار، تلاش را برای اثبات جمله‌های به من خوش می‌گذره و هر چی پیش می‌آد تقصیر تو نیست تحمل کنیم.

...

یک ماه برای آنلاین حرف زدن زیادی طولانی است. وقتی با هم حرف می‌زدیم تصورم از کنترل خارج شده بود. بر اساس آزادی عملش در استفاده از نقطه‌ویرگول گمان کردم این قرار خوب پیش خواهد رفت اما توی زندگی واقعی همه چیز متفاوت است. چون به عنوان مثال نمی‌توانم تند راه بروم. وقت ندارم به کلمات فکر کنم یا جواب‌های هوشمندانه را توی یادداشت‌های گوشی‌ام پیش‌نویس کنم. به علاوه حرارت بدن هم وجود دارد؛ همان بخش‌های غیرقابل کنترل نزدیک شدن به مردان؛ عرق، آن چیز وحشی زیر ادکلن، آن طور که گاهی حس می‌کنی سفیدی توی چشم‌هایشان وجود ندارد، آدرنالین عصبانگر و جان‌فرسای مردانه‌اش و خویشتن‌داری لطیفش. دستمالی‌اش را روی خودم و در وجودم حس می‌کنم. انگار تصاحب شده‌ام. وقتی آنلاین حرف می‌زدیم خوش‌بینانه با آن اشتیاقی که می‌درخشد و منحرف می‌شود هر دو کارهایی کردیم تا جاهای خالی را پر کنیم؛ شام‌های فرضی مفصلی داشتیم و از قرار ملاقات با دکترهایی حرف می‌زدیم که هر دو می‌ترسیدیم برویم. حالا جای خالی‌ای وجود ندارد و وقتی کرم ضدآفتاب را پشتم می‌مالد کرمش به اندازه کافی نیست.

هرم نفسش پشت گردنم است که می‌پرسد: «خوبه؟»

درحالی که سعی می‌کنم بیشتر از این تماسی با او نداشته باشم، می‌گویم:

«او هوم.» «باین حال دست هایش معرکه اند. گرم و پهن و لطیف اند و توی این ماه ها سکس نداشته ام. برای لحظه ای مطمئنم گریه ام می گیرد که این هم غیرعادی نیست چون اغلب و همه جا و به ویژه به خاطر این یکی تبلیغ آلیو گاردن^۱ گریه می کنم. عذرخواهی می کنم و سمت دستشویی می روم، همان جاست که توی آینه نگاه می کنم و به خودم اطمینان می دهم که در مقایسه با لحظه ای که توی آن قرار دارم چیزهای مهم تری هم وجود دارند؛ چیزهایی مثل زدوبند کردن^۲، شرکت های نسب شناسی ای که نمونه گیری هایم را به این ایالت می فروشند.

...

البته هنوز هم کارهایی برای انجام دادن وجود دارند تا تلاش کنم هنگام پرتاب باشتاب به آسمان جذاب به نظر برسم. اریک هم مثل بیشتر سفیدپوست هایی که بی اعتنا به وجود شواهد مدفوع تازه خرس های گرسنه توی جنگل خوراک لوبیا می خورند، متوجه شده فناپذیری و بدن گوشت آلود نرمش یک اتفاق بی اهمیت جزئی است. از طرفی من هم دقیقاً در جریان تمام راه هایی که ممکن است بمیرم هستم بنابراین وقتی دستیار نوجوان پارک آه کشان کمر بند ایمنی ام را محکم می اندازد و با دستگیره ها کلنجر می رود، به تمام کارهای ناتمامم فکر می کنم. آن ربع کیلو ژلاتوی پسته ای توی فریزرم، یک ساعت و نیم زمان خودارضایی ای که توی ویراتور نیمه جانم مانده و جعبه مجموعه سریال آقای راجرز^۳.

شوروشوق اریک مسری است. بعد از دو دور اول سواری دارم از

۱. نام یک رستوران است. در این تبلیغ خانواده ها شاد و خوشحال غذا می خورند و خبری از غم و بی کسی نیست

۲. اشاره به تقلب های سیاسی در تعیین غیرمنصفانه حوزه های انتخاباتی دارد طوری که حزب یا دسته یا نژاد خاصی دارای رای اکثریت گردد

۳. Neighborhood 'Rogers Mister. سریال محبوب کودکان که در آن آموزگاری به نام راجرز ایفای نقش می کرد. مخاطب این سریال بچه های دو تا پنج سال بودند

خودم لذت می‌برم و تنها علش این است که مردن برای من یعنی دیگر مجبور نیستم وام‌های دانشجویی‌ام را پرداخت کنم. انگشت‌هایش را توی انگشت‌هایم گره کرده و مرا به جلو می‌کشانند. ظاهراً آن‌قدر دربارهٔ تجربهٔ پارکش جدی است که برای صف نگرفتن پول اضافه هم پرداخت کرده. می‌روم بند کفش‌هایم را گره بزنم. برمی‌گردم و درحالی پیدایش می‌کنم که با کسی که لباس شخصیت کارتونی پورکی پیگ^۱ تنش است از موقعیت تازه‌واردها در بایگانی حرف می‌زند. همان‌طور که شماره تلفنش را توی دستکش نمدی صورتی پورکی فشار می‌دهد، می‌گوید: «ما همیشه به کیفیت خدمات مشتری نیاز داریم.» برای سومین بار سوار بلندترین سورتمهٔ توی پارک می‌شویم و طوری جیغ می‌زند انگار بار اولش است. واقعاً جانانه جیغ می‌زند. اولش توی ذوق می‌زند اما وقتی مسیر آخر را می‌سنجیم متوجه می‌شوم از آن خوشم می‌آید. خیلی هم خوشم می‌آید. نمی‌توانم تصمیم بگیرم آیا حسم به خاطر این است که تمایلات دخترانه‌اش با جثهٔ بزرگش نمی‌خواند یا به شگفت‌زدگی‌اش _ آن شوروشوق توی وحشتش؛ تمایلش برای از نو تجربه کردن چیزی که آشناست حسودی‌ام می‌شود. اشتیاقش به گونه‌ای نادر است که باعث می‌شود حس کنم می‌توانم زیپ پوست تنم را باز کنم و لجن درونم را نشانش بدهم اما هنوز زود است. در تب‌وتابش غمی وجود دارد. حالتش حس تظاهری جزئی را دارد. انگار می‌خواهد چیزی را اثبات کند. وقتی به بالا می‌رسیم نگاهی به من می‌اندازد. باد مویش را شانه می‌کند. درحالی‌که نگاهم می‌کند و وانمود می‌کند من نمونهٔ ارزان یک اتومبیل ایتالیایی پرسرعت نیستم خودم را پشت چشم‌هایش می‌بینم که تکه‌تکه درهم شکسته‌ام و ناگاه این‌طور معمولی‌بودنم، این‌طور رک‌وراست‌بودنم در مقابلش، جگرم را می‌سوزاند.

۱. نام یک شخصیت کارتونی خوک

وقتی به وحشتناک‌ترین بخش سواری می‌رسیم، آن موقع که آدم را میان زمین و هوا نگه می‌دارند و مجبورش می‌کنند سقوط را پیش‌بینی کند می‌گوید: «کاش می‌شد هر روز این‌طور باشه.» پارک زیر پاهایمان دارد چراغ‌هایش را روشن می‌کند. تمام چیزی که برایش می‌خواهم این است که هر چه دلش می‌خواهد را داشته باشد. دلم می‌خواهد ساده باشم و کم‌توقع. دلم نمی‌خواهد میان خیال‌پردازی‌اش و آدمی که واقعاً هستم هیچ اختلاف‌نظری وجود نداشته باشد. دلم تمام این‌ها را می‌خواهد و هیچ کدامشان را نمی‌خواهم. دلم می‌خواهد سکسمان آشنا باشد و بی‌اشتیاق؛ نتواند آلتش را راست کند. دلم می‌خواهد دربارهٔ سندروم رودهٔ تحریک‌پذیرم آن‌قدر رک‌وراست باشم که در دل‌داری متقابل با هم رفیق شویم. دلم می‌خواهد جلوی همه دعوا کنیم. وقتی در خلوت دعوا می‌کنیم دلم می‌خواهد یهو به من مشت بزند. دلم می‌خواهد حرفهٔ طولانی پر بار تماشای پرندگان^۱ را داشته باشیم و بعد دقیقاً همان موقع بفهمیم سرطان داریم. بعد همسرش یادم می‌آید، سورت‌مه صاف و روان پایین می‌آید و سقوط می‌کنیم.

...

علی‌رغم میل کل روز را به همسرش فکر می‌کنم. متوجه می‌شوم که امیدوارم زنش نماینده‌ای صریح توی انجمن حفاظت امنیت محله‌اش باشد. به علاوه اگر وسط سکس زیاد دروغ بگوید هم باعث اطمینان خاطر می‌شود. این احتمال هم هست که آدم باحالی باشد. ممکن است با این مورد مشکلی نداشته باشد که شوهرش با دختری که تخمک‌هایش شانزده برابر بارورترند قرار می‌گذارد. احتمال دارد آدم منعطفی باشد و وارد حرکت

۱. حرفه‌ای که افراد با چشم مسلح یا غیرمسلح پرندگان را تماشا می‌کنند و به صدایشان گوش می‌دهند. این‌جا نویسنده قصد داشته به کاری که دوست دارد از سر فراغ بال انجام دهد اشاره کند

برگشتی ونوس^۱ شده و تمایل داشته باشد از دئودورانت طبیعی استفاده کند؛ زنی که آن چنان از تمام زن‌های نیویورک خیالش تخت است که به این مغول تبار شهوتی که من باشم نعمتی کلان داده تا با شوهرش سکس کند.

...

بعد از چند دور دیگر، من و اریک به یک رستوران کاذب که از تعداد غافل‌گیرکننده زیادی حصیر ساخته شده می‌رویم. تنها رستوران توی پارک است که اجازه دارد الکل بفروشد. بالای بار تابلویی نئونی از سیبیل چخماقی یاسمیتی سم^۲ قرار دارد. پیش خدمت زنی، کلاه کابویی به سر چند تا منوی چسبناک را روی میز می‌اندازد. پیشنهادهای ویژه را به شیوه‌ای به ما می‌گوید که می‌دانیم یگانه مسئولیت‌مان به عنوان مشتری در بخش او این است که فقط یک راست برویم و خودمان را به فنا بدهیم. تا این لحظه، در طول تمام روز شانه به شانه هم سواری کرده‌ایم. راست توی چشم‌هایش نگاه می‌کنم و همین کم‌وبیش مرا می‌رنجانند. توجه تمام و کمالش به من مثل نقطه متمرکز گرماست که وسط ذره‌بین افتاده.

می‌پرسد: «داره بهت خوش می‌گذره؟»

«آره، به نظرم.»

«چون صادقانه بگم. توی خوندن ذهنت دردم دارم و معمولاً توی این جور موارد کارم درسته.» آجوییم را تمام می‌کنم و تلاش می‌کنم به وجد آمدنم را به خاطر این که هیچ کدام از نیازها و نفرت‌هایم نشان ندهم. می‌گوید: «به جورایی گوشه‌گیری.» و تمام بچه‌هایی که زیر بارانی‌ام تلنبار شده‌اند به شور و شغف می‌آیند. گوشه‌گیر، همان نزار خودمانی است، چیزی

۱. در ستاره‌شناسی ونوس سیاره عشق، لذت، زیبایی و پول است. در زمان برگشتی ونوس ریشه‌های ارتباطات و ارزش‌های ما آزمایش و حقایق آشکار می‌شوند

۲. Sam Yasmite نام یک شخصیت کارتونی سیبیلو

که خودم انتخاب کرده‌ام باشم اما به آن دختری که توی بوش ویک^۱ قوطی تن را تا حد تمیز شدن می‌لیسد نمی‌شود گوشه‌گیر گفتم.

می‌گویم: «من مثه یه کتاب بازم.» و در همین حال به تمام مردهایی فکر می‌کنم که متوجه ناخوانا بودن این کتاب شده بودند. درباره این مردها اشتباهاتی کردم. وقتی سعی می‌کردند خانه‌ام را ترک کنند به پایشان شیرجه می‌زد. تا توی راهرو با یک بطری لیسترین^۲ دنبالشان می‌کردم و می‌گفتم، منم می‌تونم یه کتاب ساحلی واسه اوقات فراغتتون باشم؛ یه سرگرمی موقت باشم، می‌تونم از دست این وضعیت خلاص شم، خواهش می‌کنم شرایط و اصلاح می‌کنم.

...

تمام تلاشم را می‌کنم که تحت تاثیر قرار نگیرم. تا جایی که بتوانم سعی می‌کنم تظاهر کنم سکوت‌م از فهمیدگی‌ام است که با ترسو بودنم از این که مبدا چیز شرم‌آوری بگویم در تضاد است.

می‌پرسد: «با کس دیگه‌ای قرار می‌ذاری؟ همین باعث می‌شه من و زیاد نخوای؟ متاهل بودنم باعث می‌شه من و زیاد نخوای؟»

می‌گویم: «این باعث می‌شه تو رو بیشتر بخوام.» مانده‌ام شروع به پرحرفی کرده‌ام؟ اشتباه بود که به او بگویم تنها کسی است که با او قرار می‌گذارم. هیچ‌کس طالب چیزی که بقیه نخواهندش نیست. بوی فضاپرکن علف، توالت، پاپ کورن توی هواست و مردی توی بار کنار خرس عروسکی غول‌پیکری آرام گریه می‌کند. برای اولین بار به ذهنم می‌رسد که شاید اریک این جا را انتخاب کرده تا اطمینان خاطر داشته باشد بی‌هوا با کسانی که توی شهر می‌شناسد برخورد نداشته باشیم. می‌گویم: «از این که پرسیدی بهم

۱. Bushwick منطقه‌ای ناامن و جرم‌خیز در نیویورک

۲. Listerine برند یک نوع دهان‌شویه

خوش می‌گذره یا نه خوشم اومد.»

اخمی می‌کند: «چرا؟» و متوجه می‌شوم این اخم را قبلاً دیده‌ام؛ تنها بعد از چند ساعت از همین حالا، حالت‌های صورتش به چشمم آشنا می‌آیند. وقتی به میزان پیشرفتم از این جای رابطه فکر می‌کنم، فکر این که هرگز به ناشناس بودن نسبی مان توی اینترنت برنخواهیم گشت دلم می‌خواهد خودم را مثل یک توپ گلوله کنم. از این ایده که یک عمل را تکرار کرده‌ام متنفرم، این که به من نگاه کرده، الگویی را تشخیص داده و در سکوت تصمیم گرفته آیا آن عمل را دوباره می‌بیند یا نه نفرت دارم. هیچ چیزی وجود ندارد که بتوانم شرایط منصفانه‌ای به پا کنم. دست کم بعضی مردها آن قدر نجابت دارند که آدم را فوراً به همه مواردی که با آن مشکل دارند هدایت کنند اما دلم می‌خواهد هر چیزی که از اریک دیده‌ام را دوباره بینم مثل همین اخم پیرمردانه پدرانۀ مبهم، مثل مخالفت ظریفش.

می‌گویم: «چون حس کردم واقعاً منتظر جوابم بودی و این یکی از اون سوالایی نبود که می‌پرسی چون توقع داری جواب آره باشه.»

«یه مثال از اون سوالا بهم بگو.»

«بفرما، یکی ش اینه: ارضا شدی؟»

«پس می‌گی آره حتی اگه جواب نه باشه.»

«البته.»

می‌گوید: «پس تویه دروغگوی کوچولویی، مگه نه؟» و دلم می‌خواهد بگویم، آره، آره، هستم.

«تو حتی برای این که به احساسات کسی برنخوره هم دروغ نمی‌گی؟»

«هرگز.»

می‌گویم: «جالبه.» البته جالب نیست که به او اجازه داده‌اند با صداقت زندگی کند. نمی‌تواند هیچ چیز دیگری را درک کند. شرایط زندگی‌اش را

با زندگی من برابر می‌داند. دروغ‌هایی را که آدم برای بقا می‌گوید، همین مهربانی از سر تظاهری که حالا حین خوردن هات‌داگ آلوده به باکتری دارم نشانش می‌دهم را در نظر نگرفته. این اولین بار است که به نوعی درکش می‌کنم. فکر می‌کند مثل هم هستیم. نمی‌داند چقدر سخت تلاش می‌کنم. می‌گوید: «می‌دونی، با من می‌تونی خودت باشی.» و تمام کاری که از دستم برمی‌آید این است که درست جلوی رویش به او نخندم.

می‌گویم: «ممنونم.» و می‌دانم منظورش این نبود. از من می‌خواهد خودم باشم مثل پلنگی که می‌تواند توی باغ وحش شهر، خود واقعی‌اش باشد؛ بی حرکت، منتظر تا غذایش را بدهند؛ نه بیرون توی حیات وحش با تاندونی در دهانش.

دارد صورت حساب را ورنه از می‌کند که می‌گوید: «اگه باعث نشدم ارضا شی، دلم می‌خواد بهم بگی.»
 «پس قراره رابطه داشته باشیم. اوضاع خوب پیش می‌ره؟»
 «تو این طور فکر نمی‌کنی؟»

...

در راه بازگشت به ماشین باران شروع به باریدن می‌کند. بارانش نرم است اما انتظارش را نداریم و پارک هم از همین حالا در حال بستن آتش‌بازی‌هاست. توی پارکینگ می‌ایستیم و منتظر اختتامیه می‌مانیم. همان موقع که دارند منورهایی با نور سفید قاصدک‌مانند را به هوا می‌فرستند دستش را دور کمرم می‌اندازد. صورتم را به پیراهنش فشار می‌دهم که با عرق و کلر مرطوب است. آدم که نمی‌تواند کل روز را خشک بماند. پشت گردنم را لمس می‌کند و انگشت‌هایش می‌چسبند.

...

وقتی سوار ماشین می‌شویم پنجره‌ها از سمت خودمان مرطوب‌اند.

برف پاکن‌ها را روشن می‌کند و پیراهنش را درمی‌آورد. لبخندی دارد که وقتی می‌خندد خودش هم از تأثیری که روی من می‌گذارد باخبر است. باعث می‌شود دلم بخواهد روی صورتش بشینم. برای این کار هم آماده‌ام. این لباس را پوشیدم چون درآوردنش راحت است اما بعد ماشین را توی دنده می‌گذارد و توی جاده‌ایم. چراغ‌های کنار جاده روی صورتش رقص نور می‌اندازند. مسیر از جرسی به سمت شهر به شکل غیرمعمولی باز است. دستش را از پنجره بیرون انداخته و با صدای ملایم با اعتماد به نفسی همزمان با رادیو می‌خواند. ترانهٔ رادیو «می‌شه بهشت این شکلی باشه» از ادیس محمد است. سال ۱۹۷۷ بیرون آمده، سه سال بعد از تولد اریک. با حالتی که عجیب نباشد موفق می‌شوم با او همخوانی کنم که همین هم قدری عجیب است.

...

می‌پرسد: «این و از کجا بلدی؟» و دلم می‌خواهد باحال باشم. دلم می‌خواهد بگویم صفحه‌اش را توی مغازه پیدا کردم، آن پشت با چند تا صفحهٔ گوبلین^۱ جایش عوض شده بود؛ نه این که بگویم شنیدم از طریق دو ترانهٔ مجزا نمونه‌برداری شده و از سال ۲۰۰۳ تا ۲۰۰۶ توی انجمن‌های اینترنتی مستهجن بودم سعی می‌کردم دنبالش بگردم و پیدایش کنم. دلم می‌خواهد به او بگویم ترانهٔ «رابطهٔ عاشقانهٔ یواشکی بهار» از دونا سامر^۲ تنها چیزی است که با آن از پس سال ۲۰۰۴ برآمدم اما من وقایع آن سال را از مکاتبه‌مان حذف کرده‌ام.

...

می‌گویم: «آهنگ دیسکویی رو دوست دارم.» لبخندی می‌زند و

۱. Goblin اسم یک گروه راک

۲. Summer Donna خوانندهٔ آمریکایی که معروف به ملکهٔ موسیقی دیسکو بود

موسیقی را بلند می‌کند و ما این‌طور به شهر سفر می‌کنیم، بر فراز دهه هفتاد. با موسیقی ای ملایم یک دست روی فرمان رانندگی می‌کند و می‌دانم تا وقتی که هوا بوی تعفن بگیرد نزدیک خانه رسیده‌ایم. وقتی کنار جدول نگه می‌دارد صدای موسیقی را کم می‌کند دوباره می‌پرسد خوش گذشته؟ گوش‌هایم هنوز پر از باد بزرگراه‌اند که می‌گویم: «آره.»

می‌گوید: «بهتره به من دروغ نگی.» و بعد دستش روی ران من است. بعدش پشت گردنم حلقه زده. لمس کردنش الگوی مشخصی ندارد و آن‌قدر ساکت است که حتی نمی‌توانم صدای نفس کشیدنش را بشنوم و گرنه از تمام نوسان‌های جوی توی ماشین باخبرم: کانال گم شده رادیو، وزوز ضعیف موج افام، صدای نصفه‌نیمه رادیو. بنابراین برعکس دایره‌های سست انگشت‌هایش گاهی صدای پرتب‌وتاب چاپلوسانه دی‌جی از بلندگو بیرون می‌آید، می‌گوید دارید گوش می‌دید به؛ نوری حبابی، هاله‌ای تار دور سرش هست؛ چشم‌هایش بزرگ و روشن‌اند.

می‌گوید: «دلم می‌خواد انگشتام و مک بزنی.»

می‌گویم: «باشه.» و یک انگشت را توی دهانم می‌کنم و بعد دو تا و بعد سه تا و بعد یهو با انگشت‌های قلاب شده‌اش به ردیف پایین دندان‌هایم مرا به سمت خودش می‌کشاند.

می‌گوید: «هرزه لعنتی.» و بعد رهایم می‌کند.

«بیا بالا.»

«امشب نه. بذار پنج‌شنبه ببرمت بیرون.»

می‌گویم: «حتماً.» اما خجالت زده‌ام. تمام روز منتظر بودم به سمتش یورش ببرم. اتاقم را تمیز کردم و سه بسته قرص اورژانسی گرفتم. از ماشین پیاده می‌شوم و درحالی که دور می‌شود برایش دست تکان می‌دهم. از پله‌ها که بالا می‌روم از قبل مصمم شده‌ام با سر کار تماس بگیرم و بگویم فردا

نمی‌آیم و کل شب را با تاپ شف^۱ دیوانه‌وار خوارضایی کنم.

...

متاسفانه ویراتورم از کار افتاده. دوروبر دنبال باطری می‌گردم اما هیچ کدام از آن‌هایی که پیدا می‌کنم قلمی نیستند. سعی می‌کنم از انگشت‌هایم استفاده کنم اما همان موقع که دارم نزدیک می‌شوم سوسکی روی سقف می‌خزد. وقتی توی آینه نگاه می‌کنم یکی از مژه مصنوعی‌هایم افتاده. امیدوارم این اتفاق تازه پیش آمده باشد و کل روز را با یک چشم غمگین خیس چسب نچرخیده باشم. تمام کارهایی که کردم تا برای ملاقاتش آماده شوم حس شرم‌آوری دارند؛ این مسواک‌های اضافه، تخم‌مرغ‌ها، لاکروایکس‌هایی^۲ که برای میان وعده بعد از آمیزشمان خریدم. املت درست می‌کنم و آن را توی تاریکی می‌خورم. به قیافه‌اش وقتی انگشت‌هایش توی دهانم بود فکر می‌کنم، نیش‌خند معلقش در آن نور آبی و تاریکی.

...

دنبال رنگ‌هایم می‌گردم. وقتی پیدایشان می‌کنم بیشترشان سفت شده‌اند. از آخرین بار که نقاشی کرده‌ام دو سال می‌گذرد اما خوشبختانه یک کیسه وسایل هنری دم دست گذاشته‌ام. موش مرده‌ای توی کیسه هست و نمی‌دانم از کی این‌جا بوده چون دو سالی می‌شود که یواش‌یواش تمام وسایل هنری‌ام را از جلوی چشمم برداشته‌ام. از رویاهایم، همان رویاهایی که تویش دست‌هایم از روغن و تربانتین^۳ چرب‌اند بیرون می‌آیم و تا آن لحظه که دندان‌هایم را مسواک می‌زنم این فکر و خیال را فراموش می‌کنم. آخرین بار که نقاشی کردم بیست و یک ساله بود. رئیس جمهور سیاه‌پوست

۱. Chef Top نام یک مسابقه تلویزیونی که میان سرآشپزهای برتر برگزار می‌شود

۲. LaCroix نوعی نوشیدنی گازدار

۳. روغن تربانتین ماده‌ای است که به عنوان پاک‌کننده قلموها و تینر مورد استفاده قرار می‌گیرد

بود و سروتین بیشتر داشتم و کمتر از مردها می ترسیدم. حالا سبزآبی و زرد به سختی بیرون می آیند و برای ترکیشان به آب گرم نیاز دارم. با همین رنگ ها کار می کنم، می گذارم آرکلیک خشک شود. وقتی خوب از آب در نمی آید دوباره رویش کار می کنم. تا جایی که می توانم به اندازگیری وفادار می مانم. سیزده طیف سبز، پنج طیف بنفش که به آن نیازی ندارم را ترکیب می کنم. کاردک نقاشی ام دو تکه می شود. تقریباً پنج صبح است که کپی قابل قبولی از صورت اریک دارم؛ قوس بینی اش در نور ملایم قرمز چراغ های داشبورد. قلموها را آبکشی می کنم و سپیده دم را که با جلوه دودی کلان شهری اش بیرون آمده تماشا می کنم. جایی توی اسکس کانتی^۱ اریک با زنش توی تخت است. داشتن شوهر یا سیستم ایمنی خانه که در طول ازدواجمان هرگز به صدا در نیاید چیزی نیست که دقیقاً دلم بخواهد؛ وقت هایی هست که ساعت های نامشخص خاکستری ای مثل این هم وجود دارند. ساعت هایی که در مانده ام، وقتی حریصم، وقتی می دانم چطور یک ستاره به خلاء تبدیل می شود.

صبح پنج‌شنبه از شیر آب گرم آب در نمی‌آید و یک موش تازه توی تله گیر افتاده. شش ماهی می‌شود که من و هم‌خانه‌ام از یک خانوادهٔ موش حمایت می‌کنیم. چند سری تله را امتحان کرده‌ایم و هوم‌دی‌پو^۱ دربارهٔ چیزهایی که باعث مرگ آدمیزاد می‌شود سر هم دادو قیل کرده‌ایم. هم‌خانه‌ام می‌خواست این‌جا را سمپاشی کند اما هیچ کدام از پنجره‌ها باز نمی‌شوند بنابراین این تله‌های چسبی ساده را داریم؛ طوری طراحی‌شان کرده‌اند که بوی کرهٔ بادام زمینی بدهند. مشکلم با چسب، جدا کردن موش است که باید بیرون بروم و روی پاهایش روغن کانولا بریزم. درست است؛ همیشه توی نانم سوراخ‌هایی هست. درست است؛ صاحب خانه‌ام دختر بیست‌وسه ساله‌ای است که شریک زیر جُلّی اینستاگرامی فلت تامی^۲ هم هست و این ساختمان را از پدر بزرگش به ارث برده و به ایمیل‌هایم محل نمی‌گذارد اما هر دو سعی می‌کنیم از پس شرایط بریاییم. بنابراین وقتی بیرون هستم و

۱. Home Depot فروشگاه‌های زنجیره‌ای برای خرید انواع ابزار و وسایل خانه

۲. Tea Tummy Flat چای لاغری

درحالی که تلاش می‌کنم این موش کچلی گرفته و امانده را آزاد کنم گربه گل‌باقالی چاق از اغذیه‌فروشی آن طرف خیابان مرا می‌پاید انگار حال و روز این موش و هجومش شبیه من است. وقتی داخل برمی‌گردم به میزان کوچک بودن خواسته‌های این موش فکر می‌کنم؛ به پیّه مرغ و کره بادام زمینی [توی چسب موش] فکر می‌کنم، توی فکر این هستم که چطور وقت ناهار یکی از گربه‌های بقالی از یک صندوق آیریش اسپرینگ^۱ بلند خواهد شد و مقدم موش را به آرواره‌هایش خوش آمد می‌گوید.

...

توی خانه هول‌هولی لباسی که کمترین چروک را دارد تنم می‌کنم. توی آینه نگاه می‌کنم و تمرین لبخند می‌کنم چون مرا به میزی جابجا کرده‌اند که رئیس می‌تواند صورتم را ببیند و من متوجه نگرانی روزافزونس شده‌ام. مدیریت ادعا دارد مرا به این قصد جابجا کرده تا به کارمندان دسترسی بیشتری داشته باشم اما می‌دانم به خاطر مارک است؛ به خاطر آن دو سال اولی که سر کار بودم؛ توی محدوده خارج از اداره می‌نشستم، جایی که طرح‌های کودکان به نسخه الکترونیک مختص رمان ای‌پاب^۲ منتقل می‌شوند. آن قدر بختم بلند بود که آن جا دیوار مقابلم باشد می‌توانستم توی خلوتم آب دماغم را فین‌فین بگیرم. حالا اجتماعی هستم و دندان‌هایم را به همکارانم نشان می‌دهم و به خاطر اختلال عملکرد سیستم حمل و نقل کلانشهری ادای غافلگیری درمی‌آورم. نیمی از وجودم از این که مشغول این تعاملات کوچک است حس غرور می‌کند، همین مهر تاییدی بر این مورد است که من این جا هستم و نقش نیمه آشکاری دارم و نیویورک پوست

۱. Spring Irish نام برند صابون و دئودورانت

۲. نسخه الکترونیک کتاب

آدم‌های دیگر را هم می‌کند اما نیمه دیگری از وجودم توی این کابوکی^۱ دارد عرق می‌ریزد، دستش را دراز می‌کند و خارج از متن نمایش حرف می‌زند.

...

ده ساعت تا قرارم با اریک مانده این یعنی تا حد امکان باید کم غذا بخورم. واکنش‌های افراطی شکمم را نمی‌توانم پیش‌بینی کنم پس حتی اگر فکر کنم کوچک‌ترین احتمالی برای سکس هست باید گرسنگی بکشم. گاهی سکس ارزشش را دارد و گاهی هم نه. گاهی انزال نابهنگام پیش می‌آید و الآن ساعت ۱۱ صبح است و بیست دقیقه فرصت دارم خودم را به نزدیک‌ترین مک‌دونالد که یک دستگاه بستنی‌ساز صحیح‌وسالم دارد برسانم. یک قوطی زیتون سیاه برمی‌دارم. کمی رژ لب می‌زنم به این امید که حفظ کردن رنگش تمایلم به خوردن را کمتر کند.

...

با هل دادن راهم را به سمت قطار باز می‌کنم. خورشید به شکل پدر دریاری به جان تمام آشغال‌های منهن افتاده. به خاطر ترافیک توی مونترز، لوریمر و بدفورد توقف می‌کنیم و دیوارهای تونل تاریک، پنجره‌ها را آینه‌ایی می‌کنند. از انعکاسم روبرو می‌گردانم و مردی دارد زیر پارچهٔ برزنتی خودارضایی می‌کند. کم مانده صندلی‌ام نصیب زنی شود که توی یونیون اسکوتر سوار می‌شود اما خوشبختانه بارداری‌اش سرعتش را کم کرده. سر کار هجده دقیقه دیر می‌رسم و از همین حالا هم دستیاران تحریریه موجی از تماس‌های تلفنی را مستقیم به واحد تبلیغات وصل کرده‌اند.

...

من هماهنگی تحریریه را برای طرح‌های کودکان مدیریت می‌کنم

۱. یک نوع نمایش ژاپنی کلاسیک همراه با رقص است که به خاطر لباس‌های پر زرق‌برق اجراکنندگان شهرت دارد

یعنی گاهی به دستیاران تحریریه می‌گویم نحوه گوارش گوپی‌ها^۱ را بررسی کنند؛ قرار جلسه را می‌گذارم و آن‌جا درباره علت به پایان رسیدن دوران جذابیت خرس‌ها برای بچه‌ها و چرایی این‌که بچه‌ها فقط راجع به ماهی‌ها می‌خوانند بحث می‌کنیم. دستیاران تحریریه ناهار دعوت‌م نمی‌کنند. دلم می‌خواهد خوش‌برخورد باشم. تلاش می‌کنم گروه بدردبخور پوچ‌گرایم را که همگی‌شان در اواخر نسل زد^۲ به دنیا آمده‌اند درک کنم. فقط یک نفر هست که سعی دارم از او دوری کنم و او همان کسی است که این پنج‌شنبه صبح به سمت میز جدیدم که در مرکز قرار گرفته می‌آید.

«نمی‌دونم این گزارش‌گرا چطور خطای مستقیم مارو گیر آوردن؟ تو کویین و دیدی؟» آریا مسن‌ترین دستیار تحریریه است. از طرفی تنها سیاه‌پوست دیگر توی بخش ما هم هست که همین مقایسه‌ای را بینمان تحمیل می‌کند که اصلاً از آن خوشم نمی‌آید. هم حرف‌های خاله‌زنکی‌ای را که هیچ‌کس درباره دکتر زوس^۳ نمی‌داند مطرح می‌کند و هم دلرباست؛ دلربا آن‌طور که زن‌های جزیره‌ای هستند؛ پوستش گرمایی دارد، آلیاژی مصنوعی دارد. بنابراین به خاطر چشم‌های متفکر توباگوپی^۴ و لپ‌های سیب‌گونه‌اش، آن مسخره‌بازی‌های ساده‌لوحانه‌بی‌خطرش برای تمام سفیدپوست‌های حرفه‌ای توی سرتاسر اداره خیلی محبوب است؛ منظورم این است بازی را خوب بلد است؛ از من بهتر. بنابراین وقتی تنها هستیم حتی وقتی از میان صورت‌های قرضی‌مان به هم نگاه می‌کنیم، ذات هم‌دیگر را می‌بینیم. من حرص و ولع او را می‌بینم و او حرص و ولع مرا.

۱. نوعی ماهی کوچولو

۲. دهه هفتادها و دهه هشتادها که با نام‌های نسل زد و نسل اینترنت نیز شناخته می‌شوند، گروهی از مردم که از سال ۱۹۹۰ تا سال ۲۰۰۰ میلادی و بعد از آن زاده شده‌اند؛ آن‌ها از نسل قبلی یعنی دهه شصتی‌ها (نسل هزاره) متمایزند و همچنین با نام نسل تک‌تک‌گرایی نیز شناخته می‌شوند.

۳. داستان‌نویس کودکان، شاعر، کارتون‌نویس

۴. ترینیداد و توباگو جنوبی‌ترین کشور جزیره‌ای در دریای کارائیب هستند

قهوه را توی دستم می گیرم، می گویم: «نمی دونم شاید بالآخره کوین از طریق یه بنیاد سری منتقل شده.»

می گوید: «جوک نمی گما.» در کل دست از نگرانی برای این مورد که دارد برای داشتن شغل من فهرستی از دلایل ترتیب می دهد برداشته ام. حالا سوال این نیست که شغلم را از من می گیرد یا نه، سوال این است کی این کار را می کند. تنها چیزی که آزارم می دهد این است که هنوز دلم می خواهد با او دوست باشم. روز اول خوشگل و سربه زیر، آماده تظاهر به کارکردن متظاهران وارد اداره شد. دوروبر نگاهی کرد و دنبالم گشت. درحالی که وقتی شما همیشه نفر دیگر توی اتاق باشی، امید داشته باشی که شاید اتاق بعدی متفاوت باشد چنین کاری را نمی کنی. وقتی پیدایم کرد، وقتی برای اولین بار به هم نگاه کردیم بالآخره از تظاهر به کارکردن متظاهران احترام آمیز خودمان را رها کردیم، آرامش باورناپذیری را احساس کردم.

...

اما بعدش حساب کتاب اشتباه از آب درآمد. خشم بیش از حد خیلی زود هم در میان گذاشته می شود؛ هر دو زیادی به سفیدپوست ها باور داشتیم. زیادی به پلیس گوربه گوری داده بودیم. هر دو از مدرسه ای فارغ التحصیل شده ایم که آدم [به خاطر سیاه پوست بودن] باید دو برابر از بقیه بهتر باشد تا نصف آن چیزی که بقیه به دست می آورند گیرش بیاید اما مطمئن هستم او هنوز این مورد را بهای پذیرفته شدنش می داند. هنوز هم خودش را تغییر می دهد، منتظر می ماند انتخاب شود و انتخاب هم می شود چون سیاه بودن، سرتق و بی آزار بودن این یک هنر است. تمام این خصوصیات را دارد و از این که خودم ندارمشان شرمنده است.

...

به نظرم از او سرتق تر نیستم چون بیشتر از او حالی ام می شود اما وقتی

نگاهش می‌کنم در عجب می‌مانم که مشکل او نیست بلکه مشکل من هستم. شاید مشکل این است که من ضعیف هستم و بیش از حد حساسم. شاید مشکل این است که من هرزه‌اداره‌ام.

چون آدم حسودی‌ام به او می‌گویم: «اونا اصلاً قرار نیست قدرتی که دلت می‌خواد و بهت بدن.» حالت دل‌دل کردنش بین نقابش و این پیشنهاد توطئه جالب است. خم می‌شود و بیا و تحویل بگیر؛ دختر سیاه‌پوست کپی‌رایت شده شیرینی که بوی روغن جوجوبا، لوسیون صورتی و بلو مجیک^۱ می‌دهد. می‌گوید: «از کجا می‌دونی؟ تو که هنوز مسئول هماهنگی مدیریت تحریریه هستی و سه سالی می‌شه این‌جا بودی.» می‌توانستم با قدیمی بودنم عرض وجود کنم اما مایه شرمندگی می‌شد چون تفاوت کل حقوق سالانه‌مان، پرداخت یک ماه وام دانشجویی است.

درحالی‌که سرم را برمی‌گردانم می‌گویم: «فقط یه مشت اصلاحیه برای اون مجموعه‌ای که وقت دستشویی انجام می‌دیم داریم. می‌شه حواست و بهشون بدی؟» تلفنم را به امید این‌که شاید پیامی از اریک آمده باشد چک می‌کنم؛ محض اطمینان خاطر از این‌که اولین قرارمان واقعاً خوب پیش رفته یا نشانی از این‌که برای امشب هیجان‌زده است. توی فکرم برایش فهرست جامعی از کارهایی که اجازه دارد با من بکند بفرستم بنابراین به اتفاق نظر می‌رسیم اما وقتی پیش‌نویسی آماده می‌کنم حال‌وهوای بچه خجالتی‌ای را دارد که به جای ابراز عشق به دوست پسرش قلدربازی درمی‌آورد. قبل از این‌که رهايش کنم و بروم کوبین را پیدا کنم چند بار دیگر دستی در آن می‌برم، کوبین همانی است که کتاب کابوس مرکز روابط عمومی را صاحب شد؛ تاریخ مصوری برای بچه‌ای محافظه‌کار، مراقبه‌ای آهنگین درباره

رادیکالیسم^۱ رسانه آزادی خواه و شهادت ایالت های روستایی.

...

اگر بخواهم واقع بین باشم، هنر توی این کتاب واقعاً خاص است. غروب های گواشی دلگیر بر فراز اردوگاه کانفدریت^۲، حباب های شل و ول افکار لینکلن درحالی که ناامید از وضعیت حذبش به آینده نگاه می کند و ترسیم های واقع گرایانه ای که از جنایت شهر به تصویر کشیده شده. کوین را توی وضعیتی پیدا می کنم که دوروبر دفترش جوراب ساق بلند به پا راه می رود، با تلفن حرف می زند و همزمان تبلیغات تهیج گرایانه مناسب برای همه رده های سنی را خوب می فروشد و بعد مارک را می بینم. به کاری که بعد از دیدنش می کنم؛ مثل برق سمت راه پله می روم و نفسم را حبس می کنم اصلاً افتخار نمی کنم. از همه مردهایی که سر کار با آنها خوابیده ام، این یکی گران تر پایم تمام شد. چه می گویند؟ توی ظرفی که غذا می خوری گوه زن، حتی اگر اندازه خورد و خوراکت به تو حقوق می دهند. در کل این بهترین قسمت شغل من است.

...

اما اوضاع روابط سکسی چتی من سر کار از این قرار بود: با مایک همراه می شدم، با آن انگشت های کوچکش، در همان حین که با زبان بازی شلوارش را درمی آوردم ادبیات قشر منابع انسانی تازه واردی داشت. شش عصر جیک از بخش آی تی از پله ها بالا می آمد. با جاکلیدی ریموت دارش، روی گردنم نفس می کشید. درباره امتیازات سرپرست بودن نجوا می کرد.

۱. رادیکالیسم به معنای هواخواهی و طرفداری از دگرگونی های بنیادی جامعه و نهادهای اجتماعی موجود است. رادیکال، از نظر لغوی به معنای اصل وریشه است و در علوم اجتماعی به آن اندیشه هایی می گویند که اقداماتی تند و سخت و ریشه ای را در بهبود جامعه خواهند داشت و دگرگونی های بنیادی را در امور سیاسی و اقتصادی و اجتماعی طلب می کنند

۲. camp Confederate اردوگاه های زندان های جنگ داخلی آمریکا

در همین حین با سیستم خدماتی آی تی در مورد مانیتور خرابم حرف می زد. هامیش از بخش قراردادهای توی اتاق شیردهی با آن روبان آبی توی موهایش و ران های پشمالویش با لطافت بسیار از من می خواست اگر می شود ارباب صدایش کنم. تایلر سردبیر سبک زندگی و کمک به خویشتن درحالی که با دفتر دوبلین پای تلفن بود با مجله های گلاسۀ به شکل بادبزنی درآمده و بندهای جورابش سر من را به پایین هل می داد. و لَد هم از اتاق مرسوله ها با انگلیسی دست و پا شکسته و تمام بادام زمینی های بسته بندی شده دورمان روی زمین بود. ارجون از گروه فروش بریتانیا هم پیدایش می شد، با آن موهای سیاه صاف و براقش و جلو بازوهایش که مثل آدم بدذات های توی کارتونها بود، همگی با شکار پژوهشی^۱ عاملان اجرایی رتبه بالای تیمش آمپرشان بالا زده بود. دوباره جیک از آی تی پیام می داد. کامپیوترها گوه بودند و او خوشگل ترین آلتی را داشت که تا به حال دیده ام. تایرل از بخش تولید با لبخندی نصفه نیمه توی اتاقک دستشویی دفتری که جشن کریسمش داشتیم با انعکاس پر شکن چراغ های ریشه ای توی چشم های تیره متفکرش پیام می داد. میشل از بخش قانونی روی دستگاه زیراکس نشسته بود. درحالی که مهتابی ها بالای سرش چشمک می زدند و بند نایلونی دور گردنش آویزان بود. کیران از بخش رمان های زرد عاشقانه تاریخی مرا از پشت می گرفت و یک سره درباره قطع کردن دست و پایم از بدنم حرف می زد و تمام وقت داشتم می خندیدم و علتش را نمی دانستم. جری که کتاب های مرکز سرطان بزرگسالان جوان را صاحب شده بود هم پول درمی آورد و هم توی اتاق کنفرانس که عکس های هوایی آسمان خراش سی راک وجود دارند با ملایمت با من عشق بازی می کرد و داشتم گریه می کردم و علتش را نمی دانستم. جو از بخش داستان های جنایی واقعی اصلاً پیام ها را نمی خواند و همانی بود

۱. جذب و استخدام کارمندان با مهارت شرکت های دیگر برای کار کردن در شرکت رقیب

که سریع و پر سروصدا ارضا می‌شد و مرا کاکاسیاه و بعدش مامان صدا می‌زد. جیسون از بخش کتب درسی علوم، فناوری، مهندسی و ریاضیات از من می‌خواست گریه کنم درست همان‌طور که برای جری گریه کردم. برایم تجربه‌ی مشابهی بود چون توی خانه هم واقعاً گریه می‌کنم. آدام از بخش اروتیک مذهبی توی صورتم ارضا می‌شد و هیچ چیزی را احساس نمی‌کردم و بعد جیک یک بار دیگر می‌آمد اما جیک نبود جان از بخش آی تی بود - چون صفحه کلیدم خراب شده بود فکر می‌کردم او است. در همین حال که دستش را زیر پیراهنم سر می‌داد گفت جیک یک تصادف بد ماشین داشته و حالش خوب نیست.

...

مارک یک چیز بینابین است. مارک رئیس بخش هنر است؛ جایی که هوا بوی کاغذ گرم می‌دهد و همه شاداند. جایی که قرقره‌های ابریشمی هجده در بیست و چهار اینچی وجود دارند و پرینترها در گرمایی که خودشان تولید می‌کنند آه می‌کشند و مثل ساعت منظم و خودکار مایع‌های غلیظ مشکی و آبی تولید می‌کنند، ورقه‌هایی به زلالی آب، ورقه‌هایی که آن‌قدر خیس‌اند که اگر تروتازه لمسشان کنی رطوبت را حس می‌کنی. آدم‌های توی بخش هنر در گروه‌هایی لبخند به لب، ایده‌ی کاری‌شان توی بغلشان دوروبر ساختمان می‌چرخند؛ توی آسانسور بحث‌های پر شروشوری درباره‌ی برجسته‌کاری و فونت وردانا و کوریئر نیو دارند. ساعت‌های کاری و لباس متحدالشکل خاص خود را دارند و هر کدام در برزخ احمقانه‌ی شیکی‌اند که محدوده‌ی بچه مدرسه‌ای‌های قدیمی هنر است و یکی از آن‌ها شدن تمام چیزی است که دلم می‌خواهد. می‌خواهم از خانه‌ی دامپلینگ^۱ آن طرف خیابان بیرون بر سفارش بدهم و تا ده توی اداره بمانم و نمای پشت فونت فرانک د فاکس

۱. غذایی از خمیر نشاسته که دور مواد خوراکی پیچیده شده

را از رنگ آبی سیر به نیلی به سبزآبی اصلاح کنم. برای بخش هنر، سه بار درخواست داده‌ام. دو بار مصاحبه کرده‌ام و توی هر دو مورد از من خواسته بودند روی مهارت‌های ابتدایی کشیدن پیکره بیشتر کار کنم. مارک به من گفت رزومه‌ام را دم دست نگه می‌دارند. رفتم و توی چند تا کلاس شبانه که وسعم نمی‌رسید رد شدم، کلاس‌ها با فرورفتگی‌های توی ماهیچه‌هایم و خصوصاً ذق‌ذق توی استخوان‌هایم بی‌نتیجه ماند. به گرافیت و کاغذ چسبیدم، به امید این‌که این مدیوم هنری، برخلاف نقاشی کنترل بیشتری به من بدهد اما پیکره‌هایم مدام زیر پاشنه‌ دستم محو می‌شدند.

...

وقتی داستان به این جا می‌رسد نمی‌توانم جلوی احساساتم را بگیرم، انگار در انتهای نوساناتی هستم که از حرکت بال یک پروانه منشا گرفته یعنی می‌شد با نیم درجه تفاوت هر چیزی که دلم می‌خواست مال من بشود. با مهارتم اما نه به قدر کافی که این از بد بودن مطلق هم بدتر است. میزان مهارتم یه چیزی بین خوب و بد است. مثل وقتی که آدم یک جایی باشد اما کمی قبلش پا بیرون بگذارد و اتفاقی بیفتد و آن اتفاق را توی اخبار ببیند. هنوز هم نمی‌توانم جلوی احساساتم را بگیرم حس می‌کنم توی نزدیک‌ترین جهان‌های چندگانه نمونه‌ای از من وجود دارد که چاق‌تر و خوشبخت‌تر است، لبخند به لب، قلموی نقاشی پشت گوش‌هایش توی سوئیت خودش است اما توی دو سال گذشته هر وقت سعی کردم نقاشی کنم حس کردم فلج شده‌ام.

...

مارک نه از آن نقاش‌هایی است که نقاشی‌اش را روی سقف نیایشگاه و جاهای سطح پایین چسبانده باشند نه آن سردی و بی‌رنگ و رویی‌ای

که آثار بی ارزش وارهول^۱ به آدم منتقل می کنند را به تصویر می کشد. مرد بالغی است با کتی بلند و گشاد به تن که توی دفترش ارکیدهای تروتازه نگه می دارد، اسباب بازی های پلیمری جمع می کند و از رویای همسر مرد ماهیگیر^۲ پرداختی طنزپردازانه را به نمایش می گذارد. یک روز داشت باران می آمد. هشت شب بود و توی یک آسانسور بودیم. قابی از سکس دهانی هشت پا را نشانم داد و اهمیت دادنش به ترسیم این اثر مرا نقش زمین کرد و درست به سمت آلتش برد اما حرارات جنسی پر شورش و حالت خودمانی و روحانی کمبودش مثل بقیه نیست. انگار واقعاً به او نیاز دارم چون مردهایی وجود دارند که به این ضرورت بیولوژیکی پاسخگو اند؛ کسانی که می جوم و قورتشان می دهم و آن مردهایی که توی دهانم نگاهشان می دارم تا حل شوند. این مردها اغلب افراد صاحب قدرت اند. بنابراین مارک خیلی مهربان بود، مرا بیرون برد و به درک من از مزه ها عمق بخشید و تمام شراب را سفارش داد. مرا به آپارتمانش برگرداند؛ به نوعی ملک نیویورکی ای بود که به نظر محال می آمد، بی اندازه پر نور بود و مثل دروغ های خوش نمای هالیوودی فضایی چهارگوش داشت.

...

سکسش خوب بود اما این مورد در مقایسه با سطل های پریسماکالرز^۳ و ماژیک های کوپیک^۴ و رنگ روغن توی اتاق طراحی اش تا حدی یک چیز فرعی به شمار می رفت؛ به علاوه توی اتاقش رُل هایی از بوم های خام نقاشی

۱. اندی وارهول، هنرمند، نویسنده، عکاس و فیلم ساز پیشرو آمریکایی که با تولید انبوه آثار هنری مثلاً نقاشی از محصولات معروف آمریکایی ویژگی یکتایی و ناب اثر هنری را از بین برد

۲. نقاشی اروتیکی است که توسط هوکوسای طراحی شده. این اثر زنی را در حین لذت جنسی و در هنگام فرج لیسی و آمیزش دهانی نشان می دهد که با دو اختاپوس در حال کام گیری است

۳. Prismacolors نام برندی معروف در وسایل نقاشی

۴. Copic نام برندی معروف در ماژیک های حرفه ای

و قوطی‌های گسوی قلمبه‌قلمبه و تربانتین هم داشت. قلموهای فیلبرت^۱، برایت^۲ و تخت با موی نرم شتر به هم بسته شده بودند و چون ارزش چندانی برای آزادی عمل فردی قائل نبود از من تقاضا نمی‌کرد فعالیت‌های فضای باز انجام بدهیم. پس به نوعی آدم اُمل و مغزخشکی بود. آخر هفته‌ها را توی تخت‌خواب بودیم؛ بدون این‌که از تغییرات عجیب ذات ناخودآگاه ترس به دلمان راه بدهیم با اولین لمس‌های اضطراب‌آور فوراً می‌رفتیم به قلمرویی که بودیم اما البته ناکامی من بینمان معلق بود. یقیناً در کارهایی که بیشتر از همه دلم می‌خواست انجام بدهم به مراتب با استعدادتر بود و ظاهراً ترجیح می‌داد این‌طور باشد. احمقانه است که چقدر دیر این مورد به فکرم رسید؛ وعده سر خرمنی که توی بی‌حوصلگی‌اش به من می‌داد، آن‌طور که با بی‌تفاوتی دستش را به سیگار ماری‌جوانایش می‌رساند. خودم را در وجود زنانی می‌دیدم که آویزان او بودند؛ حروفچین‌های خیال‌باف، دانشجویان فارغ‌التحصیل سینه‌قشنگ مدرسه طراحی رُذ آیلند. باز هم آخرش به خانه‌اش رفتم و التماسش کردم به کارهایم نگاهی بیندازد. روی زانوهایم نشستم، دفتر طراحی‌ام را تقدیمش کردم و از آپارتمان‌ش و تابلوهای آب رنگ رگه‌دار تصویر عضلات که گاهی سه صبح به من نشان‌شان می‌داد خداحافظی کردم.

یک نقاشی از آرتمیزیا جنتیلسکی^۳ هست که عاشقش هستم؛ قتل هولوفرنس توسط جوذیت؛ در این نقاشی دو زن دارند سر یک مرد را قطع می‌کنند. محکم نگهش داشته‌اند و در همین حال مرد در تقلاست تیغ را پس

۱. قلم تخت و بیضی شکل با موهای بلند

۲. در واقع یک نوع قلم موی تخت است که کناره‌های آن منحنی شکل شده‌اند

۳. Gentileschi Artemisia نقاش ایتالیایی سبک باروک

بزنند. شاهکار بی‌رحمانه تنه‌بریسیم^۱ غرق در خون شاه‌رگ. جنتیلسکی این نقاشی را بعد از این‌که آگوستینو تاسی^۲، مربی‌اش محکوم به تجاوز به او شد کشید. آن موقع که روی طرحی با الهام از نقاشی‌اش کار می‌کردم پدرم مرد. کنار مادرم دفنش کردم. برای هفته‌ها خواب به چشمم نمی‌آمد و موش‌ها تمام میوه‌هایم را خوردند. مارک پیام تسلیت‌ش را با کارت برایم فرستاد اما بعد تماس‌هایم را جواب نداد. تمام طراحی‌هایی را که توی خانه‌اش گذاشته بودم توی یک پاکت که به سادگی رویش برچسب خرت‌وپرت خورده بود فرستاد و برایش چند تایی پیام صوتی گذاشتم که بیشتر او را در این مورد خلاصه می‌کرد: یابویی است که فقط دست‌های چهار انگشتی می‌کشد، خرخوان بی‌عرضه غیرقابل‌تحملی که باید از زن‌ها دور نگهش دارند و به فضا پرتابش کنند. البته چند باری هم نیمه شب جلوی دم در خانه‌اش ایستادم. چند تا ایمیل پیش‌نویس کردم و آن‌ها را نفرستادم و با تمام چیزهایی که می‌خواستم رو در رویش بگویم توی راهروهای اداره پرسه زدم اما حالا که مارک را می‌بینم، وقتی به راه‌پله جفت دفتر کوین برمی‌گردم و قیافه‌اش را می‌بینم اصلاً عوض نشده. دوزن دورش را گرفته‌اند و سرخوشانه از زندگی‌اش حرف می‌زنند و اعصابم به هم می‌ریزد.

...

آن شب اریک را توی بار شرابی در ویلیج ملاقات می‌کنم و آن مرد منتظری که پشت بار پیدا می‌کنم ظاهراً همان مردی نیست که دو روز پیش دیدم. همان پوست تنش است اما تنگ‌تر؛ انگار چیزی غیرمادی و عظیم

۱. Tenebrism تنه‌بریسیم از واژه ایتالیایی تنه بروسو Tenebroso به معنای تیرگی و تاریکی گرفته شده. آن را نورپردازی دراماتیک نیز می‌گویند. تنه‌بریسیم سبکی در نقاشی با استفاده از نوع مسلم‌کیاروسکو Chiaroscuro است - در جایی که تضاد قاهرانه‌ای بین نور و تاریکی است و تاریکی ویژگی غالب تصویر محسوب می‌شود

۲. Tassi Agostino نقاش ایتالیایی برجسته

اورا دم ورودی بار پرت کرده و او هم فقط با این وضع آمده منتظر ماند تا خودی نشان بدهد.

بعد از این که برای خودش یک لیوان کُت دوورون^۱ و برای من جین و آب گازدار سفارش می دهد می گوید: «دیر کردی.» لحنش خیلی سرد است نه می شود گفت توضیح می خواهد نه می شود گفت این کالبد تروشرویش یک شوخی است. به نظر متفاوت می آید، حتی حالا پیرتر است، کتش را پشت صندلی اش انداخته. برعکس پیراهنی که تن من است هشتاد درصد الیاف مصنوعی و پلاستیکی است.

«بینشید.»

«فقط دلم می خواد وقت شناس باشم.»

می گویم: «ترافیک قطار بود.» و می خندد.

«دلم برای اون روزا تنگی نمی شه.»

«تو هم سوار قطار می شدی؟»

می گوید: «نه، نمی شدم.» هم کمی دوستش دارم هم خیلی. کمی چون حالا لطیف و غیر منطقی شده و خیلی چون وسعش در همین حد است. «ظاهراً خوبی.» نمایشی راه انداخته که من هم تسلیمش می شوم. این طور درگیرش شدن حس خوبی دارد، این طوری که خودم را به شکل خاصی برایش بزد دوزک کرده ام، برای اویی که آن طرف میز نشسته و تمام کربها را از هم باز می کند.

«تو هم همین طور. کار چطوره؟»

«دلم نمی خواد درباره کار حرف بزنم. دلت می خواد درباره کار حرف

بزنی؟»

«منظورم اینه فکر نمی کنم.»

می‌گوید: «اون شراب کجاست؟» و بعد پیشخدمت خانمی بین ما خم می‌شود و یک جرعه شراب توی لیوانش می‌ریزد و اریک آن را توی لیوانش می‌گرداند و بعد با بی‌حوصلگی از میان دندان‌هایش می‌مکدش.

همان‌طور که دارد بقیه شراب را می‌ریزد با دقت تماشایش می‌کند و می‌گوید: «خوبه.» با حرکت دست مانعش می‌شود و جرعه افراطی طولانی‌ای می‌خورد. «یکم عصبی‌ام. ببخشید اگه یکم انگار...» نوشیدنی دیگری می‌خورد و تمام حواسش به وسط صورت من است.

می‌گویم: «اشکالی نداره.» اما حرفم قدری بنده‌نوازانه از دهانم بیرون می‌آید. نگاه سختی حواله‌ام می‌کند و نوشیدنی‌اش را تمام می‌کند. همین کارش ماهرانه است چون مقدار بسیار زیادی ریخته بود. پیشخدمت زن برمی‌گردد و با چشم‌های درشت تحسین‌کننده به اریک نگاه می‌کند. وقتی می‌بینم بیشتر آب گازدار و جینم یخ است، می‌پرسم: «می‌تونم کمی بیشتر بخورم؟»

اریک می‌گوید: «فکر خوبیه.» و صمیمانه شروع به خوردن کمی جین و آب گازدار می‌کنیم. آن‌قدر یخمان آب می‌شود که از سیاست حرف می‌زنیم اما وقتی حرف می‌زند نفسم را حبس می‌کنم. می‌دانم که بر سر عمومی‌ترین موارد ایدئولوژیکی - زن‌ها آدم‌اند و نژادپرستی بد است و فلوریدا تا پنجاه سال آینده زیر آب می‌رود - که به کمترین میزان بحث برانگیزند توافق داریم اما هنوز هم فرصت کافی دارد تا پای این را وسط بکشد که چقدر از رمان اطلس شانه بالا انداخت^۱ لذت برده. حتی با مردهای خوب هم آدم همیشه منتظر غافلگیری است. تقاضای یک نوشیدنی دیگر می‌کنم و مکشی می‌کند و می‌خندد.

«شاید دلت بخواد از یه چیز دیگه حرف بزنی؟»

«چرا؟»

درحالی که دستش را زیر میز می‌رساند و زانویم را لمس می‌کند، می‌گوید: «انگار کمی عصبی هستی.»

«حواست نبود اون پیشخدمت زن چطور نگات می‌کنه؟»

می‌گوید: «نه واقعاً.» و دستش را زیر پیراهنم سر می‌دهد. میزمان به شکل خاصی حریم خصوصی ندارند اما دلم نمی‌خواهد بس کند. نوشیدنی دیگری می‌خورم و او در همین حال پشت دستش را توی بخش داخلی رانم می‌برد. «پس ما رسیدیم به قرار دوم.»

«آره.»

«و تو دلت می‌خواد به این کار ادامه بدیم.»

با این که کاملاً منظوروش را نمی‌فهمم، می‌گویم: «آره.»

دارد دستش را بیرون می‌آورد که می‌گوید: «می‌خوام رک و پوست‌کنده باهات حرف بزنم. زندگی من به ثبات رسیده. سیزده ساله که با یه زن ازدواج کردم و قبرامون هم درست جفت هم.»

«مسلماً.» به ذهنم رسیده که حالا یه گفتگوی جدی داریم اما حتی یک لحظه هم وقت ندارم پیراهنم را سر جایش پایین بیاورم. تکه کاغذی درمی‌آورد و با دست صافش می‌کند.

«و برای این که یه چیز تازه رو به زندگی‌م معرفی کنم، داخل کلیت این،» - نیم‌نگاهی به کاغذ می‌اندازد «چارچوب زناشویی. باید یه مرزایی وجود داشته باشه.»

«البته.»

«و این مرزا باید زود تعیین بشن چون.» - دستم را محکم می‌گیرد؛ احساس می‌کنم این را تمرین کرده - «فکر می‌کنم باید به این کار ادامه بدیم؟ تو چی فکر می‌کنی؟» فکر می‌کنم آن سیزده سال که توی تعهد ازدواجی بوده او را طوری آسیب‌پذیر کرده که حس می‌کند استثمار کردن غیراخلاقی است

و هنوز هم همین طور است.

«آره، قطعاً.»

پایین به کاغذ نگاهی می اندازد، می گوید: «پس این قانونا.» دزدکی نگاه می کنم، آن را از زیر دستش بیرون می کشم و این اولین بار است که با همسرش ارتباط برقرار می کنم.

همان طور که دارم دایره های سیاه توپُر قبل از چیزهایی که ظاهراً کلمه اند را بررسی می کنم، می گویم: «خانمت این و نوشته؟» کاغذ لطیف است و سخت چروک شده، انگار پشت سر هم تا شده و تایش را باز کرده اند.

می گوید: «دستخطش افتضاحه، مگه نه؟» و وقتی برگه را پایین می آورم و نگاهش می کنم، او را می بینم؛ همان مردی که من را به پارک برد را. برگه مثل بی رحمی کوچکی در هوا میانمان معلق است و با وجود این که می شود گفت از مطرح کردن این مسئله کمی حس بدی دارد، وقتی با او موافقت می کنم ظاهراً دلش آرام می گیرد.

می گویم: «اصلاً حتی شبیه انگلیسی هم نیست.» این جا شرح مختصری از این یک ماهی که با پیروی از قوانین گذرانیدیم آورده شده. با تاسف بسیار من، دومین قرار هم به هیچ سکسی ختم نمی شود. تمام شب دل ضعفه دارم. فقط جین و یکم نان خورده ام. توی تاریکی تلوتلو می خوریم و توی پارک خل چل بازی در می آوریم. این نکته که زیر نظر هستیم صداقت و سواس گونه بینمان را آسان می کند و به او می گویم گاهی آخر هفته هایک جادراز می کشم و تکان نمی خورم تا این که مجبور شوم به دستشویی یا سر کار بروم. به من می گوید نازاست و می خندیم چون قانون شماره یک می گوید، سکس بدون کاندوم نداشته باشیم اما وقتی می خندیم، وسط خنده دمغ می شود و طوری توی خودش فرو می رود انگار نوشیدنی در وجودش عجین شده. عروسی را می بینیم که نیمه شب توی پارک واشنگتن اسکوئر در حال گذر است؛ تور و

تافته آبی رنگش در نوری مه آلود. به زنش فکر می‌کنم و مانده‌ام راست دست است یا نه، آیا خودش متوجه دست خطش هست یا آن قدر زیباست که نباید توی فکر این مورد باشد. وقتی اریک برمی‌گردد به من نگاه کند هر عضله‌ای که مسئول حفظ حالت چشم‌هایش بوده از فرط مشروب بی‌اختیار شده و به خاطر باد تا حدی می‌بینم موهایش از کجا شروع به ریزش کرده‌اند. کسی آن طرف خیابان «مری یه بره کوچولو داشت»^۱ را با گیتار توی گام مینور می‌نوازد. آن لحظه که برای یک آن ظاهراً هوشیاری کامل پیدا می‌کند به آشوب روی لب‌هایم تمرکز می‌کند که به شکلی نابرابر با لب‌هایش جفت می‌شوند، طوری که بوسه‌مان ناهماهنگ و خیس می‌شود و حتی همان موقع هم از خوردن آن همه جین کله‌پا شده‌ایم.

...

توی قرار سوم مطمئنم قرار است سکس داشته باشیم. همه جا را اصلاح می‌کنم، تیغ دسته‌دار را به دست‌ها و پاهایم می‌کشم. مثل دوره‌های نیمه خاموشی^۲ توی محله‌ام تیغ را سی درجه نگه می‌دارم و وقتی به درمانگاه می‌رسم گردنم را می‌بوسد و توی گوشم زمزمه می‌کند. هر دو برای بیماری‌های مقاربتی آزمایش می‌دهیم. مهتابی‌ها رنگ از رخسارش می‌برند اما در این موقعیت دغدغه روانی‌اش این است که با گرفتن یک سرنگ خون خونریزی کند. به من می‌گوید بیمارستان‌ها را دوست ندارد چون بوی ادرار و یاسمن‌های مصنوعی می‌دهند. او هم از مرگ وحشت دارد و بر فرض من هم از مرگ بترسم اما فرضاً اگر این‌طور نباشم چه. در هر صورت جار زدن نترسیدم از مرگ ناجوانمردانه است، پس به او می‌گویم بله، زندگی قطعاً همان کاری است که دلم می‌خواهد ادامه‌اش بدهم. تا حالایش که

۱. Had Mary Lamb Little نام یک ترانه کودکان

۲. هنگامی که برای صرفه‌جویی و غیره نیمی از چراغ‌های محله را خاموش می‌کنند

عالی بوده اما بیشتر امیدوارم کلامیدیا^۱ نداشته باشم چون اگر داشته باشم حجم زیادی از چیزهایی که درباره ترسش از مرگ می‌گوید را از دست می‌دهم. به پروشوری که بچه سفیدپوستی رویش است توجه می‌کنم و بعد از آزمایش‌هایمان پاک پاک برمی‌گردیم و می‌رویم برگر بگیریم. من هیچی نمی‌خورم چون همچنان دلم می‌خواهد سکس داشته باشم اما هنوز به بچه فکر می‌کنم، به نرمی بلقوه سرش و همان موقع که توی فکر سقطی که توی شانزده سالگی داشتم می‌روم زنش با او تماس می‌گیرد و می‌رود چون سوم ژوئیه است؛ مقدمات کباب باید انجام شود و یکی از قوانین همین است که اگر زنگ بزند اریک باید برود. حین این حرف ردوبدل کردن رشته صدایش ناقوس‌وار در هوا زنگ می‌زند، از میان امواج و با لحن شیرینی می‌گوید ربکا، ای بابا، ربکا. بین قرارهای چهار و شش توی اینترنت با تبوتاب دنبال زنش می‌گردم اما ربکا واکر اسم خیلی رایجی است و اریک باوجود این که به دیجیتال شدن نگاتیوهای صفحه شیشه‌ای پوسته پوسته شده در زندگی حرفه‌ای‌اش متعهد است از سر لودیس^۲م قدسی مآبانه یا پیری عمومی به تسلیم انکارناپذیر در برابر دیجیتال شدن خوراک و افکار و محل سکونتش دست رد می‌زند یعنی نمی‌توانم زنش را از طریق او توی اینترنت پیدا کنم. شب بیدار دراز می‌کشم و دنبال راه‌حل به تویتر هزاران زن عامه سفیدپوست فکر می‌کنم و فقط نتایج مشابهی پیدا می‌کنم. تا قرار هفتم هم هنوز خبری از سکس نیست که همین از صد تا فحش بدتر است اما خودم را کاملاً خوار و زار می‌کنم تا چیزهایی که دلم می‌خواهد را به دست بیاورم بنابراین در طول کل قرار نهم وقتی که یک ماه می‌شود همدیگر را حضوری می‌بینیم همان کاری را که با آب نبات عصایی یخی و موز می‌کنم انجام می‌دهم و

۱. نام یک بیماری تناسلی

۲. لودیس به طور کلی به عنوان یک اصطلاح اهانت بار برای افرادی که تمایلات فناوری‌هراسی دارند اعمال می‌شود.

او را از یقه کتش به زور توی دستشویی می کشم. کم مانده وحشت کند و به من می خندد و آرام می گوید بس کن چون کمی اُمل است و رفتار مرا شرم آور می داند. از آن جایی که شرمم معمولاً به خشم معکوس می شود، به زور هولش می دهم و زمانی که مقابله به مثل می کند و به عقب هولم می دهد غافلگیر و دلشاد می شوم. پشیمانی اش آنی و پر شور و حس است اما قیافه اش را از قبل به خاطر سپرده ام؛ آن برق دندان ها، شوروشوقی که به واسطه اش تمرین قدرت می کند و زمانی که کمکم می کند از روی زمین بلند شوم قدرت توی دستش همان حسی است که می تواند مرا پنج روز توی انتظار خودش نگه دارد چون یکی از قانون ها از این قرار است، همسرش می تواند قوانین را عوض کند و یکی از قوانین تازه این است که فقط آخر هفته ها می توانیم همدیگر را ببینیم. بنابراین با کمال تاسف یک شنبه از پله ها به سمت آپارتمانم بالا می آید چون تنها مکان خصوصی ای است که می دانم می شود به زور لباس هایش را از تنش بکنم. بوی سالمون رفته اما هم خانه ام ماسک ویتامین سی وحشت آور روی صورتش، سر کاناپه ناخن های پایش را می گیرد. تا این جای ماجرا به قدر کافی میزانی از فقرم را پنهان کرده ام حالا قرار است کفپوش لنولتوم چین وچروک دار و ظرف های گسِرول که توی دستشویی آب تویشان جمع می شود را ببیند. قرار است بفهمد مرا زیاد بیرون به رستوران نبرده تا کالری مورد نیازم را تامین کند و وقتی از پله ها بالا می آید صورتش بشاش است و مردد، گویا چیزی که برایش اتفاق افتاده وحشتناک است آن چنان که از تازگی ماجرا تا حفظ ظاهرم تحت تاثیر قرار گرفته. در را پشت سرش می بندد و هم اتاقی ام از پشت ماسکش ابروهایش را بالا می برد چون نه تنها توی خانه خودم از این نگاه در امان نیستم پذیرفتن نامتناسب بودنمان حتی برای پیش خدمت های خانم و راننده تاکسی ها توی نیویورک یک معضل است اما اریک کاملاً به این موارد بی اعتناست. حتی

وقتی روزانه مطمئن می‌شوم که درست داریم به همان جای قبلی می‌رویم تکی هم چک می‌کنیم. از آن جایی که باید از توی دستشویی بگذرد تا وارد آشپزخانه شود، از آشپزخانه بگذرد تا وارد اتاق خوابم شود، در اصل یک گشت‌وگذار تمام‌وکمال دارد و خیلی درباره همه چیز مهربان است چون حتی از رایسارونی^۱ ای که هم‌اتاقی‌ام پشت توالت جا گذاشته حرفی نمی‌زند. در حقیقت وقتی در اتاق خواب را پشت سرم قفل می‌کنم ظاهراً همه چیز برایش خیلی ماجراجویانه است. با وجود این که فکر می‌کند نگاهش نمی‌کنم مطمئنم نگران است، دارد مرا توی سرش بازنگری می‌کند تلاش می‌کند مفهوم بزرگسالی‌ام را با این شش طبقه بی‌آسانسور و محدودیت‌های اتاقم که فقط اجازه یک مبل تخت‌خواب شوی فوتون و پوستر ام‌اف دوم^۲ را دارد وفق دهد. همان‌طور که پشتم به در ایستاده‌ام با احتیاط روی مبل تخت‌خواب‌شوی من جاگیر می‌شود، گویی می‌ترسد چارچوبش زیر وزنش دوام نیاورد. می‌دانم عدم تناسبمان بالاخره به شکلی جدی برایش روشن می‌شود. درحالی‌که هرگز با این فکر که چه تغییرات شخصی‌ای باید انجام شود وارد اتاقی نشده‌ام عجیب است که می‌بینم چنین چیز مشابهی برای این مرد مهربان سفیدپوست اهل میانه غرب آمریکا پیش آمده. عجیب است که می‌بینم حواس او به خودش - خوش‌بینی‌اش، فرضیاتش، این جهان موازی کم‌چگالی که در آن جایی وجود ندارد که او به آن تعلق داشته باشد، همین چیزهایی که همیشه خودم حواسم بوده معطوف شده. با وحشتی ملایم توی چشم‌هایش به اطراف نگاه می‌کند، انگار همین حالا به ذهنش خطور کرده که - با معرفی این بُعد اقتصادی - درماندگی متقابلی در یکی شدن دو نفر در قطب‌های مخالف زندگی دخیل است و بعد نقاشی و بوم‌های سفیدم

۱. نوعی غذای آماده از برنج و پاستا

۲. Doom MF رپر آمریکایی بریتانیایی

را می‌بیند. می‌دوم در کمد را ببندم که خیلی دیر شده. می‌خواهد بداند چرا حرفش را نزده‌ام و اصلاً مهارت دارم. نمی‌دانم شاید علتش این است که تمام شب را به خواری و خفت گذرانده‌ام اما به او می‌گویم بله نسبتاً بامهارتم که همین هم اشتباهی دیگر به حساب می‌آید چون از من می‌خواهد قول بدهم نقاشی‌اش را بکشم. بنابراین چند تا استولی^۱ از زیر تخت بیرون می‌کشم و توی تنها لیوان دسته‌دار تمیزی که دارم می‌ریزم و نوبتی از آن می‌خوریم؛ توی گرما وارفته و خدا بیامرز دفاصله بین ما را، آن قدری هست که نصفه لباسش را در بیاورد. اصلاً مدل بی‌نظیری نیست، ولو شده و مدام جهت سرش را عوض می‌کند اما وقتی لم می‌دهد، لباس‌هایش نصفه تش با دست‌های دراز و کک‌مک‌های کم رنگ و هرج و مرجی از موهای جوگندمی فر مرا به یاد بدنم می‌اندازد و به همین چیزهایش حساس می‌شوم؛ به میزان هوای توی اتاق که دارد یواش‌یواش تحلیل می‌رود؛ به حالتش وقتی در حال مستقر کردن پالتم هستم. نگاهم می‌کند؛ انگار اصلاً شوخی ندارد. انگار مرا جدی گرفته و درحالی‌که از جدی گرفتنش ممنونم همین باعث تهوعم می‌شود. حالت جدی‌اش زیبایی‌اش را در مجموعی از نیم‌سایه‌های میان خط و تا‌های تنش ضایع کرده. رنگ یاسی، آبی تیره، غالب شدن ذره‌ای از سفید تیتانیومی و ودکا زبانش را سنگین کرده و وقتی می‌گوید به خاطر هول دادنم متاسف است می‌گویم چقدر متاسفی و می‌گوید خیلی. بعد می‌گویم برای بخشش از من التماس کند، درحالی‌که آن جایش را می‌خورم به قدر کافی این کار را می‌کند. بالاخره برای اولین بار در سکوت مرگبار اتاق خوابم جز عذرخواهی‌های نفس‌زنان ملایمش که فکر می‌کنم واقعاً از ته دل است صدایی نیست، در همین حین موهایم را بادقت کنار می‌زنند باین وجود بعداً آرکلیک را از روی ران‌هایش پاک می‌کنم و به او می‌گویم اگر دوباره هولم

بدهد خوشم می‌آید. فکر می‌کند شوخی می‌کنم و وقتی متوجه می‌شود شوخی نمی‌کنم صورتش گرفته می‌شود و می‌گوید با انجام دادن این کار راحت نیست. آخرین باری است که به آپارتمانم می‌آید. چند روز بعد که برای غذا خوردن بیرون می‌رویم متوجه می‌شوم دارد شکمم را سیر می‌کند، به همان اندازه هم خبر دارم بخش عمده‌ای از زندگی‌اش وجود دارد که نمی‌شود بینم؛ خانه‌ای توی جرسی با راه اختصاصی ماشین‌رو و صندوق پستی و حوله‌های اضافه. تنها تصوراتم را حفظ می‌کنم چون یکی از قوانین این است که اجازه ندارم به خانه‌اش بروم. ناگهان مسائلی پیش می‌آیند. یکی از ما مریض می‌شود و حتی نمی‌توانم عزمم را جزم کنم ایملم را باز کنم یا موهایم را بشویم. یا سفر کاری دارد یا مهمانی شام با ربکا و تا وقتی همدیگر را دوباره می‌بینیم یادمان رفته چقدر به هم می‌آییم. توی وضعیت برگشت مدام هستیم. فاصله این جزئیات را طوری بی‌ثبات کرده که نمی‌شود درکش کرد و بعد پنج‌شنبه شب، پنجاه‌ودو روز بعد از دوران عشق‌بازی عقیفانه زجرآورمان با من تماس می‌گیرد و می‌خواهد یک چیز کوتاه بپوشم و مرا توی کلویی در سوهو ببیند.

با وجود این‌که از سکس قطع امید کرده‌ام کاری که می‌گوید را انجام می‌دهم چون این‌طور که پیدا است شاید او تنها دوستی باشد که دارم. نصف کیک شکلاتی را می‌خورم و شورتک ریش‌ریش به تن و کتانی به پا به کلپ می‌رسم و کاملاً آماده‌ام وقتی کسی توی قطار به من دست درازی می‌کند به فنا بروم و سروصدای غیرارادی ترسناک دریاورم. اریک توی کلپ در میان دیواری از دود ظاهر می‌شود و مرا با دست خیس سرد و بزرگش داخل می‌کشد. دوروبرم پر از تزئینات پرزرق‌وبرق ۱۹۷۵ است. با سرانگشت‌هایم مرا به وسط صحنه رقص هدایت می‌کند. هوا از غبار و عرق و دودهای مه مصنوعی سنگین است و نورپردازی و تلاش ماشین دودساز ترکیب شده‌اند

تا این نورهای خجّرمانند محدب نارنجی پف را بسازند. توی آرنجم عطسه می‌کنم و چشم توو چشم سگی می‌شوم که دارد دمپایی‌های ابریشمی یک نفر را می‌جود و همین حال را می‌گیرد چون قیافه حیوانات همیشه وقتی این طور می‌شود که در جایی قرار می‌گیرند که دلشان نمی‌خواهند باشند. رژه‌ای از پارچه‌های مصنوعی متحد با هم زیر باریکه‌ای از نور سیال مثل دسته‌ای از شاه‌ماهی‌های نقره‌ای حرکت می‌کنند درحالی که بعضی هاشان نزدیک صحنه به شکل ریشه‌ای پرچمی هستند و می‌نویسند تب! نوشته از سقف به کناری کشیده می‌شود و به ذهنم می‌رسد این از آن جاهایی است که شغلشان بازتولید یک دهه در یک شب است چون تابلوی اعلانات کنار در نشان می‌دهد این جا تک‌وتوک هفته‌هایی دهه نود می‌شود اما حالا هولوگرام درحال اجرای چاکاخان^۱ از گلوریاگینور^۲ و موهای فرسیم تلفنی‌اش سبقت می‌گیرد و آخر صحنه چاکا شورت زخمی معروفش به تنش دارد قربان صدقه‌کنان قوز کرده و ادای احترام می‌کند؛ ران‌های قهوه‌ای‌اش را خم و راست می‌کند و رو به جمعیت نیش‌خند می‌زند؛ باین حال موسیقی‌ای که در واقع در حال اجراست «راهش همینه.» از کی‌سی و سان‌شاین باند^۳ است که همین باعث می‌شود قدری حس شیخ‌وار داشته باشی. همیشه توی شب‌هایی مثل این وقتی نورپردازی‌ها یک مرتبه لحظه‌ای بالا می‌روند و آبجو و زرق‌وبرق را روی زمین می‌بینی آدم حس می‌کند چیزی که مرده از نو بسته‌بندی و دوباره احیا می‌شود و نوستالژی نام می‌گیرد. کل این سفر زمانی جدی با کنایه آمیخته می‌شود چون وقتی به دوروبرم نگاه می‌کنم تقریباً همه در حال رقص‌اند اما این نوع مشارکت در شانه‌بالا انداختن تمام

۱. یک موسیقی‌دان اهل ایالات متحده آمریکا

۲. Gaynor Gloria خواننده آمریکایی

۳. KC Band Sunshine the and گروه دیسکویی آمریکایی

این موضوع را به صورت شوخی منتقل می‌کند. گویی موضوع را زیادی رقت‌انگیز کندوکاو می‌کنم اما خیلی هم رقت‌انگیز نیست. زیبایی بیش از حد دیسکو به بخش ترومپت‌نواها و پنی‌رش است و بنابراین من و اریک بعد از خوردن بیش از یک قاشق پایمان به دستشویی باز می‌شود. یک نفر توی اتاقک بغلی‌مان با پاهای برهنه زاری می‌کند و ما وسط ماجرا بیرون می‌زنیم. اریک مرد سفیدپوست خیلی هماهنگی است اما عادت دارد به رقص‌های هیپ‌پاپ و پر تحرک که در آن مهارت هم دارد برگردد. بعد توی ماشین هستیم و کولر تمام مسیر توی هُلاند تانل بالا زده شده. یک موسیقی مناسب هم دارد پخش می‌شود و تلفنش را دستم می‌دهد. از من می‌خواهد اگر زنش تماس گرفت رد تماس بدهم که همین حس وحشتناکی به من می‌دهد؛ نه این‌که حسم از سر وفاداری به ربکا باشد نه چون این شبی که سروکله‌اش پیدا شده از ماجرای زناشویی بزرگ‌تری منشا گرفته. باین وجود البته که از رد تماسش حص می‌کنم، به همان اندازه که وقتی دم خانه‌اش توقف می‌کنیم از موج جیرجیرک‌ها که توی هوا نوسان می‌اندازند حص می‌برم. خانه‌اش واقعاً صندوق پستی‌ای با یک پرچم دارد و آن طرف واکر با فونت زرد خوشگل و با کلاسی نوشته شده. بالای پله‌ها و توی اتاق خوابش تمام تصاویر کله‌پا هستند و این همان سطح از تعمد است که مرا به مکث وامی‌دارد. آخرش مرا از همه لباس‌هایم راحت می‌کند چون باید بداند که برای همه کارهایی که قرار است بکند جواب من بله است. باید توانایی خودش را در داشتن تبحر برای برآمدن از پس بله آغازین تا بله نهایی که با دستور بی‌عیب و نقصش حتی به جرسی هم بروم باور کند. از آنجایی که فکر می‌کنم موضوع را درک می‌کند، کنترل این موقعیت تمام و کمال دستش است تسلیمش می‌شوم. خبری از پیش‌نوازی نیست. هنوز جوراب‌های پایم، در تلاشم از کاغذ دیواری‌شان درباره ازدواجی که ماحصلش این مرد است به نتیجه‌ای برسم؛

مردی که دارد پیراهنی که رویش نوشته دیسکو حال به هم زنه را درمی آورد. مرا روی پایش می کشد و به خاطر تاخیر عذرخواهی می کند چون سیزده سال فقط با یک زن بوده و همه قوانین عوض شده اند. دارم سعی می کنم شلوارش را از پایش در بیاورد اما هنوز کفش به پا دارد؛ کفش های بندداری که هر دومان قبل از این که بی خیالشان شویم لحظه ای در نظرمان می آیند. شلوارش را تا جایی که لازم است پایین می آورم، صورتش گرفته و عجول است. بدنش منقبض است و تک و توکی موی زیر فر دارد. آرام آرام مرا روی آلت بزرگش که کمی به چپ خم شده می نشاند و برای لحظه ای دوباره به کافر بودنم فکر می کنم. برای لحظه ای این احتمال را در نظر می گیرم که خدا یک شیطان آشفته بی شکل و شمایل است و بیماری خودایمنی^۱ را درست کرده اما اندام های تناسلی را به ما داده تا از پشش بریاییم پس با درماندگی و قدرت این تجلی الهی با اوسکس می کنم. اریک وراج و وقیح است اما توی صورتش عدم توازن وجود دارد، صورت درهم پیچیده سرخ سفیدش طوری سفیدی چشم هایش را نشان می دهد که مرا از یک بابت می ترساند، از این بابت که شاید حرفی بزند که نتوانیم همان موقع جمع و جورش کنیم بنابراین جلوی دهانش را می گیرم و می گویم خفه شو، خفه شو لعنتی و همین کار هم از حالتی که معمولاً توی چنین وضعیتی دارم تهاجمی تر است. در کل اگر می خواهید کیفتان کوک شود یک کاکا سفید را برده خودتان کنید. باین وجود بی هوا احساس وحشت می کنم چون از کاندوم استفاده نکرده ام. دوروبر اتاق را نگاه می کنم. حمام والدینی وجود دارد و به نظر می رسد توی حمام چیزهایی هست که ظاهراً حوله های اضافه اند و همین خیلی احساساتی ام می کند. مکشی می کند و در یک آن میزبان دلواپسم از میان جنون جنسی خشونت بارش بلند می شود و اقداماتش را به سمت قلمروی خطرناک ارتباط

۱. بیماری خودایمنی شرایطی است که در آن سیستم ایمنی بدن به طور اشتباه به خود بدن حمله می کند.

چشمی و لب‌ها و زبان کند می‌کند، همان جایی که اشتباهاتی پیش آمده و آدم فراموشش می‌شود همه چیز عاقبت می‌میرد. بنابراین تقصیر من نیست که حین این مکث حساس بابا صدایش می‌کنم و قطعاً این هم تقصیر من نیست که همین مورد باعث می‌شود خیلی زود ارگاسم شود و بگوید عاشق من است و ما در حس دل‌زدگی و وحشت فرو بریزیم. تا این که برایم ماشینی به مقصد خانه‌ام می‌گیرد و می‌گوید مراقب خودت باش انگار می‌گوید لطفاً برو حرفی نزنیم. زمانی که ماشین راه می‌افتد بارو بدوشامبر ابریشمی گل‌دار تنش که واضح است مال زنش است دم ایوان ایستاده گویی تجربه شاق خروج جن داشته نه ارگاسم. درحالی که گربه‌ای روی پاهایش نشسته و از نمای چوبی سفید و چمن سبز فام بهتش زده و همین باعث می‌شود از این گربه هم متنفر شوم، شهر در هاله‌ای از غبار، دوده صنعتی و کدوی بسیار رسیده دوروبرم قد می‌کشد و مثل آدم آلت بزرگ توی داستان پست مدرنی است که به بزرگی خود اصرار دارد؛ حتی با وجود این که آخرین روزهای بی‌رحم ژوئیه زمین‌های بزرگ شهری که پژمرده و خالی شده‌اند را ترک می‌کند این شهر خودش هم می‌داند هنوز زیباست.

و بعد تا یک هفته اریک پیام‌ها، ایمیل‌ها و تماس‌هایم را جواب نمی‌دهد. در دفتر کار روبازم کتاب جدیدی که درباره محاسن به اشتراک گذاشتن منتشر کرده‌ایم را دارم ورق می‌زنم و لبخندم را حفظ می‌کنم. حالا می‌دانم کجا زندگی می‌کند پس ده روز بعد از سکس توی تخت‌خوابی که با زنش قسمت می‌کند یک راست دم درشان می‌روم. قفلش باز است و کسی خانه نیست. بنابراین توی خانه چرخ می‌زنم و لیموهای سردشان را از روی پیشخوان برمی‌دارم و توی دست‌هایم می‌غلطانم. یخچال را باز می‌کنم و قلمپ شیری می‌خورم. پاکت شیر را بالا توی اتاق خواب می‌برم؛ آن جا در کمدی از کلکسیون لباس‌های زنانه را باز می‌کنم. لباس‌های ابریشم و پشم

و کشمیر را توی دست‌هایم جمع می‌کنم و بعد صدایی می‌آید و برمی‌گردم؛
 کسی در آستانهٔ در حمام والدین ایستاده، دستکش‌های زرد پلاستیکی به
 دست و تی شرتی که رویش نوشته پِل^۱ تنش، زنش است.

۱. نام دانشگاه هنر و باشگاهی در منهتن

سال سوم دبیرستان بودم که سقط کردم. آن موقع بود که سعی کردم یک دانه شن را نصف کنم و به جاه طلبی‌اش جا و مکان بدهم تا یک جفت ریه حاصل شود، همان لحظه کوتاه بود که به بارداری فکر کردم. آن زمان‌ها توی یک مرکز خرید بی رونق خرده‌فروشی می‌کردم. هجده ساعت در هفته شلوارهای چینو^۱ را صاف می‌کردم و دنبال مشتری‌های پرخاشگر کوبکی^۲ که به شمال نیویورک آمده بودند تا از حراج‌های ارزان‌قیمت‌مان سودی ببرند و توی شغلشان باقی بمانند راه می‌افتادم. توی مرکز خرید فقط چهار مغازه باز بودند؛ یک فروشگاه زنجیره‌ای مشتری‌مدار که جفت دوش‌های واژینال، بیسکویت‌هایی که شکل حیوانات بودند نگه می‌داشت، دب شاپی^۳ با بسته‌های لباس زیر فاق بلند پنج دلاری، یک اسلحه‌فروشی و مغازه من که یک بوتیک نقلی درهم‌برهم برای زنان کارکن شده بود. یک کمک فروشنده

۱. این شلوار برای سربازان فیلیپینی در طول جنگ اسپانیا و آمریکا از روی یک نسخه از لباس خاکی طراحی شد و به همین دلیل اسم آن را چینو گذاشتند

۲. اهل ایالت کوبک در کانادا

۳. فروشگاه‌های خرده‌فروشی پوشاک زنانه که اجناس زیر قیمت دارند

بدبخت بودم، مستعد گیر افتادن در چنبره اقرارها حین تلاش‌هایم برای چپاندن کارت‌های خریدار وفادار مغازه^۱ اما از طرفی هم به خاطر حجم کاری که از خودم می‌کشیدم تا کمک فروشنده‌های کهنه‌کار وقت بیشتری برای معاشرت با هم داشته باشند آدم به‌دردبخوری هم بودم. وقت ناهار که می‌شد مغازه را تنها راه می‌بردم و دو همکار دیگر نگرانی‌شان بابت دست‌وپاچلفتی‌بازی من با مشتری‌ها را بی‌خیال می‌شدند تا بیرون بروند و توی رستوران زنجیره‌ای بوستون مارکت ناهار بخورند. دعوت نشدنم به ناهار بیشتر از سر مهربانی‌شان بود تا تحقیر. با من خوب بودند. حاضر می‌شدند برایم مقداری اسفناج خامه‌دار و ماکارونی آبکی بیاورند و آن چیزها را کنار بانک از رده‌خارجی که خودپردازش پر از کندوی عسل بود می‌خوردم. آن موقع نمی‌شد گفت تنها بودن را دوست داشتم. شاید تحملش می‌کردم چون فقط می‌دانستم گزینه‌ای ندارم.

...

نه آدم محبوبی بودم، نه آدم منفوری. برای این‌که آدم مورد تشویق یا تمسخر قرار بگیرد اول باید دیده شود بنابراین جریان سلولی که یک بار در وجودم تقسیم شد و نابودی بعدش هم ماجرای اولین مردی است که من دیدم. مردی که صاحب اسلحه‌فروشی بود؛ کلی، طرفدار متال سنگینی که در نگهداری از دندان‌هایش وسواس داشت. هفتمین سیاه‌پوستی بود که توی روستای لیثم دیدم. چندرگه بود، ترکیب ژنتیکی‌ای از ژن‌های غالب کره‌ای و نیجریه‌ای؛ پس از لحاظ نژادی آن‌قدر مبهم بود که زیر انواع مختلف نور به صورت مرده‌های متفاوتی ظاهر می‌شد. اولین روزی که او را دیدم سر

۱. کارتی است برای مشتریانی که از فروشگاه خرید منظم دارند و به آن‌ها جایزه می‌دهد

دی‌دی‌آر^۱ بیرون سینمایی تعطیل داشت سیگار می‌کشید. به من گفت زیر قرض است و با برادرش قهر کرده. چیزی آن‌چنان راحت درباره‌ی آشنایی فوری مان وجود داشت که به او گفتم مادرم چطور مرد؛ گفتم وقتی پیدایش کردم هنوز یک کفشش پایش بود. گفتم تا این لحظه به نقاشی ادامه داده‌ام و هیچ روشی چاره‌ساز نبوده، گفتم فقط پنج ماه از مرگش گذشته بود و پدرم از قبل با کس دیگری قرار می‌گذاشت. تلاشم در امنیت بخشیدن به انزوای محضم و خیانت فوری‌ام به این تلاش یک باره در کانون توجه مردی علاقه‌مند همان تناقضی بود که تا سال‌ها مرا تعریف می‌کرد. تظاهر می‌کردم نسبت به عواقب انزوایم نگران نیستم اما هر وقت با کسی حرف می‌زدم متوجه می‌شدم خودم در حال جبران بیش از حد توانایی‌های اجتماعی تحلیل‌رفته‌ام هستم.

...

خوشحال بودم که توی ماجرای قاطعی شده‌ام حتی با وجود این‌که این دوستی بیشتر گفتگویی یک طرفه با مردی دو برابر سنم بود. توی استراحت ناهارم همدیگر را دیدیم و برایم بستنی خرید. توی ماشین استیشنش نشستم و پر و خالی کردن اسلحه‌اش را تماشا کردم. سر ویتترین چاقوهای تانتو پوینت^۲ خم شدم و گذاشتم دست‌هایم را میان موهایم بدواند. وقتی سنم را از من پرسید دروغ گفتم. وقتی به او گفتم هفته‌هاست پدرم به خانه نیامده مطمئن شد پول کافی برای غذا داشته باشم. گاهی تماس می‌گرفت و وادارم می‌کرد بگویم مجبور بودم چه چیزی بخورم اما همچنان لحظاتی بود که ملاحظه‌اش را حس می‌کردم، ملاحظه‌ای که در استفاده از الفاظ رکیک و

۱. DDR (Revolution Dance Dance) نوعی بازی کامپیوتری که به جای دست برای بازی با پا ضربه می‌زنید و حرکات پا شبیه رقص می‌شوند

۲. تیغه چاقوی تانتو از شمشیرهای ژاپنی الهام گرفته شده که قادر است به هر چیزی حتی افراد زره‌پوش نیز نفوذ کند. چاقوی تانتو شکم ندارد پس قادر به برش نخواهد بود اما قدرت در نوک این چاقو است

پرس وجوهای علنی اش نسبت به سن دوست پسرهای تخیلی ای که ارائه می‌دادم حالت کلیشه‌ای غافلگیرکننده‌ای داشت.

...

توی قرار ناهار پنجم چاقوی پوست‌کنی را از توی ویترین بیرون آورد و آن را توی دست‌هایم فشار داد. اجرای آشنای پشت سر هم دث متال^۱ سوئدی مغازه در مقابل سنگینی استیل و چوب بلوط زمزمه می‌کرد. حتی زمانی که تلاش می‌کرد آن بخش از وجودم که ظاهراً لمس نشده بود را حفظ کند گاهی حس می‌کردم سعی می‌کند مرا بترساند. مثل همهٔ بچه‌ها به شکل خاصی به این چالش واکنش نشان می‌دادم. مصمم بودم خویشتن‌دار و دوستی همراه باشم. بعد از فروشگاه زنجیره‌ای مشتری‌مدار ردبول خریدیم و با استفاده از فندک زیپو و سوزن آسان نخ‌شو گوش‌هایم را سوراخ کرد. با ماشین به خانه‌اش رفتیم، خانهٔ خیلی پت‌وپهن و کم ارتفاعی در شهر تروی داشت. برایم استیک درست کرد و اسلحه‌های عتیقه‌اش را به من نشان داد. حرکاتش یک حس و حال خودکار داشت، مثل یک حرکت فی‌البداهه و پیوسته. عملکرد اسلحه در دستانش گریزناپذیر بود تا ناخودآگاه آماده شلیک شدن، یعنی همان کاری که برایش ساخته شده بود بی‌درنگ صورت پذیرد. درحالی‌که توی خشاب‌های دور تا دورش نشسته بود حواسش جایی دیگری بود و گلنگدن را می‌کشید. حالتی داشت که بدون نیاز به اشاره و تشویق حرف می‌زد؛ انگار تمام این مدت عاجزانه منتظر مخاطبی شیفته بود اما لحظه‌هایی هم بودند که ترسم را خنثی می‌کرد؛ لحظه‌هایی که وقتی داشتم رگال حراجی را محکم سرپا می‌کردم از در مغازه می‌گذشت و درک متقابلی در جو وجود داشت؛ هر دومان دنبال چیزی برای نابود کردن بودیم، آدم‌های رنگی‌ای بودیم توی یک شهر بی‌رنگ. زبانی که بین ما پا گرفته بود آن قدرها

۱. یکی از سبک‌های موسیقی و از زیرشاخه‌های متال سنگین

عاشقانه نبود چون با توطئه‌ای مشترک از نفس افتاده بود. بنابراین وقتی چاقوی پوست‌کنی را توی دستم فشار داد برداشتم از کارش این بود که حالا برای او به یک آدم تبدیل شده بودم. مرا به حساب آورده بود و به ژرف‌اندیشی‌ام، سیستم عصبی مرکزی‌ام توجه کرده بود، حتی به این احتمال که توی جهان کوچک نوجوانی‌ام شاید یک دلیل برای کشتن داشته باشم توجه کرده بود.

توی خانه سر سرد تخت چاقو را روی رانم فشار دادم. با کامپیوتر خانگی سی‌وهشت دقیقه فیلم مبتذل نگاه کردم و بعد سوار اتوبوس به خانه کلی رفتم. هیچی نپرسید. فقط در را باز کرد و مرا داخل کشید. توی تاریکی اتفاق افتاد. دنبالش توی اتاق خوابش رفتم. همه چیز بوی کوردیت^۱ و خاکستر می‌داد. بدنش سنگین بود و وقتی ارضا شد لرزید. قدرتم را توی صدای درمانده بلند لذت جنسی‌اش و خطایم را توی این‌که چقدر کوتاه فکر بودم که فکر می‌کردم این صدا باید چنین معنایی داشته باشد احساس کردم. به او نگفتم باکرام چون تحمل این‌که با من با ملایمت رفتار کند را نداشت. دلم نمی‌خواست مراقب باشد پس وقتی دردم گرفت آن‌قدر مغرور بودم که نگفتم بس کن و گفتم محکم‌تر. باور داشتم مثل یک کاتولیک یا هنرمند شکنجه شده^۲ شایستگی تعهد با رنجی که آدم تاب می‌آورد ارتباط مستقیم دارد. از خانه‌اش رفتم و در خلوتم توی خانه خونریزی داشتم؛ از این‌که کاری که همه باید انجامش بدهند را انجام داده‌ام خوشحال بودم. فکر کردم حس بهتری دارد اما تازه‌وارد و نحیف بودم و اولین بارم بود. انگار همه موهایم را قیچی زده بودند و گذاشته بودند توی یک اتاق روشن سری بروم. هر بار که با هم رابطه داشتیم کلمات کمتر می‌شدند؛ لحظه‌ای بود که تاریکی ناگهانی

۱. نوعی ماده منفجره

۲. یک شخصیت ثابت و کلیشه‌ای است که به دلیل سرخوردگی از هنر دائماً در عذاب است

و اسرار آمیزی راهش را به اتاق پیدا کرد؛ همان موقع رو به پایین به من فشار آورد. وقتی کفش هایم را می پوشیدم گفت من آدم بدی نیستم و بعدش حامله شدم و بعد از آن پدرم به خانه آمد. یک سمت ماشینش داغون شده بود. از او نپرسیدم کجا بوده و او هم نپرسید چه کسی مرا حامله کرده. وقتی حرفش را زدم گفتم یکی از بچه های مدرسه بوده. بدون هیچ نظری مرا به درمانگاه برد. وقتی کار تمام شد مرا به خانه برگرداند. برایم چای و ایوپورفن آورد و به مدت یک هفته دیگر از خانه رفت. در طول آن یک هفته خونریزی ام از حد معمول بیشتر بود. حس مبهمی داشتم انگار که از چیز مزخرفی فرار کرده ام. کلکسیون صفحه های مادرم هم بودند. ماه ها بود که به اتاق مادرم نرفته بودم اما چهار فصل عشق دونا سامر را بیرون آوردم و توی گرامافون گذاشتم. پنجره ها را باز کردم و گذاشتم هوایی داخل بیاید. خنده ای شکوفه کرد و فوراً پشت دندان هایم جان داد؛ لحظه ای از یک عمل خالی از شادی و انعکاسی که گلویم به من امیدی می داد شاید یک زمانی خنده دیگری به دنبالش بیاید.

...

وقتی برمی گردم و زن اریک را می بینم، جریان هوایی از میان پنجره باز می گذرد و این تکرار و تداعی تمام و کمالی از همان بهار بوی نا گرفته است - گرد و خاک و صفحات وینیلی گرامافون، قسمت داخلی استیشن کیلی، لباس زیر خونی شده ام کف آشغال ها توی خاکستر پودر می شوند - و صدایی توی اتاق می آید، جیغی که متوجه می شوم خنده خودم است.

...

خنده ام، خنده واقعی ام، گاهی همان چیز زشتی است که باعث شوکه شدن دوست پسرهایم می شد و یک راست نوشیدنی از توی دست هایشان چپ می شد بنابراین چون توی صورتش کمترین واکنش احساسی وجود دارد کاملاً مطمئن هستم خنده را شنیده. آن جا ایستاده ام، آستین بلوز

ابریشمی اش مجاله توی مشتم و به این فکر می‌کنم صدا کردن اسمش، اقرار به شناختنش حتی زمانی که او و اریک این قدر برایشان مهم بوده که ترتیب جدایی مان را داده‌اند چقدر حال غریبی دارد. ظاهراً محال است که این شب بی‌شکل اسکس کانتی بدون هیچ حضور متمایزی در رسانه اجتماعی روبرویم ایستاده و اسمش ربکاست.

...

دارم سعی می‌کنم زنی که تصور می‌کردم را با زنی که روبرویم است تطبیق بدهم اما داده‌ها خیلی زیادند و حجم زیادی از فرضیاتم کاملاً تغییرناپذیر شده‌اند. غافلگیر از زیبایی پاهایش با بی‌میلی اصلاحاتی برای فرضیاتم انجام می‌دهم؛ بی‌اندازه منظم است. همه چیز درباره‌اش خیلی معمولی و کم‌ویش پلید است. اطراف صورت آفتاب سوخته‌اش هاله‌ای از موهای بلوند تیره دارد. مثل پسرها نحیف است؛ ران تا ساق پایش حرکت ملایمی دارد و این حس کلی را دارم که اگر لباس هایش را در بیاورد بدنش به صافی و بی‌شکل و شمایل لیجن است.

...

درحالی که دارد دستکش هایش را درمی‌آورد رویم را از سمت کمد به طرف صورتش برمی‌گردانم. یک لحظه فکر می‌کنم دارد آماده می‌شود به من مشت بزند. طرز ایستادنش آن قدر شق و ورق است که اگر در این ژرف‌اندیشی آشکار این چنین ترسناک نبود خنده‌دار از آب درمی‌آمد. نه این که ترسیده باشم اما ایده گفتن جمله‌های کامل و گوش کردن به جمله‌های کاملش توی این اتاق با تخت خواب نامرتبی که من هم یک بار توی به هم ریختنش دست داشتم غیرقابل تحمل است پس می‌چرخم و پله‌ها را به پایین می‌دوم. از سر شانام نگاهی می‌کنم و می‌بینم دارد دنبالم می‌آید، موهایش پرتوی خورشید را جذب کرده، آن لحظه که از آشپزخانه رد می‌شوم و به حیاط پشتی می‌روم،

آبروریزی کاری که داریم می‌کنیم حالم را به هم می‌زند. همان‌جا سر یک آبپاش می‌افتد و روی چمن پادرها می‌شود.

...

اساساً در امانم اما بعد برمی‌گردم و چمن را روی زانوهایش می‌بینم. می‌بینم بچهٔ همسایه از زمین بالای استخر دارد نگاهمان می‌کند و شرمندهام، از لحن بم تن‌پرور این بن‌بست، این یاسمن‌ها و دوچرخه‌های بدون ایمنی خجالت‌زده‌ام و خجالت‌زده‌ام چون به خاطر همسر کسی دیگر به زحمت نفس نفس می‌زنم پس برمی‌گردم و دست‌های خیسش را توی دست‌هایم می‌گیرم بعد می‌کشمش تا سرپا شود.

گردوغبارش را می‌تکاند، می‌گوید: «می‌دونم کی هستی اما اگه از نظر تو مشکلی نداره دلم نمی‌خواد درباره‌ش بحث کنم. فقط نگاه کردنم به تو تموم نشده بود. توقع نداشتم انقدر جوون باشی. این وحشتناکه.»
 («وحشتناک؟»)

می‌گوید: «برای تو، آره.» و بچهٔ همسایه از توی استخر بیرون می‌آید و بدو بدو به خانه‌اش برمی‌گردد.

کبودی‌ای که دارد روی دستش شکل می‌گیرد را با شستش لمس می‌کند، می‌گوید: «دیره. باید واسهٔ شام بمونی.» اگر بگویم ترجیح می‌دهم کار دیگری کنم شکست‌نفسی است اما بعد توقعش را درک می‌کنم. این سوال را نمی‌پرسد که به من اجازه دهد زمان بیشتری داشته باشم تا یک امر واضح را تایید کنم_ در عوض سازشش، خونسردی‌اش از بابت موردی که پیش آمده، چیزی مدیون است. مرا به اتاق مهمان که تویش حمام دارد هدایت می‌کند و می‌گوید، شرحیه، مگه نه؟ و همین روش غیرمستقیمی برای جلب کردن توجه‌م به چیزی است که از قبل متوجه‌ش هستم- این هرج و مرج تراوشات غده‌ای که زیر لباس‌هایم دارد اتفاق می‌افتد چیزی که برای همه پیش می‌آید.

توی آینه نگاه می‌کنم و صورتم می‌درخشد. حوله‌ها را نشانم می‌دهد و توصیه می‌کند خودم را بشورم. وقتی از زیر دوش بیرون می‌آیم پیراهنی را روی تخت پهن کرده، یک پیراهن آبی گل‌گندمی و فوراً برایم عیان می‌شود چیزی است که هرگز وسعش را نخواهم داشت؛ توتمی^۱ از قلمرویی که برچسب قیمتش اطلاعاتی جزئی دارد، قلمرویی خیلی فرضی که وقتی در نظر می‌گیرم می‌توانم چه کار کنم تا واردش بشوم فقط می‌شود به بدهی‌هایم فکر کنم؛ به نماینده دلخور سالی مای^۲ که وقتی می‌خواهم بالای سرم ایستاده.

وقتی سعی می‌کنم پیراهن را تنم کنم، این اولین بار است که شک می‌کنم در تلاش است تحقیرم کند. آن قدر کوچک است که به زور جا دادم توی این لباس به بهای نود درصد تحرکم تمام می‌شود. این ظلم بلقوه خیلی خاص است؛ بیشتر شبیه نزاکتی است که می‌شود برداشت برعکسی هم از آن داشت. حس می‌کنم مجبورم باجنبه باشم. رفتن از پنجره را هم در نظر می‌گیرم و بعد ماشین‌هایی را که بیرون جمع‌اند می‌بینم، جریان آرام و منظمی از مهمان‌ها که به داخل خانه سرازیر می‌شوند. اریک که از سر کار به خانه آمده، دم در میان شلوغی مهمان‌ها ایستاده، دارد با همه احوالپرسی می‌کند. ساعتش را نگاهی می‌اندازد و اخمی می‌کند. ساعت هفت عصر است و ظاهراً این همان زمانی است که مهمانی‌های آدم بزرگ‌ها شروع می‌شوند. به خودم یادآوری می‌کنم که می‌خواستم جدیتم را به او نشان بدهم، نشان بدهم که نمی‌شود به من کم‌محلی کند حتی اگر واقعیت مواجهه با او و وحشت را در نظر بگیرم با وجود این‌که از توی پنجره او را می‌بینم عادی بودن پرخاشگرانه‌اش از صد تا فحش بدتر است. با خودم فکر می‌کنم: منم می‌تونم عادی باشم.

۱. چیزی که به عنوان نماد گروه مورد پرستش قرار می‌گیرد

۲. سالی مای وادم‌دهنده اصلی وام دانشجویی خصوصی است

بنابراین لنگان لنگان با پاهایی توی فشار از پله‌ها پایین می‌روم، هر یک درجه تکان برای همبستگی تنها زیبایی که سینه‌هایم را از آدم‌های توی این اتاق جدا می‌کند حکم تهدید را دارد. کاش می‌دانستم این قدر آدم این جا هست و همین که ربکا این بخش از اطلاعات را از قلم انداخته مرا به این فکر وامی‌دارد؛ آیا در حقیقت خواسته مرا به گند بکشد؟ واضح است که او هم به نوعی تردست است: توی زمان کوتاهی مرا برد تا دوش بگیرم و لباس بپوشم. برای خوشگذرانی آدم‌بزرگ‌ها این جا هم به محلی برای مانور کاغذهای کشی فراوان، کاغذهای ریز رنگی و دسته‌های بادکنک‌های فویلی گرافیکی تبدیل شده که در مقابل ضرب‌آهنگ ضعیف راهب گونه سنگین موسیقی عصر جدید^۱ که در حال پخش است ترکیبی گمراه‌کننده به شمار می‌آید و اما معلوم نیست زن این خانه کجاست.

...

خودم را آماده می‌کنم، آماده تا جذاب و بی مقدمه ظاهر شوم و مرا ببیند اما همچنان توی جمعیت دنبال سفیدی چشم‌هایم می‌گردم. عامدانه جزئیات را می‌قاپم - اثر هنری رنگارنگ مطب دندان پزشکی، قفسه‌هایی از چیزهای کریستالی، عکسی بدون لبخند از اریک و ربکا در خرابه‌های پُمی^۲ - و تمام چیزهایی که آن پایین رو به تخمیرند؛ آشغال‌های افتاده توی آشپزخانه و جای دست روی تلویزیون که هنوز مرطوب است. محض این که دست‌هایم مشغول شوند کیک خرچنگی از پیشخدمت می‌گیرم. می‌خواهم آن را بخورم و به جای این که زردابی که مدام دارد توی دهانم می‌آید را بگردانم به معده‌ام چیز بیشتری بدهم تا مشغول شود و گرنه به غذا، به آسیب‌پذیری دستگاه

۱. موسیقی عصر جدید یا نیو ایج از سبک‌های شناخته شده موسیقی است که هدفش الهام‌بخشی هنری، آرامش روحی و مثبت‌اندیشی است که در آن از نت‌های تکرار شونده بم استفاده می‌شود

۲. Pompeii شهری در ایتالیا که به خاطر فوران آتش فشان وزوو ویران شد

روده‌ای‌ام حس می‌ندارم و این مورد آن چنان بی سابقه است که حتی غیر الکلی بودن تمام نوشیدنی‌های حاضر هم اذیت نمی‌کند.

مهمانی که کنارم ایستاده هم ظاهراً مثل من متوجه این موضوع شده. همان‌طور که اسپریتی^۱ دستش می‌گیرد صورتش ترش می‌کند. برمی‌گردد و حس می‌کنم دارد ورنندازم می‌کند؛ در تلاش است بفهمد چه تناسبی با این‌جا دارم؛ آرایش جشن آن چنان یک شکل است که امیدی ندارم این مورد امری بدیهی باشد. در حالت عادی نسبت به این سطح از نکته‌سنجی بی خیال هستم اما کاملاً هوشیارم و این پیراهن توانایی نفس کشیدنم را سلب کرده.

می‌پرسد: «این زوج و از کجا می‌شناسی؟» و بعد چیزی آن طرف اتاق چشمم را می‌گیرد، بچه سیاه‌پوستی با کلاه گیس صورتی و بلوز نیم‌تنه سیگار آب‌نباتی می‌کشد.

«اون کیه؟»

«چون قبلاً اصلاً ندیدمت.»

قبل از این که برگردم و بینم آن دختر رفته بدن عروسکی‌اش را به دنبال نشانی از شفاف‌سازی ورنندازم می‌کنم، می‌گویم: «چی؟»

می‌پرسد: «تو پِل نمی‌رفتی، مگه نه؟» و مطرح کردن این سوال مانع توجهم نمی‌شود. نمی‌دانم چرا همیشه حس می‌کنم مجبور بوده‌ام مردانی که حتی نمی‌خواهم باهاشان رابطه داشته باشم را تحت تاثیر قرار بدهم اما از احتمال ترحم این مرد نسبت به خودم، مردی که نمی‌شناسمش و احتمالاً هرگز دوباره نبینمش شرمندهام. پس نمی‌گویم بعد از فرستادن چند تا شعر پرت‌وپلا با فونت کامیک سانس به مدیر گروه، مدرسه هنر را ول کردم. نمی‌گویم توی یک کالج منطقه‌ای غیربرجسته ثبت‌نام کردم،

۱. Sprite نام برند نوشابه گازدار

بیشتر نقاشی‌هایم را دور ریختم و با مدرکی که مسلماً به‌دردنخورتر بود فارغ‌التحصیل شدم.

می‌گویم: «با ربکا کار می‌کنم.» که از میان همهٔ دروغ‌های حاضر، تنها دروغی است که دست کم می‌توانم پشتیبانی‌اش کنم. فکر می‌کنم اریک را آن طرف اتاق می‌بینم اما فقط یک لامپ است.

«پس مرده‌ها روزنده می‌کنی؟»

«چی؟»

«فکر می‌کنم یکی باید این کار کثیف و انجام‌بده، درسته؟»

«آره، فکر کنم.»

«باورم نمی‌شه چهارده ساله دووم آوردن؟»

«کی؟»

به بالای سرم اشاره می‌کند: «ربکا و اریک.» و وقتی نگاه می‌کنم می‌بینم جزئیاتی از چشمم در رفته. پلاکاردی که رویش نوشته: سالگرد خانوادهٔ لیس. «جشن گرفتن این مناسبت یه جورایی عجیبه. با این حال فکر می‌کنم شاهکاره. تا حالا وقتی با هم‌نهمون نگاه کردی؟ مثل گونه‌های مختلفن.» همان‌طور که به گفتگویی که واقعاً داریم می‌رسم به همدیگر نگاه می‌کنیم؛ از آن گفتگوهایی است که همیشه در حاشیه‌های خوشبختی آدم دیگری اتفاق می‌افتد—پیچ‌پچه‌های ناباوری، حسادت. همین به دلم می‌نشیند. به او لبخندی می‌زنم و توی جمعیت می‌روم.

...

اهل مهمانی نیستم. این موسیقی چه از مجموعهٔ بی‌عیب و نقص «حالا به این می‌گم موسیقی^۱» باشد یا به وسیلهٔ کسی که فکر می‌کند استاد سبک

۱. Music Call I What s' That Now نام مجموعه‌ای از آهنگ‌های گلچین انگلیسی و ایرلندی

تریپ‌هاپ^۱ است جمع‌آوری شده باشد همه منتظرند نوبت شعر بسیار عاشقانه آخر شب یا یک کارائوکه خودپسندانه برسد. نگاهی به اطراف می‌اندازم. میزان مناسب مشارکت «دست از باور کردن برندار^۲» یا «هول بده^۳» را زیر حتمیت اجتناب‌ناپذیر منظم کولونوسکوپ^۴ محک می‌زنم. فریادی درست توی صورتم - زیادی نزدیک و زیادی خیس حواله‌ام می‌شود، تف یک غریبه زیر چشمم، توی نوشیدنی‌ام می‌رود. وقتی در تلاشم گیر همان شخصی که توی جشن به شکل خاصی بیچاره تنها ایستاده نیفتم، شراب از بین انگشت‌هایم می‌ریزد. این یک امر مسلم است که بار اول یا دوم احساسات کسی را عمیقاً جریحه‌دار می‌کنم آن هم به خاطر چیزی که می‌گویم یا شکلکی که درمی‌آورم، همان کارهایی که وقتی سوار قطار به سمت خانه می‌روم و در واقع همیشه به آن فکر می‌کنم. با این حال سعی کردم سرخوش باشم و گفتگو را با شوخی ادامه بدهم؛ هرچند مشکلاتم یکی دو تا نیست و هرکس درد خودش را دارد اما ترانه دارد اجرا می‌شود و می‌گوید، قرش بده و گزینه‌ای جز قر دادن ندارم.

...

در حاشیه محفل آدم‌های آهار زده و حرفه‌ای ایستاده‌ام و در تلاشم قوس روایی آثار هنری یک غریبه را دنبال کنم و بعد همان موقع که شخصی عمیقاً غرق توجه این اثر هنری است همان بچه کلاه‌گیس صورتی به سر از پله‌ها بالا می‌رود. وقتی برمی‌گردد و راست راست توی چشم‌هایم نگاه می‌کند صورت گرد و تپل قهوه‌ای‌اش باز می‌شود. لحظه‌ای که این اتفاق می‌افتد، واضح است که ارتباط چشمی یک سوءتفاهم بوده؛ او به جمعیت نگاه

۱. Trip hop نام سبک موسیقی است که از ترکیب موسیقی الکترونیک و داون تمپو به وجود آمده است

2. Don't Stop Believin

3. Push It

می کرده و حواسش متوجه این که من نگاهش می کنم نیست. غافلگیری توی صورتش زودگذر است. همان موقع بی اعتنا می شود، برمی گردد و پله ها را ادامه می دهد. بعد ربکا عملاً از ناکجا پیدایش می شود.

می گوید: «می تونم ازت کمک بگیرم.» و مرا به آن سمت اتاق و توی آشپزخانه می کشد. به محض داخل شدن او را محکم کنار می زنم و سعی دارم دوباره قدری عزت و احترامم را به دست بیاورم.

همین طور که دارد کشو را تکان می دهد تا دستش را داخل کند به او می گویم: «سالگردتون مبارک.»

ابرویش را به سمت ساعتش کمانی می کند، می گوید: «ممنونم.» توی بحرش می روم. فکر می کنم جذاب است، آن طوری که یک مثلث می تواند جذاب باشد، محور تروتمیزی از نقطه الف به ب، ب به ج، صورت و بدنش هیچ قانونی را نقض نمی کنند، یکدیگر را به شکل منطقی و مختصر مفیدی دنبال می کنند. البته وقتی برمی گردد و خم می شود تا فر را باز کند هندسه بدنش توی تحرک عجیب تر می شود. کیک را درمی آورد و با لگدی در را می بندد. ظرف کره خامه ای یخ زده را باز می کند. روی قالب کیک به زبانه ها تق ضربه می زند و روی لیسک یک قلمبه بزرگ کره خامه ای یخ زده می گذارد.

«شوهرم مشروب می خوره؟»

می پرسم: «چی؟» نگاهش می کنم که سعی دارد کیک را خامه کشی کند، آن قدر داغ است که نمی شود پهنش کند.

«اریک وقتی با توئه مشروب می خوره؟»

دارم سینه هایم را تنظیم می کنم، دروغ می گویم: «نه.» کف دستم را سر پیشانی ام می گذارم و متوجه می شوم چرب است.

«نباید مشروب بخوره.»

می گویم: «چرا؟» دارم کف دست هایم را به پیراهنم می مالم و توجه

می‌شوم این پارچه هم دومین پوست لیزی است که رطوبت را جذب نمی‌کند. ربکا از میان موهایش نگاهی بالا به من می‌اندازد. دانه عرق مرواریدوار توی خط رویش موهایش روی مژه مصنوعی از جنس سمورش می‌غلطد. وقتی با دست برهنه‌اش خودش را به کیسه شکر قنادی می‌رساند به صورت گلگون اریک فکر می‌کنم؛ آن موقع که روی زمین هولم داد، آن‌طور که دلم می‌خواست دوباره این کار را انجام بدهد.

«می‌دونم قبلاً این‌جا بودی.» یک لایه را روی لایه دیگر انباشته و لبه‌هایی که به پایین چکه کرده‌اند را پر می‌کند. راست راست توی چشم‌هایم نگاه می‌کند و برای اولین بار متوجه می‌شوم چشم‌هایش خاکستری‌اند.

می‌گوید: «توی اتاق خوابم بودی. می‌تونستم حسش کنم. همه چیز خیلی تروتمیز بود.» دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد و بعد عقب می‌کشد و می‌گوید: «می‌دونم این چیزا رو نمی‌فهمی. مطمئنم تا حالا هرگز صاحب چیزی نبودی.» وقت بیرون آوردن کیک است. وقتی نگاهش می‌کنم اشتها کورکننده‌ترین چیزی است که تا به حال دیده‌ام. کیک را توی دیسی می‌گذارد و آن را بیرون به سمت جشن می‌برد. وقتی بیرون دنبالش می‌روم متوجه می‌شوم جفت آبدارخانه دری وجود دارد و پشت این دری یک پس‌کوچه تاریک است؛ پس‌کوچه‌ای در هاله نور چراغ و لغزان از باران. ربکا در نیمه راه رفتن به اتاق دیگر است. حق مطلبی بینمان ادا شده که باعث می‌شود مطمئن شوم اگر بروم آب از آب تکان نمی‌خورد. سردر نمی‌آورم چرا این کار را نمی‌کنم.

...

و او وسط اتاق ایستاده. چراغ‌ها دارند سوسو می‌زنند که ربکا دیس را دستش می‌دهد. ناشیانه نگاهش می‌دارد. وقتی فلاش دوربینی از پشت اتاق زده می‌شود اخم می‌کند و این لحظه را به آرامشی عمیق بدل می‌کند. ربکا از

پشت گوشش شمعی بیرون می‌کشد و از آدم‌های توی اتاق فندک می‌خواهد. وقتی فندک جور می‌شود رو به من می‌کند و آن را توی دستم می‌گذارد. اریک در گیرودار تلاشش برای تعادل کیک، متوجه من می‌شود. بعد چه به روزش می‌آید که غیضی حبس شده سریع و آنی رنگ از رخسارش می‌کشد. نمره خوشمزگی کیک زیر ده است. زپیش باز است و دیدن دوباره این مدل موی لطیفش نفسم را بند می‌آورد. نمی‌توانم حسم را بگویم اما این حس را می‌گیرم که واقعاً توی صادقانه‌ترین حالتش است که همین در واقع مرا از کوره به در می‌برد.

...

پس شمع را روشن می‌کنم و درحالی‌که فلاش دیگری اتاق را از هم می‌شکافد توی تاریکی عقب می‌کشم و ربکا با میکروفون سیم‌داری شروع به آواز خواندن می‌کند. نزدیک است پای مهمانی که دارد از دستشویی می‌آید توی سیم گیر کند. موهایش توی فلاش پلاتینی شده‌اند. همان موقع برای تمام آدم‌های توی اتاق مشخص می‌شود ربکا ترانه لاولی داوی^۱ استاندارد از گروه بیچ بویز یا بویز من را انتخاب نکرده اما ترانه فیل کالینز^۲ مسلماً همان ترانه فیل کالینز را انتخاب کرده، آن هم بدون هم‌نوازی موسیقیایی. فضای منفی ترانه اصلی هیچ ربطی به این اجرا ندارد. این اجرای پس‌وپیش برای تمام آدم‌های توی اتاق عیان می‌کند که او حق و حقوق هنری را رعایت نمی‌کند و فقط به ضرب آهنگ ترانه وفادار مانده که همین مورد در این اتاق ساکت کار شاقی از این اجرا می‌سازد و از جانب جمعیت درماندگی‌ای به وجود می‌آورد که بعد از هر مکث کوتاه، صدایش می‌تواند این پیچ‌وتاب‌های آشنا را بگیرد. بیشتر فالش می‌خواند و با انتخاب این ترانه و فضای تنگ اتاق همه به

1. lovey-dovey/ Beach Boys

۲. نام یک خواننده برجسته انگلیسی راک

اشتباهات شعری فراوانش عادت کرده‌اند. مشخص نیست دارد برای هر کس منحصرأ می‌خواند یا نه، با این وجود اریک تمام سعی‌ش را می‌کند تماشاچی خوبی باشد. از سر خستگی به تمام هرج و مرج دوستانی که هنوز دارند با فلاش عکس می‌گیرند لبخند می‌زند. وقتی برمی‌گردد و نگاهم می‌کند و من برمی‌گردم به ربکا، کسی که علی‌رغم همه چیز آسوده‌خاطرترین آدم توی اتاق است نگاه می‌کنم، کم مانده کیک از روی دیس سر بخورد. دستش را به نشان پشت سر هم نواختن ترانه به من و تو غریبه نیست^۱ بالای سرش می‌برد و چون یک بند بعد از بند به من و تو غریبه نیست را نمی‌خواند، کل آدم‌های اتاق آماده خرابکاری‌اش هستند اما ربکا آن چنان خودش را خوب با این مکث وفق می‌دهد که می‌شنوم کسی آن طرف خیابان جیغ می‌زند این سگه کجاس! قبل از این که ربکا بازخوانی‌اش را سرهم بیاورد، چراغ‌های عقب را روشن می‌کنند. برای خودش شروع به کف زدن می‌کند و ما همه از سر وظیفه‌شناسی در جوابش دست می‌زنیم.

...

تمام این مدت اریک چشم از من برنداشته. نگاهش با سردرگمی و قول مجازاتی هیجان‌انگیز همراه است - که با توجه به سابقه‌اش در ابتدای کار به نوعی شیرین‌ترین مجازات است - همان موقع که خشم شدید یک مرد فقط در حد ملاحظه کردن می‌شود، وقتی حرکت آنی‌اش را محدود می‌کند چون فکر می‌کند متفاوت شده درحالی که تو می‌دانی او همان مرد است. وقتی ربکا یک مشت کیک برمی‌دارد و توی دهانش می‌چپاند کل اتاق از خنده پر می‌شود. برمی‌گردم و از پله‌ها بالا می‌روم، هم برای این که دستشویی بروم هم برای این که تنها باشم. توی قفسه‌هایشان را نگاه می‌کنم و این کارم به شکل غافلگیرکننده‌ای بی‌حاصل است نه به خاطر این که همه داروها عمومی

۱. بندی از یکی از ترانه‌های فیل کالینز

و بدون نسخه‌اند بلکه چون به آن قسمت از شب رسیده‌ام که این حجم از احساسات مهم از توانم خارج است و بُردهای توی مغزم که مسئول بازتولید سلولی هستند دودشان درآمده.

...

این همان سرانجام بیشتر مهمانی‌هایی است که درشان حضور پیدا می‌کنم و معمولاً یک لحظه تنها شدن توی دستشویی کمکم می‌کند، هرچند وجود اجتناب‌ناپذیر آینه می‌تواند همه چیز را پیچیده کند. حتی اگر به اندازه کافی با خودم کلنجار ذهنی داشته باشم که خودم را متقاعد کنم مثل بچه آدم ظاهر بشوم، رفتن به دستشویی برای ملحق شدن دوباره به جمع گاهی به شکل رفتن به یک خانه تفریحی^۱ جادویی تبدیل می‌شود و همان لبخند مصنوعی‌ای را برایم به ارمغان می‌آورد که آدم توی عکس‌های گواهینامه و عکس‌های بچه‌های عصر ویکتوریایی^۲ می‌بیند. در نگاه کردن به آینه یک آدم دیگر نکته‌ای وجود دارد، نکته‌ای که همیشه بیش از چیزی که به آن نیاز دارم به من اطلاعات می‌دهد. توی سه سال گذشته سعی کرده‌ام با از برخواندن جواب‌های مثبت قدیمی تامبلر^۳ توی این آینه‌ها در سخت‌ترین شرایط زندگی‌ام خوش‌بین باشم اما کمکی نکرده.

...

از توی قفسه شربت سینه‌ای برمی‌دارم و یک قلپ بزرگ می‌خوردم. به آینه نگاه می‌کنم و با این که معمولاً هرگز خوشگل‌ترین آدم توی جمع نبوده‌ام از ظاهرم متنفر نبوده‌ام و نیستم. بزرگ‌ترین مشکلم برای نگاه کردن به آینه این

۱. خانه‌هایی در پارک‌های تفریحی که پر از آینه‌های مناسب برای شعبده‌بازی، دیوارهای متحرک و... اند

۲. بچه‌های عصر ویکتوریایی در خانواده‌های فقیرنشین سخت کار می‌کردند و پول درمی‌آوردند اما در عکس‌ها همه لبخند به لب دارند

۳. Tumblr یک سایت دوست‌یابی

است که گاهی حس می‌کنم صورتی که می‌بینم صورت من نیست.

«خوشحالم که زنده‌م. خوشحالم که زنده‌م.»

صدایی می‌گوید: «داری چکار می‌کنی؟» و بر می‌گردد و می‌بینم بچه کلاه‌گیس به سر دارد یک تکه پیتزا می‌خورد.

«تو واقعی هستی؟»

می‌گوید: «مسلماً.» وقت‌هایی هم هست که با بچه‌ها هم‌کلام می‌شوم و با بی‌قراری سقط جنینم را به یاد می‌آورم، لحظه‌هایی مثل این وقتی به پست بچه‌ای می‌خورم که علناً ضد حال است.

در شربت سینه را سر جایش می‌پیچانم، می‌گویم: «مسلماً.»

«قبلاً اصلاً ندیدمت.»

«شاید چون دوستای مشترکی نداشتیم بچه جون.»

می‌گوید: «توی این محله هیچ آدم سیاه‌پوستی نیست.» انعکاسم توی آینه نظرم را به خودم جلب می‌کند و توی سینه‌ام گرفتگی‌ای را حس می‌کنم.

«اسمت چیه؟»

«آکیلا.»

می‌پرسم: «واقعاً هیچ سیاه‌پوستی توی این محله وجود نداره؟» و همان موقع اریک پشت سرش ظاهر می‌شود.

می‌گوید: «برو توی اتاق لطفاً.» و آکیلا شانه‌ای بالا می‌اندازد و پایین راهرو غیش می‌زند. صبر می‌کند تا در اتاقش را ببندد و بعد با رفتنش فضای بینمان را تنگ‌تر می‌کند و وقتی سرم را بالا می‌کنم او را از نو می‌بینم؛ قد سر به فلک کشیده‌اش، تنش توی ارتباط چشمی‌اش، این حس کلی که او مردی نیست که اهل خوابیدن با زن‌ها باشد. تا حدی هر بار او را دیده بودم بازبینی‌اش کرده‌ام اما این بار حس متفاوتی دارد. آخرین باری که دیدمش اولین باری بود که ارضا شد، همان آن کشداری که برای نقاشی ساخت. با صورتش ادایی تا حدی

مشابه ادایی که وقتی دنبال کلمات می‌گردد در می‌آورد؛ دهانش بدون صدا باز و بسته می‌شود. این قسمت را دوست دارم. این حالتش من را یاد خودم، یاد وقتی متوجه می‌شوم عصبی‌ام می‌اندازد، درک می‌کنم این خشم به شکل ناشایستی گریبان‌ش را گرفته و نمی‌توانم پیش‌بینی کنم چطور سر باز می‌کند.

«توو خونه من چکار می‌کنی؟»

«سالگردت مبارک.»

«مشکل چیه؟»

می‌گویم: «مشکل همه چیزه.» و همان موقع ربکا پیدایش می‌شود. مکتی می‌کند و نگاهی به ما می‌اندازد.

می‌گوید: «داشتم فکر می‌کردم می‌تونیم بازی اطلاعات عمومی و شروع کنیم.» و حالا به هر دوشان نگاهی می‌کنم و به عنوان یک واحد در نظرشان می‌گیرم، واقعاً مثل دو گونه مختلف‌اند: ربکا یک پرندۀ گوشت‌خوار بی‌کس، اریک: یک پستاندار گیاه‌خوار با زندگی کوتاه پر وحشت.

«قراره ببرمش خونه.»

«اما جشن سالگرد مونه.»

«آره، می‌دونم.» کلیدهایش را از توی جیبش بیرون می‌کشد، دستم را محکم می‌گیرد و مرا به پایین پله‌ها هدایت می‌کند.

ربکا می‌گوید: «پس زنگ بزن تاکسی.»

قبل از این‌که مرا به پایین پله‌ها و بیرون در بکشد می‌گوید: «سوالات اطلاعات عمومی و از حفظم؛ مرکز کانساس، توپ‌کاست. غنچه رز اسم همون سورتمه هست^۱.» بعد مرا توی ماشین می‌چپاند. قسمت داخلی ماشین هیچ تغییری نکرده. هنوز به شکل مبهمی مرطوب است؛ بوی

۱. فیلم شهروند کین محصول سال ۱۹۴۱ آمریکا، شخصیت این فیلم رازآلود وقت مرگ می‌گوید: «غنچه رز.» این دو جمله اشاره به سوالات اطلاعات عمومی دارند

چیزی را می دهد که با ملایمت سرخ شده. آن قدر قدیمی است که دستگیره شیشه بالا برش کار نمی کند و فرمانش کلی سروصدا دارد. ماشین جاده را با دست اندازهای سخت طی می کند؛ آن قدر در انتقال از جرسی به نیویورک پریشان است که آدم تقریباً می تواند احتراق داخل سوخت را حس کند. البته کمکی از دستم بر نمی آید اما به شبی که مسیرمان برعکس بود فکر می کنم. آن شب که اسم ربکا روی ال ای دی ظاهر شد، شستم را بالا روی رد تماس زدم؛ آن موقع که نشئه بودیم و در مقابل شرمندگی تلقین کردیم. ماشین کج کنار جدول ایستاد و مرا بیرون به سمت بالای پله ها کشید اما وقتی آدم شب هایی مثل آن داشته باشد، آنومالی های جایی که ستاره ها هستند به تعویق می افتند و آدم حتی ذره ای هم تظاهر نمی کند. حالت مودبانه اش این است که آن چه پیش آمده را هرگز دوباره عنوان نکنی. اریک دستش را به جعبه داشبورد می رساند و فلاسکی را درمی آورد.

قلب بزرگی نوشیدنی می خورد، می گوید: «می فهمی این کارت اصلاً خوب نیست. این خانواده مه.» تماشایش می کنم ثانیه هایی که حینش چشم هایش بسته اند را می شمارم. برای لحظه ای ماشین به شانه کش جاده منحرف می شود. «من هیچ دینی به تو ندارم. حرفم واضح بود. یه زندگی دارم، یه شغل، یه زن.»

«یه بچه. بچه ای که سیاه پوسته.»

«مشکل سیاه پوست بودنش چیه؟»

«می تونستی این و از قبل بگی.»

«حرفش و نزد من مهم نیست. خانواده م محدودۀ ممنوعه مه.»

«و خانمت. یا عیسی مسیح.»

«همیشه این طوری نبود.»

«داری چکار می‌کنی؟ از زنت جلوی من دفاع نکن.»
 بی‌یقین می‌گوید: «زندگی مشترک سخته.» انگار حرفی است که از قبل
 تمرینش کرده باشد.

«این قدر سخته که نمی‌تونی به یه پیام جواب بدی.»
 «این مسأله نسل شماست. همیشه همه چیز و توو لحظه می‌خواید. یه
 زمانی بود نمی‌تونستی همیشه به هرکسی دسترسی پیدا کنی.»
 «شاید زندگی‌م به اندازه زندگی تو جدی نباشه اما منم آدمم.»
 «ارزشت برای من از یه آدم عادی بیشتر نیست. در مقایسه من برای تو از
 یه آدم عادی باارزش‌ترم.»
 «چی؟»

«منظورم اینه که من برای تو مفیدم. بیرون می‌برمت و واسه یه شب دیگه
 تو رو از تلاش برای حرف زدن با یه پسر همسن و سالت معاف می‌کنم.»
 «من بهت نیازی ندارم.»

دارد راه اشتباهی را به یک خیابان یک طرفه می‌پیچد که می‌گوید: «البته
 که نداری. مسأله کوفتی همینه.» خوشبختانه مسیر کوتاه است. به طرف
 ساختمان خودم می‌پیچد. ساختمانم در میان مه شهری نمایان می‌شود.
 پیش جدول کنار می‌زند که می‌گوید: «دو سال پیش به فرزندی
 گرفتمش. واقعاً بچه مشکلیه.» به آکیلا فکر می‌کنم، چشم‌های درشت
 هوشیارش، آن‌طور که توی مهمانی رد می‌شد، دختری نامرئی.

می‌گویم: «متأسفم.» بر می‌گردد نگاهم می‌کند و صورتش گل انداخته.
 «متأسفم که گفتم دوست دارم. به خاطرش حس وحشتناکی دارم.»
 «مسأله مهمی نیست. جدی نگرفتمش.»

«برای منم همون یه لحظه بود.» کلید را از جاسوییچی ماشین در می‌آورد.
 «پیرهن زنم تخته.»

«آره. واسه ت عجیبه؟»

«عجیب که نه فقط...» متفکرانه درزی را توی پیراهن دنبال می‌کند و فکر این که این پیراهن را از من بهتر می‌شناسد برای من حس عجیبی دارد. با شست یقه لباس را لمس می‌کند، می‌گوید: «حس می‌کنم دلم می‌خواد بهت صدمه بزنم.»

«منظورت چیه؟»

«منظورم اینه دلم می‌خواد کتکت بزنم.»

«باشه.»

«منظورت چیه؟»

می‌گویم: «یعنی باشه.» حالت بالا زدن آستین‌هایش، از قبل نقشه کشیدنش برای این کار، خم شدن مرحله به مرحله دستش، حس این را دارد که از قبل فکرش را کرده. به خودی خود هیچ دستورات عملی مشخص نشده. فقط به نوعی می‌دانم صورتم را در اختیارش بگذارم، چشم‌هایم را ببندم. وقتی اولین ضربه را می‌زند قبل از هر جای دیگری توی گوشم حسش می‌کنم. تخم چشم‌هایم از بیخوبن تاب برمی‌دارند؛ حسی کلی که انگار سرم مثل جغدها روی یک تک محور [چرخان] قرار دارد. دستم را به طرف گونه‌ام بالا می‌برم، تقریباً انتظار دارم درد یک جا متمرکز باشد اما به شکلی همه جا است.

می‌گویم: «دوباره.» و این بار محکم‌تر است. این بار چشم‌هایم را باز نگه می‌دارم و تمرکزش را تحسین می‌کنم. ملاحظه زیاد یا شدیداً کم تحریکش می‌کند از چنین قدرتی استفاده کند چون کمی دور از ادب است که این قدر درخواستم را با اشتیاق برآورده می‌کند. نه تردیدی نه لطافت اولیه‌ای، فقط کف دست ضمنت پهنش هست و حس درد تا عمق وجودم. تمام این مدت کمربندهای هر دومان بسته‌اند اما کمر بندش را باز می‌کند

و من هم بازش می‌کنم. اطرافم را نگاه می‌کنم تا مطمئن شوم توی خیابان پلیسی نیست و روی پایش می‌روم. همان جا یهو اهرم صندلی را می‌کشم و او را کلاً به سمت پایین خم می‌کنم. این ماشین قدیمی و بندوبس‌اتش باعث شده لحظه لحظه‌اش آمیزشمان، بدون فشار و نگرانی باشد. وقتی صندلی فوراً از نود درجه به صد و هشتاد درجه صاف می‌شود بینی‌اش توی چشم‌های من است. پیراهن غیرقابل تحمل زنش را بالا می‌زنم، دادش به هوا می‌رود و ارضا می‌شود و فوراً از توی ماشینش بیرون می‌پرم. قبل از این‌که از پله‌ها بالا بروم زیپ لباس را باز می‌کنم پس وقتی به پله‌ها می‌رسم نصفش را درآورده‌ام. برهنه توی اتاقم می‌نشینم و نصف مرغ بریانم را با دست می‌خورم. [قفل] تلفنم را باز می‌کنم و از شماره‌ای که به جانمی‌آورمش یک پیام صوتی دارم. اگرچه آماده‌ام صدای زنش باشد برای خودمانی شدن با او، برای این‌که بشنوم اسمم را می‌گوید آماده‌گی ندارم. وقتی آرام می‌گوید از دیدنت لذت بردم، بذار دوباره این کار و بکنیم هرج و مرج جزئی پس زمینه، به صدایش پیچ و تاب می‌دهد.

آشنایی مادرم با مردی که من پدر صدایش می‌کردم از این قرار است. مادر بزرگم خوشگل‌ترین دختر نازپروردهٔ جنوبی اهل کنتاکی بود. از آن نوع زنان روشن پوستی که معتقد بود روشنی پوستش نتیجهٔ ژن سرگردان بومی آمریکایی بوده اما او هم مثل خیلی از ماها نمونهٔ زندهٔ صنعت آمریکایی بود؛ غوزه‌های پنبه و کشتی‌ها و تروریسم جنسی غیررسمی که حکم ریختن کمی خامه توی قهوه^۱ را داشت و خانواده‌اش را مجاب می‌کرد به کیسهٔ کاغذی حلال مشکلات؛ یعنی پول وفادار باشند.

می‌شود گفت مادر بزرگم توی داشتن روابط صمیمی با مردان سیاه‌پوست محتاط بود اما بعد شغل تایپ را توی کویینز به عهده گرفت و پدر بزرگم، اهل هند غربی؛ مردی خودخواه و بی‌سروپا و تازه از راه رسیده را ملاقات کرد. پیانیست با استعدادی بود با انگشت‌هایی بی‌اندازه انعطاف‌پذیر؛ مقلد فطری‌ای که آموزش کلاسیکش خیلی ناچیز بوده. خط ناخوانای اجازه‌نامهٔ

۱. خامه اشاره به سفیدپوست‌ها و قهوه اشاره به سیاه‌پوست‌ها دارد و ادغام زن‌هایشان در نتیجهٔ تجاوز، بچه‌های دو نژاده را به بار می‌آورد

جزیره‌ای‌اش با چای لکه‌دار شده بود؛ تازه از کشوری دیگر مهاجرت کرده بود و تاییدیهٔ دولت همراهش بود. یک روز مادر بزرگم را در حال بیرون آمدن از سوپرمارکت زنجیره‌ای وول‌ورث دیده بود و همین شد که شد. علی‌رغم آرزوهای خانواده‌اش، تست‌های بارداری‌اش مثبت می‌شدند و برای پدر بزرگم یازده تا بچه آورد. مادرم بچهٔ ششم بود، درست وسط گذار از پسرهایی که از سیاهی به کبودی می‌زدند به دخترهای گستاخ موزوزی.

...

دلایل بسیار زیادی برای نگرانی دربارهٔ پدر بزرگم وجود داشت اما بزرگ‌ترین مشکلش جذابیت بی‌حد و اندازهٔ این مرد کلاسیک ترینیدادیانی بود. این اطلاعات دهان به دهان، بسته به جزیره کمی تحریف شده‌اند اما عقیدهٔ عموم به این شکل جا افتاده که هیچ مردی آراسته‌تر از این مرد وجود ندارد که بتواند زندگی یک زن را نابود کند. منظورم نابود کردن به دوروش است: یک، فروپاشی تمام و کمال امیدها و رویاها، مثل ویرانه‌های باور نکردنی (پُمپی را ببین). دو، هیچ مردی توان مقایسه شدن با او را ندارد. (مثل دون عمر^۱ که در مقایسه با مردهای دیگر مرا نابود کرده، تازه مثلاً کاکاسیاست!) ترینیدادیانی‌ها نه تنها مژه‌هایشان دائمی‌اند بلکه چیزهای زیر پوستی‌ای دارند که تا توی بطن ماجرا نرفته‌ای و با یازده تا بچه توی جامائیکا، کووینز گیر نیفتاده‌ای خودشان را آشکار نمی‌کنند در حالی که او خودش در حال پیانو زدن توی یک سیرک سیار است.

...

این‌طور که می‌گویند، پدر بزرگم ناپدید شد. مادر بزرگم بچگی خوبی داشت، از آن بچگی‌هایی که یک آدم با یازده خواهر و برادرش دارد؛ سه نفری خوابیدن توی تخت دوطبقه، هدایت جمعی از گربه‌های وحشی کوچه

۱. خواننده و بازیگر پورتوریکویی است. همچنین او در فیلم سریع و خشمگین ۵ بازی کرده است.

به سوراخ سمبه‌های مادر بزرگ که نمی‌توانست پیدایشان کند. پیوند توی این خانواده خیلی بزرگ متشکل از بچه‌های قدونیم‌قد اهل هند غربی سال به سال اثبات می‌کرد آن‌ها به خانواده پدری رفته‌اند یعنی با این هنرها مستعد دلبری‌های مصیبت‌بار هستند و همین چیزها باعث می‌شد این برهوت مالی هنری ارزش خطر کردن _ سکس و مواد مخدر را داشته باشد.

...

دایی‌ام پی‌یر در شانزده سالگی ترومبون به بغل توی مسافرخانه‌ای فکسنی توی کراون هیتس مرد. خاله‌ام کلودیا بیست‌وسه ساله‌ش بوده که از فرقه کوچکی از محله هارلم بیرون آمده بوده، درباره هسته کهکشانی فعال و مزایای کریستال هیمالیایی صحبت می‌کرد و توی مسیر قطارهای بالاشهری افتاد. بقیه اوضاعشان خوب بوده. به سوئد و کیپ‌تاون نقل مکان کردند تا اوپرا بخوانند و از درختان عریان تصاویر شهوت‌انگیز ترسیم کنند اما مادرم روش متفاوتی را پیش گرفت. او جسمش، این چیز خوش‌تراش قدرتمند سیاه، را برد و کل شهر را با آن آباد کرد. بعد از این‌که مادر بزرگم او را به خاطر بی‌بندوباری جنسی عمومی و گستاخی با لگد از خانه بیرون انداخت مادرم مواد مخدر نامرغوب را از بوش و یک به شپ‌شیدی قاقچاق می‌کرد. با پیاده‌روی‌های طولانی گاه‌بی‌گاه پیش ساقی‌ای توی کانتیکت به میخچه‌های پاهای بزرگ بی‌قوسش اضافه می‌کرد. دوست‌دخترش آن‌جا بود و دوست نداشت تنهایی نشسته کند و مادرم به خاطر او تدریجاً قاقچاقش را کمتر و مصرف موادش را بیشتر کرد تا جایی که توی عالم هپروت و نشگی رفت و با رژیم نوشابه گازدار وانیلی و مردان یونانی امرار معاش می‌کرد. باوجود تمام بی‌ملاحظگی‌هایش به روزی نیفتاده بود که نتواند با یک مرد جزیره‌ای قرار بگذارد.

...

تا این که به پدرم رسید، پدرم عضو گستاخ سابق نیروی دریایی بود؛ مردی با موهای سفید نقره‌ای صاف و دندان‌هایی باروکش طلا. مردی که مادرم را توی یک بار دید. از یک دوران کاری توی بازپروری‌ای که مادرم مسیح را پیدا کرده بود و پاک شده بود پشتیبانی مالی کرده بود. این اتفاق وقتی پیش آمد که به شمال ایالت نقل مکان کردند و توی کلیسای کوچک ادونتیست روز هفتم^۱ جاگیر شدند. همان جا بود که مادرم متوجه ژرف‌اندیشی این مرد شد؛ حالتی که توی آینه می‌ایستاد و لبخندش را تمرین می‌کرد. دقیق بود و به ظاهر خودنمایش به خصوص نسبت به خط اتوهای شلوارش و فرق سرش و سواس بیهوده داشت. وقتی برای کلیسا لباس می‌پوشید زیر لب کلام خدا را تمرین می‌کرد. هر کلمه را بادقت سبک‌سنگین می‌کرد و به دنبال موثرترین بخش برای تاکید می‌گشت. مثل یک طنزپرداز آماده بود تا از پس خواسته‌های هوس‌بازانه آدم‌های توی اتاق برآید. توی کلیسا این اتاق‌ها پر از زن بودند. تحت تاثیر ابهتش به خاطر سرگذشت دلهره‌آور جنگ جلوی پدرم خم‌وراست می‌شدند. برای جلب نظر و لطفش سخت رقابت می‌کردند و او شاد و خوشحال از آسیب‌پذیرترین‌هایشان دلی از غذا درمی‌آورد. ولی از همان موقع‌ها ظاهر مادرم شاد و از درون دل مرده شده بود. هفت سالم بود که همیشه به سر و وضعم توجه می‌کردم، گویی یک مادر تنی مجرد داشتم. گویی پدرم هیچ نقشی در خلق من نداشت که به نوعی هم حقیقت داشت.

...

صبح که بلند می‌شوم توی آینه نگاه می‌کنم و فقط چهره مادرم را می‌بینم اما حقیقت شباهتمان خبر قدیمی‌ای است که توجه دوباره‌ام به آن حسی طعنه‌آمیز دارد. باقی‌مانده خواب و رویایی که هنوز نیمی از وجودم درگیرش است زیادی فرویدی است. البته وقتی مادرم مرد این فرصت را داشتم صورتم

۱. پذیرنده شنبه به عنوان روز مقدس (به جای یکشنبه)

را توی دستشویی رستوران زنجیره‌ای فرندلیز با دقت بازبینی کنم یا توی اتاق پروهای فروشگاه زنجیره‌ای پوشاک مکیز از همه آینه‌ها روبروی گرداندم که مبدا شلوار جین پرو کردیم از این بیشتر روحیه‌ام را خراب کند و حالا هفت سالی می‌شود که از آن شرایط دور شده‌ام و روزهایی هست که حتی به او فکر هم نمی‌کنم با این وجود این روزها پری دریایی‌ای از گوشه کنار دل کلب^۱ مرثیه می‌خواند. سه صبح است و ابری بیرون پنجره‌ام به شکل یک ریه فشرده می‌شود و صدای مادرم را می‌شنوم.

...

امروز صبح که توی آینه نگاه می‌کنم کبودی‌ای را می‌بینم که باعث شده شباهتم به مادرم برجسته‌تر شود و در من اضطراب دفع مدفوع^۲ را به وجود بیاورد. توی اتاقم برمی‌گردم، همان‌جا چند تا سوسک می‌کشم و از صورتم چند تا عکس می‌گیرم و قدری طراحی فوری آکرلیکی انجام می‌دهم. تا به حال هرگز نتوانسته‌ام یک خودنگاره را تمام کنم اما توی این طراحی‌ها، توی این قرمز زنگار گرفته و بنفش که باید واقعاً صورت من باشد کبودی‌ها را واضح می‌بینم و غرق آرامشم می‌کند. توی قطار بارها و بارها به پیام صوتی ربکا گوش می‌کنم. به دفتر که می‌رسم افت و خیز صدایش را هم از برم. برنامه امروزم تایید تاریخ چاپخانه برای عنوان تازه‌ای درباره زرافه‌ای بی مغز است و بعد توی دنیای عجایب اینترنتی ربکا واکرزی می‌افتم که مرده زنده می‌کند.

...

برنامه روزمره من همیشه مثل هم است. مثل تیر از قطار خارج می‌شوم و فوراً توی دستشویی اداره دست‌هایم را می‌شویم. کلی لوسیون مفتی دست برمی‌دارم همان لوسیونی که بعد از آن که کاشف به عمل آمد زنان توی شرکت

۱. DeKalb نام شهرستانی در آمریکا که نصف بیشتر جمعیتش سیاه‌پوست است

۲. پارکو پرسیس یا اضطراب دفع مدفوع نوعی اضطراب اجتماعی یا فوبیاست

(رقم بزرگ هشتاد و هفت درصد از ستاد کارمندان) نسبت به مردان درآمد کمتری دارند ناشر آن را برای استفاده همه در دسترس گذاشت. لوسیون دست کمی روحیه را بالا برده باین وجود کیفیتش هم سطح آن کره کاکائوی افتضاح داروخانه است که آدم را خاکستری تر از قبل می کند. یک جوک درباره قطار نیویورک توی توئیتر می گذارم اما وقتی لایک نمی گیرد حذفش می کنم. توی یکی از اتاقک های دستشویی به عق زدن های یک دستیار تبلیغاتی باردار تازه وارد گوش می کنم (اخیراً همیشه بین ۹:۰۳ و ۹:۱۵ صبح عق می زند). دم اسبی ام را سفت می کنم و سوسکی را توی آشپزخانه می کشم. قهوه ولرم را برمی دارم و پشت میزم می نشینم، همان جا قبل از شروع کارم توی عکس های دوست هایم که کارشان از من بهتر است چرخی می زنم. بعدش دو تا مقاله می خوانم، یکی درباره یک نوجوان سیاه پوست که به خاطر در دست داشتن اسلحه در خیابان صد و پانزدهم کشته شده، اسلحه ای که بعداً به عنوان سر دوش شناسایی می شود. دومی مقاله ای درباره زن سیاه پوستی که به خاطر حمل اسلحه توی رستوران گرند کان کورس کشته شده، اسلحه ای که بعداً به عنوان گوشی تلفن شناسایی می شود. سپس خودم را غرق بخش نظرات می کنم. قدری خرید اینترنتی انجام می دهم خرید که چه عرض کنم! به عنوان تمرین فرضی سختگیرانه چهار پیراهن را توی سبد خریدم می گذارم و بعد می گذارم صفحه خرید منقضی شود.

...

بعد کارم را شروع می کنم. انتشارات های سه شنبه را نگاه و خلاصه های کتاب را برای پشت جلد تایید می کنم. پیام هام ورودی ام را با توجه به ایمیل های اضطراب آور دستیاران تولید و سردبیرها براساس ارجحیت طبقه بندی می کنم، سردبیرهایی که در تلاش اند با فهرست مطالب و اصلاح فهرست راهنما، نویسندگان عصبی را فوراً آرام کنند. جزئیات آن قدر ریزند

که پوچ به نظر می‌رسند؛ خط تیره، لاتین کردن علامت نقل قول، تغییرات لحظه آخری در قسمت سپاسگزاری‌ها از می‌خواهم از زخم تشکر کنم به می‌خواهم از سگم تشکر کنم اما شاید غافلگیرکننده باشد که توی تمام این‌ها مهارت دارم. مسلماً مهارت نداشتن توی این‌ها سخت است اما اگر کسی با این توقع که تحقیر خواهد شد طوطی‌وار کاری را انجام بدهد می‌تواند دام‌های امید را دور بزند و تمام آن انرژی را به سمت تبدیل شدن به یک آدم مفت‌خور بی‌رحم تغییر مسیر بدهد. آدمی که می‌تواند گوش شنوای نویسنده‌ای باشد که مدام تماس می‌گیرد تا درباره زرق و برق ماهی‌شناسی‌ای که درباره سفره‌ماهی قلدر توی مجموعه‌هایش به تصویر کشیده شده گپ بزند و می‌تواند با فروشندگان شرکت‌های بزرگ که با الگوریتم‌های خود توی فایل‌های کتاب‌هایشان دنبال خطا می‌گردند جنگ و جدل کند؛ همان‌هایی که برای لغت‌نامه نظری علمی تخیلی درکشان شدیداً پایین می‌آید و کوری می‌گیرند و می‌تواند به آن‌ها بگوید: این خطا نیست؛ آدم است؛ سبک است.

...

امروز توی اداره هوا راکد است. چیزی روی میزم فرق کرده. چشم‌های مدیرم سریع از من دوری می‌کنند، چشم‌هایی که به خاطر باز بودن چیدمان دفتر ظاهراً نمی‌توانم اصلاً ازشان فرار کنم. دستیاران سردبیر زیادی گوش‌به‌زنگ و مشغول اجرای کارند. بعد آریا با یک جعبه دونات داخل می‌آید. باعث و بانی این جشن کسی نیست جز مارک، همانی که دم در کمکش می‌کند. دست مارک را می‌بینم، ناخن‌های پلیدش و بند انگشت‌های بزرگش. رویم را برمی‌گردانم و به رخ سیاه تلفنم نگاه می‌کنم که تکرار کبودی صورتم را منعکس می‌کند. به ذهنم خطور می‌کند که باید می‌پوشاندمش اما مسئله مهم‌تر این واقعیت است که آریا و مارک یک دفعه چنین گفتگوهایی دارند که به اتاق‌های دیگر هم صدایشان می‌رسد چون مطمئنم آن‌ها وجه

اشتراکی ندارند و حتی وظایف حرفه‌ای‌شان هم مشترک نیست.

...

برایشان فالگوش می‌ایستم؛ از آن جایی که فضا باز است چندان فالگوش ایستادن حساب نمی‌شود، آن هم وقتی نقش ساکت را توی گفتگوهای هر کسی بپذیری. دارند درباره کتاب مصوری که نمی‌توانم به خاطر بیاورمش حرف می‌زنند. مارک یکی از مشاهداتش را به این صورت مقدمه‌چینی می‌کند چیزی که باید بفهمی اینه. برخورد هیجان‌زده نفس‌زنان آریا از گنده‌دماغی مارک خیلی خالص و شیرین است. وقتی مارک می‌رود سعی می‌کنم ارتباط چشمی معناداری با آریا برقرار کنم اما به خرجش نمی‌رود. در تلاشم توی اینترنت ربکا را پیدا کنم اما یک پیام تازه از منابع انسانی دارم. اوایل اوت عموماً زمانی است که ارزیابی کارمندان آغاز می‌شود. یک روش سیاست‌مداران آماده کرده‌ام که بگویم این‌جا از همه متنفرم اما ظاهراً پیام در این باره نیست. یک دعوت به جلسه برای چهار عصر است که مبهم نوشته شده.

...

بیرون می‌روم و سیگار ماری‌جوآنایی می‌کشم و کارآموزها بشاش، لباس رسمی به تن و خوشحال از این‌که مزد تجربه‌شان را گرفته‌اند همه جا هستند. مانده‌ام نکنند پشت میزم خیلی بدبخت به نظر می‌آیم؟ نکنند یادم رفته وقتی توی سایت مستهجن دوستیابی فعال بودم از مرورگر خصوصی استفاده کنم؟ با یک آموزش درست و حسابی هر کسی می‌تواند کار مرا انجام بدهد و اگر از پله برقی فروشگاه معروفی توی تایمز اسکوئر سقوط کنم و ستون فقراتم قطع شود توی اداره خبرساز نمی‌شود و کک هیچ‌کس نمی‌گردد.

...

یک دونات می‌گیرم و با دو دقیقه وقت اضافه به جلسه می‌رسم. نماینده منابع انسانی به من لبخند می‌زند و از من می‌خواهد در را ببندم. رئیس، سردبیر ریزمیزه سنجاب ماندی که توی بخش فروش پیدایش می‌شود کنارش نشسته، غالباً توی استراحت‌های دستشویی‌اش پشت سرم کمین می‌کرد و در تلاش به صفحه ماتئورم زل می‌زد. به اوزل می‌زنم و در تلاشم وانمود کنم مخالف سقط جنین نیست. خم می‌شوم جلو تا مشارکت‌م را نشان دهم و سعی کنم روح شکرگزاری استخدام متنوع که بر اساس شایستگی‌های شخص فارغ از جنسیت و نژاد است را فرابخوانم. با تک‌وتوک تعریف تمجید شروع می‌کنند که راحت قبولشان می‌کنم. درست است برای بایگانی دیجیتال وضعیت بهتری درست کرده‌ام. درست است بیوگرافی‌هایی از مهد تا کلاس پنجم مایا آنجلو^۱ و فریدا کالو^۲ را تحویل داده‌ام که در آن تجاوز جنسی و تصادف اتوبوس برای گروه والدین اهل پروو^۳ حذف شده، کسانی که آمادگی نداشتند بچه‌هایشان زنان خونین را ببینند که با تقلا راه می‌روند تا هنر را خلق می‌کنند.

...

نماینده نیروی انسانی در تلاش برای این که نگاهش به کبودی‌ام نیفتد می‌گوید: «هنوزم برای بار دوم توی آزادی مشروطی‌ها.»
می‌گویم: «توی سنترال پارک از دوچرخه افتادم.» که ظاهراً فقط این کبودی را به یک مشکل بزرگ‌تر تبدیل می‌کند. رئیس و نماینده نیروی انسانی نیم‌نگاهی به هم می‌اندازند. می‌گویم: «و آره دو تا دوره آزادی مشروط و کامل کردم اما دفعه دوم به نوعی سوء تفاهم بود. لینک یه وبسایت نامناسب

۱. شاعر، خواننده، بازیگر و فعال مدنی سیاه‌پوست اهل آمریکا

۲. نقاش مکزیکی

۳. Provo از شهرهای ایالت یوتا در آمریکا. بزرگ‌ترین مرکز تربیتی مبلغان مذهبی نیز در پروو قرار دارد

برای بچه‌ها توی یکی از کتابای الکترونیک متوسطه مون برجسته شده بود اما دامنه‌ها به مرور زمان تغییر می‌کنن. یه مادری زنگ زد و درباره محتوای بزرگسال حرف زد و من فقط می‌خواستم کارم و با پشتکار انجام بدم.» و رئیس سرفه می‌کند، با این وجود از آن کنایه‌هاست، سرفه‌های نمایشی‌ای که بیشتر آدم‌ها بعد از دوازده سالگی انجامش نمی‌دهند. فکر نمی‌کنم حتی یک لحظه هم با من صاف و پوست‌کنده برخورد کرده باشد. حتی حالا هم قبل از این که نماینده نیروی انسانی سر اصل مطلب برود به گفتگو با کلماتی مثل تحمل و عدم اخراج تبعیض آمیز تغییر جهت می‌دهد و می‌گوید بعضی از مردها و زن‌ها توی شرکت حس می‌کنند من از نظر جنسی نامناسبم. هر دو خیلی در این باره حساس‌اند ظاهراً از تصاویر دوربین‌ها، از کل ماجرا و بادقت توی پرانتز گذاشتن اتفاقی که افتاده در لفاف زبانی خنثی ناراحت‌اند. طوری که برایشان تاسف می‌خورم و چیزی که اتفاق می‌افتد اخراج من است. ایمیل‌ها و عکس‌هایی به ایمیل‌های شرکت فرستاده شده‌اند. شکایت‌هایی شده که اجازه ندارند جزئیاتش را ارائه بدهند.

...

تک‌وتوک برخوردهایی به ذهنم می‌رسند، شاهکارهای تشریحی زیرکانه‌ای درباره اعضای بدن توی سکس چت‌ها که مطمئناً در ساعت‌های کاری شرکت اتفاق افتادند؛ همکارانی با تخیلات خطاکارانه بغرنج که آن‌چنان از درون مرده بودم که نشد برآورده‌شان کنم و البته مارک هم هست. وقتی سعی می‌کنم توضیح بدهم لرزشی توی صدایم وجود دارد. سعی می‌کنم خونسردی‌ام را دوباره به دست بیاورم اما حتی به قدرت افراد صاحب اختیاری که ازشان بیزارم حساسم. چشم‌هایم را می‌بندم و خودم را مجبور می‌کنم گریه نکنم. خیلی نزدیک بود یازده دلار برای ناهار خرج کنم. تمام کاری که از دستم برمی‌آید درآوردن دونات از توی کیفم و چپاندن یک

باره اش توی دهانم است. بلند می شوم. می دانم قبل از این اشک ها کلی وقت دارم. به دستشویی می روم و در را توی یک اتاقک از روی خودم قفل می کنم و بالا می آورم.

...

اما انگیزه ام برای گریه محو شده و ترافیک بالایی که در مسیر برگشتم با آن روبرو می شوم را تصور می کنم و سعی می کنم دور از چشم همه، تنها اشک بریزم اما خبری از اشک نمی شود. وقتی سر میزم برمی گردم، همان موقع که مدادهایم را جمع می کنم، حباب چراغ را از چراغ رومیزی ام باز می کنم و توی کیفم می اندازم، گفتگویی در گرماگرم بحث یهو خاموش می شود. کاغذهای برچسب دار صورتی، دمپایی های سر کارم را به همراه لِگال پدی^۱ که شروع داستان گرگی که نمی توانست عینک مناسب را پیدا کند رویش است برمی دارم. یکی برایم کیسه پلاستیکی گذاشته که برای آن لحظه کار قشنگی است. از نفس افتاده ام اما وقتی قمقمه ترنکوری^۲ را توی کیسه می گذارم به اولین بار که این جا رسیدم فکر می کنم. تا حدود ساعت ورود زدن و برنامه مرخصی را نشانم داد و این که چطور در پایان روز مسیر خوش منظره ای را تا خانه داشتم؛ خورشید در یک منطقه و ماه در منطقه دیگر و آن روزها تمایل داشتم دست هایم را در مقابل لنز دوربین توریست ها بگیرم و بگویم، بس کن، وقت ندارم.

...

حس می کنم همه توی اتاق می توانند هر دو نمونه را ببینند، مثل تصاویر قبل و بعد. در تصویر بعد حتی چاق تر هم هستم. دلم می خواهد قبل رفتن چیزی بگویم اما هرگز توی وداع مهارت نداشته ام و این فشار عصبی ام

۱. نوعی برگه یادداشت خطدار

۲. Tanqueray نوعی برند انگلیسی جین

می‌کند پس به دستکاری که از همه بیشتر دوستش دارم می‌گویم لطفاً گاهی برای ناهار دعوتم کن. وقتی می‌روم واقعاً آرزو دارم کاش می‌شد اوضاع را مثل قبل کنم.

...

به دستشویی برمی‌گردم و دوباره سعی می‌کنم گریه کنم. وقتی خبری نمی‌شود به پیام صوتی ربکا گوش می‌دهم و کوفتگی روی صورتم را فشار می‌دهم. به صورت وارفته حریص اریک، هیجان کشیدن بدنم از روی بدنش و بستن در ماشین که شاید حس و حال گفتن آخرین حرف را داشت فکر می‌کنم. دلم می‌خواهد باور کنم اخراجم برایش قابل تحمل نیست اما اخیراً با من در تماس نبوده. به او پیام می‌دهم و می‌گویم دلم برات تنگ شده وقتی سه نقطه را روی تلفنم می‌بینم مطمئنم پیام را باز کرده و شروع به جواب دادن می‌کند اما بعد جوابی نمی‌دهد. یک قلب جین می‌خورم و به سمت دفتر مارک می‌روم.

...

حتی با وجود این که به قدر کافی مستم متوجه می‌شوم توی راه‌پله توان راه رفتن ندارم. به دلایل بالا نرفتنم به سمت طبقه او فکر می‌کنم و می‌فهمم نسبت به چیزی که پشت سر گذاشته‌ام حساس شده‌ام؛ به بوی لیزول^۱ و مرکب، دسته‌های مجلات خانگی شخصی^۲ روی سینک و این راه‌پله که تویش مرتب برای به تاخیر انداختن وام‌های دانشجویی التماس می‌کردم و معاینات لگنی را ترتیب می‌دادم حساس شده‌ام. آن قدر خداحافظی کرده‌ام که بدانم رفتن راهی برای زرق و برق دادن دروغین به چیزهایی است که در بهترین حالت مرگ‌های آرام روزمره‌اند اما هر بار به چیزهایی که از دست

۱. Lysol. برند نوعی تمیزکننده

۲. مجله‌هایی که طرفداران یک شاخه هنری درست می‌کنند

خواهم داد فکر می‌کنم.

...

وقتی می‌روم برای لحظه‌ای دارد توی دفترش کارش را انجام می‌دهد. انگار اصلاً آن‌جا نیستم. پوشه قطور مدارک را ورق می‌زند چیزی را روی تابلت واکامش یادداشت می‌کند و با لبخندی بی‌روح عقب به صندلی‌اش تکیه می‌دهد. بی‌اعتناست که همین خیلی غیرعادی است. از حال‌وهوای معمولش_ ارتعاش کسل‌کننده آشکاری که به محض درگیر شدن تا مرز خشونت فوران می‌کند منحرف شده. خرخوان خرخوان‌هاست که شدیداً شیفته کنج طاقچه‌های چیزهای فانی دهه هشتاد و پیکرنگاری پان آسیایی است؛ همانی که دفترش هم مثل آپارتمان‌ش کلکسیون پرمخاطره‌ای از فنجان‌های چای، اسباب‌بازی‌ها و تندیس‌چه‌های چمپاتمه‌زده باروری است. تلاش پشت رفتارش باید خیالم را راحت کند اما واقعاً من را می‌رنجاند و این حسی نیست که توقعش را داشته باشم. در را می‌بندم و کاتانایش^۱ را از دیوار درمی‌آورم.

«وقتی رفته بودیم برایتون بیچ و یادت می‌اد؟ شاید تنها دفعه‌ای بود که با هم بیرون رفتیم.»

«لطفاً اون و بذار سر جاش. آیینیه.»

«روی شنا یه کاندوم استفاده شده بود و بارون می‌اومد. روی پیاده‌روی تخته‌ای ساحل سر خوردم و خجالت کشیدم. خبر نداری شب قبلش حسایی خودم و آماده کرده بودم چون همیشه فقط من و توی تاریکی دیده بودی.»
می‌گوید: «دوره موروماچی^۲» و پشت سرش کپی بزرگی از موج عظیم

۱. یک سلاح سرد ژاپنی

۲. در ژاپنی که با نام دوره آشی‌گاگا شناخته می‌شود فاصله سال‌های ۱۳۳۶ تا ۱۵۷۳ میلادی را دربرمی‌گیرد.

استبداد نظامی و ویژگی این دوره بود

کاناگاواست^۱، بلندترین موجی که تاج درخشانی را روی سرش گهواره وار نگه داشته. وقتی شمشیر را از غلاف بیرون می آورم آن قدر صدای رضایت بخشی می دهد که دوباره این کار را می کنم.

«امروز اخراج شدم.»

«چی؟»

«این کار و نکن. طوری رفتار نکن انگار کار تو نبوده.»

«تو فکر می کنی من اخراجت کردم؟ اِدی، عزیزم.»

«هیچ وقت بهت نه نگفتم؛ به هیچی ت؛ حتی به اون مستند با مضمون

خیمه شب بازی نروژی که سه ساعت طول کشید.»

می گوید: «گوش کن بین ۲۰۰۵ تا ۲۰۰۹ آزادی مشروط گرفتم، درسته؟ از گفتن این که به بقیه بگم چیزی بین ما بوده هیچی عاید نمی شه.» و کاتانا را توی دستم می چرخانم. وزنش روی دسته اش متمرکز است که لحظه ای ثباتم را برهم می زند. یک مرتبه رنگ و ذرات اتاق توی تمرکز بالایی خلاصه می شود و همزمان حواسم به زخم قدیمی زیر لبش جلب می شود، زخمی که ناشی از اصلاح بوده و به جدیت شمشیری که تصور می کردم کُند است توجه می کنم.

«هر کاری تو خواستی کردم حتی اون کار و با ماسک تنگو^۲.»

می گوید: «عشقم این همون مشکل با نسل شماست. ارضای آنی.» و علتش این است که متوسط چهل و سه دقیقه برایش طول کشید تا ارضا شود، چون آن گوش ها و دم را پوشیدم و شعر «رزا رو قرمز نقاشی کن^۳» را پس و پیش یاد گرفتم. چون توی دوره رابطه مان حدوداً پنج گالن آب زغال

۱. معروف ترین اثر هوکوسای. در این نقاشی، موج بزرگی دیده می شود که قایق ها را در نزدیکی کرانه استان کاناگاوا ی ژاپن تهدید می کند.

۲. موجود افسانه ای ژاپنی شبیه پرنده با دماغی بلند

۳. Painting the Roses Red ترانه آلیس در سرزمین عجایب

اخته^۱ خوردم و به خاطر دیر ارضا شدن هایش برای یکی دو روز به عصا نیاز داشتم. با تعریفش از آنی مشکل دارم. با این وجود هنوز بخشی از وجودم نسبت به استفاده خودمانی از کلمهٔ عشقم آسیب پذیر است همان **عشقم** که وقتی با هم بودیم بی مقدمه در آخر تقاضاهایش برای باز کردن در و دادن کنترل می گفت. می گوید: «فکر می کنی باید چیزی که دلت می خواد و وقتی می خوایش به دست بیاری؟ راه و رسم زندگی این نیست. راه و رسم هنر این نیست. واسه اینه به اون بامهارتی ای که باید باشی نیستی.» و این نکته که تا به حال نشده این حرف را توی عصبانیت مطرح کند و توهینش را به عنوان نصیحتی کاربردی مطرح می کند همان چیزی است که توی دور از دسترس ترین بخش روده هایم حس می کنم پس امکان ندارد علت بیکاری ناگهانی من او باشد. در پی این احتمال کلی متهم تازه وجود دارد. روابط عاشقانه جزئی همه حول و حوش همین ساختمان اند اما آن قدر زیادند که نمی شود تجزیه تحلیلشان کرد پس کاتانا را برمی دارم با تیغش بین انگشت هایم مانور می دهم و توی گوشتم فشارش می دهم. یک راست بعد از این حرکت موردی درباره اش روشن می شود، آن قدر تیز است که حس می کنم تیزی اش شدت هم گرفته. اتاق طوری باد می کند که وقتی دستم را به صورت مشت فشار می دهم و چاه خون را بین انگشت هایم می بینم فریاد مارک با تاخیر به من می رسد و حتی بعدش هم هیچ حسی ندارم اما وقتی به فرش نگاه می کنم همان جا لکهٔ عالی ای افتاده، نشانی که دارد پهن می شود و به شکل لبخند در می آید.

...

دستم را به یک لنگ دمپایی کارم فشار داده ام، با دو تا روزنامه نگار سوار آسانسور پایین می آیم. روی فهرست تاریخ های انتشارات سرک کشیده اند،

۱. برای تقویت جنسی توصیه می شود

درباره گالی^۱ در کانون سومین رسوایی سال حرف می‌زنند. سرمقاله‌ای اقتضاح با طراحی بی‌نظیر از طرح‌های بوتیکی که با کتاب‌های آشپزی اهالی پومو آزمایش می‌شود. پیش از این طرحی را که مختص نکاتی درباره خوراک‌پز برقی سفالی بود به کار بردند و از مجموعه‌های شیرینی یک مامان‌بزرگ خوشنام مذهبی با کسب اجازه خودش استفاده کردند. برای جذاب کردن این برند سراشپز محبوبی هم دعوت کردند تا یک کتاب آشپزی بنویسد کسی که شهرتش به خاطر بستنی‌های مایع نیتروژنی رادیکالش بود اما بعد زنش گم شد و یکی پای یخ زده‌اش را پیدا کرد.

...

توی سالن انتظار چیزهای رایگان متنوعی هست. بالا می‌روم و سر میز و کتاب‌ها را ورنده می‌کنم، تک‌وتوکی چیز جدید هم تویشان هست: روایت یک برده درباره دختر کلفت چندرگه‌ای که برای تکه ملک پدرش می‌جنگد؛ روایت یک برده درباره دوستی یک دختر فراری با معلم مدرسه سفیدپوستی که با ازخودگذشتی به او خواندن یاد می‌دهد؛ ماجرای یک برده درباره دورگه اسپانیایی سیاه‌پوستی مصیبت‌زده که با شیرینی‌های چیتلین^۲ مرده زنده می‌کند؛ سرگذشت خانگی یک کلفت سیاه‌پوست که مثل گربه شرودینگر^۳ هم زنده است هم مرده، حضور نامرئی تربیت شده آدمی که فقط در محدوده چهاردیواری کارفرمایش وجود دارد؛ داستان عاشقانه «شهری» ای که همه با خشونت اراذل می‌میرند؛ و کتابی درباره رستوران کانتونی که شاید زن سفیدپوستی اهل یوتا آن را نوشته باشد شاید هم نه، زنی که توصیفات شخصیت‌هایش در وهله اول به غذاهایی بر پایه برنج متکی است. کتابی

۱. آخرین اصلاحاتی که به مقاله اعمال می‌گردد تا آماده چاپ شود را گالی پروف می‌گویند

۲. نوعی شیرینی با روده خوک

۳. گربه شرودینگر یک آزمایش فکری است که در سال ۱۹۳۵ آروین شرودینگر، فیزیکدان اتریشی ابداع کرد که باعث پارادوکسی در کوانتوم شد

که زن سفیدپوست نوشته را برمی دارم و بیرون می روم، همان جا که آریا به ساختمان تکیه داده سیگار می کشد. نیم نگاه کسالت باری سمتم می اندازد، دست توی کیفش می برد و سیگار دیگری بیرون می کشد. سیگار را می گیرم و فندکش را قبول می کنم.

از بینی اش دارد جریان دود خارج می شود می گوید: «شغل تورو می دن به من.»

می گویم: «می دونم.» به نیم رخ سیاه لطیفش نگاه می کنم. حس می کنم جایم با یک مدل رام تر و زیباتر عوض شده.

می گوید: «می دونم به چی فکر می کنی.» باقی مانده ریمل ریخته اش دور چشم هایش است که با ژاکت پشمی سفید خشک و رسمی همیشگی اش نمی خواند و برای من از مرد بی خانمانی که دارد کنارمان ادرار می کند ناخوشایندتر است. «فکر می کنی من یه کاکاسیام.»

«همچین فکری نمی کنم.» البته قطعاً که همچین فکری می کنم اما حالا که این حرف را بلند زد و این حالت را توی صورتش می بینم حس بدی دارم. برمی گردد سیگارش را بیندازد که می گوید: «می تونستیم با هم دوست باشیم. واقعاً این جا به یه دوست نیاز داشتم.» می توانم گیره هایی که دم اسبی لخت مصنوعی اش را بالا برده اند ببینم. هرچند در گذشته مراقبت ضعیفی از موهایم داشتم. مجبور بودم سرم را اصلاح کنم تا از کچلی حتمی ام جلوگیری کنم. دلم می خواهد صورتش را توی دست هایم بگیرم و به سمت یک مغازه کلاه گیس فروشی خوب هدایتش کنم. ترجیح می دهم از دستش ناراحت باشم اما دستم شدیداً دارد خونریزی می کند. این دقیقاً به خاطر جذابتش است که سفیدپوست های حرفه ای درباره محافظه کاری مالی شان رک و پوست کنده با او حرف می زنند، صورت عروسکی قهوه ای دوست داشتنی اش، لب های برجسته اش، چشم های مهربان محتاط خالی اش.

نمی‌دانم روش خوبی وجود دارد که بدون این که روانی به نظر برسم به تمایلم اقرار کنم یا نه چون این فرض که ما دوست بوده‌ایم هرگز فرض نابی برایم نبوده. همین گُل کردن و گند زدن فوری دوستی مان در حقیقت برای من به اندازه ماه‌ها ایمیل‌های نصفه‌نیمه زمان برد تا او را از سر خودم وا کردم چون دیدن زن سیاه‌پوستی که دارد پیشرفت می‌کند غیرممکن است. نمی‌شود این اوریگامی چند زبانه نکته‌سنج را ببینی و خودت که یک زن سیاه‌پوست هستی کمی عاشقش نشوی اما اصلاً هیچ وجه اشتراکی نداشتیم.

دود را پشت گلویم نگاه می‌دارم، می‌گویم: «خواهش می‌کنم. من و بال گردنت بودم.»

سیگار دیگری روشن می‌کند، لبخند می‌زند: «خب، آره. اما نه اون طور که تو فکر می‌کنی.»

می‌گویم: «قراره دوباره بهم بگی تو فکرم چی می‌گذره؟»
 «همچین فکری می‌کنی چون تنبل‌بازی درمی‌آری و کنترل خشم و این که یه قدرت سیاه هستی و بروز نمی‌دی و قدرت و چسبوندی به یه مرد سفیدپوست یا یه چیزی تو این مایه‌ها اما تو دقیقاً همون چیزی هستی که توقعش و دارن. مثلاً تمایلت برای مقاومت نسبت به خواسته‌شون و درک می‌کنم. اونا می‌تونن آدم بی‌خاصیتی باشن اما ما نه.»
 «آدم بی‌خاصیت؟»

«من دخالتی توو این چیزا ندارم. مثل اینه که یه دریچه کوچیک باشه اونا نمی‌دونن تا چه میزان ذاتاً کاکاسیاهی و تو باید داخلش بشی. باید داخل اون جایگاه قرار بگیری و اگه منم مجبور باشم برم پوست می‌ندازم و تظاهر می‌کنم تا همون موقعیتی که توش هستم بالاترین موقعیت باشه.»

...

به محض این که توی مترو هستم از شریان‌های دستم خون شدیداً فوران

می‌زند. از آن روزهای اوایل اوت است که هوا اکسیژن ندارد و لبریز است از عطر دراکارنویر^۱، گردۀ گل قدیمی و بوی کنسرو گوشت خوکی که دوبار گرم شده. یکی از آن روزهایی که قطار پر است از گردشگران ایتالیایی که کل روز را در فروشگاه لباس و زیورآلات باناناریپابلیک انرژی گرفته‌اند، توی این سه تا ایستگاه سوار شده‌اند و عرق من عرق آن‌ها شده. روزنه‌های گردن کسانی که از فدریکو^۲ برگشته‌اند توی دهان من خالی می‌شوند. همه جا خون هست. حداقل می‌توانم روی مردم شهرم حساب کنم که به این چیزها توجه نمی‌کنند. هرچند بچه جفت در به من اشاره می‌کند پس رو برمی‌گردانم و سعی می‌کنم وانمود کنم سرگرم گوشتی‌ام هستم. بعد در پنجره کوچک خدمات بین منهتن و بروکلین اریک عکسی از کشیشی که عنتری را فراری می‌دهد می‌فرستد. می‌نویسد، توی این کنفرانس آرشیداری توی تورنتو این متن درخشان و دیدم: صفحه‌ها باد کردن، شیرازه‌ش بیش از حد توی زوره. یه چیزیه که پایان عمرش نزدیکه. آدم عملاً می‌تونه بوی گندیدگی و حس کنه.

...

از همین حالا توی روند کنار گذاشتنش هستم. او را با همان مرد دیگری که بعد از به فنا رفتن دهانه رحم دود شد رفت دفن می‌کنم. آرامم. درست است، شرمنده‌ام. دلم می‌خواهد بگویم من از آن نوع دخترها نیستم؛ از آن دخترهای سبک وزن که خودشان را روی مردهای بی تفاوت احتمالاً دست‌نیافتنی پیچ‌و تاب می‌دهند اما اگه من هم این‌طور باشم چه؟ چیزهای بدتری هم وجود دارد؛ چیزهایی مثل کشاورزی صنعتی؛ راک مذهبی و انیمیشن سه‌بعدی میستر کلین^۳. شاید چون دلم نمی‌خواهد بی‌اعتنا باشم. شاید دلم می‌خواهد

۱. Drakkar Noir نام عطری با رایحه گرم و تلخ

۲. Federico نام باشگاه ورزشی مجهز به استخر و سونا

۳. Mr. Clean برند معروف پاک‌کننده همه منظوره

همه منظوره باشم. شاید نمی‌توانم نسبت به مردهایی که از من کناره‌گیری می‌کنند تظاهر به کناره‌گیری کنم. پس پیامی دویست کلمه‌ای که ارزش چیزهایی که از عنترها می‌دانم را دارد به او می‌دهم و پیام صوتی ربکا را که با وجود این پیام‌های ردوبدل شده هنوز تازگی دارد پخش می‌کنم.

...

وقتی به خانه می‌رسم نمی‌توانم انگشت‌هایم را باز کنم. در را که باز می‌کنم کف تکان می‌خورد. معنایش این است که سوسک داریم. وقتی دنبال پراکسید و گاز پانسمان می‌گردم سوسک‌ها پخش و پلا می‌شوند اما البته که این چیزها را نداریم. حتی حسگر دود هم نداریم. مثلاً توی جایی که چند تایی ایوپروفن قدیمی، زاناکس و قرص جوشان آلکاسلتزر می‌گذاریم یک بطری بزرگ قرص عمومی داریم. مقداری روغن نارگیل هم داریم که برای بیکن و موهایمان استفاده می‌کنیم و به جای کارد و چنگال، سه تا چاقوی کره هست که یکی از آن‌ها توی حمام خودنمایی می‌کند. نه من نه هم‌خانه‌ام خیلی مجهز نیستیم و برای همین با هم کنار می‌آییم و بعد در مواقع شرایط اضطراری واقعی، معمولاً مورد موش‌ها جنگ مفصلی به پا می‌کنیم.

...

بنابراین بعد از شستن دستم با کمی شوینده آیریش اسپرینگ آن را آبکشی می‌کنم و دنبال دستمال توالت می‌گردم اما تمام کرده‌ایم. دنبال یک تی شرت می‌گردم که دستم را تویش بیچانم اما لباس تمیز ندارم. با پوشیدن لباس شنا به جای لباس زیر لباس شستن را به تعویق انداخته‌ام. بنابراین پشت کدم چند تا کرباس خام پیدا می‌کنم. آن‌ها را دور دستم می‌پیچم و نقاشی‌هایم را با آشغال‌ها بیرون می‌برم.

...

در بقالی سر کوچه می ایستم، ۵/۶۵ دلار برای یک بسته دستمال توالت خوب و لطیف، ۳/۸۹ دلار برای کیک هویج فروشگاه‌های هزینه می‌کنم. توی فکر خرید یک بسته چسب زخم هستم اما حتی قیمت مارک‌های داروهای عمومی هم از چیزی که می‌خواهم هزینه کنم بیشتر است. لباس‌هایم را درمی‌آورم. فقط مایو تنم است و پیش لباسشویی عمومی [سکه‌ای] می‌ایستم. ۳/۲۵ دلار هم صرف شستن و خشک کردن استاندارد می‌کنم و چند تا تماس هم در ارتباط با وام‌های دانشجویی‌ام می‌گیرم. درحالی‌که دور آبکشی می‌رسد چک‌های آخرم را با یک مازیک شاریپ^۱ پشت دستم قسط‌بندی می‌کنم و چیزی درباره‌ی حالت پخش و پلای این حساب‌کتاب که تا پایین دستم آمده وجود دارد که باعث می‌شود حس کنم می‌توانم از پیش‌بریایم. وقتی به خانه برمی‌گردم، موشی سر وقت کیک هویج‌م رفته بنابراین جودوسر فوری‌ای درست می‌کنم و به اتاقم برمی‌گردم. آن‌جا به هم‌اتاقی‌ام و دوست پسر فمینیستش که سکس خیلی شیرین پر گفتگویی دارند گوش می‌دهم.

...

روی رزومه‌ام کار می‌کنم، با احتیاط توی نقش ارتباطی مبهم فروشنده‌ی دورگرد شامپوی سگ بدون پارابن فرو می‌روم و نشان می‌دهم شخصیت دارم. با توجه به یک ماه کار کردنم در پنیرفروشی مورای، همان‌جا که یک ردیف پنیر نرم فروختم به این حقایق چسبیده‌ام. چند تا دروغ تابلو هم تویش می‌آورم و مطمئن می‌شوم تناقض‌ها آن‌قدر کوچک باشند که به محض برداشتن اولین قدم توی کارم بشود توجیه‌شان کرد و به قدر کافی از مصاحبه‌گر شناخت داشته باشم تا هم از نکات قابل بحث درباره‌ی فرهنگ شرکت حرف بزنم و هم برنامه‌ی پنج مرحله‌ای داشته باشم تا همه‌ی منابع ترجیح سفیدپوستان برای

۱. Sharpie. برند لوازم تحریر

استخدام را از بین ببرم. برخلاف عصبی بودنم خوب مصاحبه می‌کنم و در همین حال آرزو می‌کنم کاش می‌شد تحسینم کنند چون توانایی‌ام در حفظ شکل انسانی‌ام و تاثیر خوب گذاشتن تمامش به رنگ پوستم مربوط می‌شود. در چنین حیطه‌هایی معمولاً توقعات از من خیلی پایین است؛ فراتر رفتن از این توقعات غیرممکن است. تک‌وتوکی درخواست کار می‌فرستم. دستم را توی چند تا دستمال توالت تازه می‌پیچم و موفق می‌شوم چند ساعت بخوابم.

...

خواب می‌بینم، خوابی درباره‌ی ذوب شدن استخوان‌های توی جمجمه‌ام. وقتی بیدار می‌شوم و سبدرخشویی‌ام را می‌بینم؛ چیزی درباره‌ی اجتناب‌پذیری لباس‌های کثیف و چربی پوست و ترشحش و تعداد محدود یک چهارم‌های چرخش ماشین لباسشویی وجودم را پر از وحشت می‌کند و این خیلی هم بد نیست. بعضی شب‌ها بیدار دراز می‌کشم و آسمان آناتومی کاملی به نمایش می‌گذارد که باعث می‌شود حس کنم ناامیدم و گاهی مثل یک عنکبوت مقابل صورتم می‌خزد اما امشب حس متفاوتی دارد. امشب توی یک حلقه‌ی وحشتناک نیمه خواب و نیمه بیدار معلقم که در آن همیشه زمین با شتاب بالا می‌رود، یک شیطان ژاپنی روی سینه‌ام چمپاتمه زده دراز به دراز تمام قد کفل‌هایش را می‌کشد عقب تا چشم بینایش را آشکار کند.

...

به پدر و مادرم فکر می‌کنم امانه از سر دلتنگی چون گاهی یک سیاه‌پوست بالای پنجاه سال می‌بینم که دارد از خیابان پایین می‌آید و فقط من می‌دانم چه روزهای گوهی داشته. می‌دانم آن‌ها استاد آگاهی دوگانه^۱، مدیریت محتاطانه‌ی خشم جنون‌آمیز تحت نظارت شدید و خشونت‌های گاه‌بی‌گاه

۱. یا هوشیاری دوگانه حالتی است که در آن فرد به طور همزمان دارای دو خود باشد

دنیای بیرون اند. می دانم با این که خونریزی داشته اند گفته اند حالشان خوب است و مشکلی ندارند و با وجود این سوسک ها و خوراک جودوسر فوری و کوفتگی روی صورتم هنوز از همه آن ها خوش شانس تر هستم؛ طوری که از دست دادن چنین کار سطح پایینی توی انتشارات هم مضحک است هم از صد تافحش بدتر است.

...

صبح از طرف هیچ شغلی با من تماس نمی گیرند. پیامی به همراه عکسی از یک اسرافیل سراپا ایستاده از اریک دارم. می نویسد، به اون علف نگاه کن. اسم رنگش زنگاریه. با جوشوندن مس توی سرکه این و درست می کردن، جوابی نمی دهم چون نمی توانم خودم را راضی به انجام هیچ کاری کنم اما بلند می شوم و به دستشویی می روم و حتی این هم کاری است که باید خودم را برای انجام دادنش متقاعد کنم چون تا حالا یک بار هم خودم را توی بزرگسالی خیس نکرده ام و فکر می کنم شاید وقتش رسیده خودم را خیس کنم. چند روز بعد از آن روز توی لیوانی مقداری آب می گذارم و می خورم. اریک عکسی از یک کایمرا^۱ که زبانش شکل ستاره است می فرستد. می نویسد، توی سنت گروتسکی^۲، این هنر گروتسکه اما چقدر باحاله این. اولش معنای گروتسک فقط زرق و برق دادن افراطی بود و چند تایی تقاضای شغل دیگر می فرستم و دوش می گیرم. شروع می کنم به اصلاح پاهایم اما سر پای دوم چراغ ها خاموش می شوند و آن جا توی تاریکی با تیغ می ایستم حس می کنم کائنات دارند چیزی را به من می گویند. اریک

۱. هیولایی که به گفته هومر دارای سر شیر، بدن بز و دمی و سر مار که از دهانش شعله های آتش بیرون می زند

۲. سبکی از هنر است که با تحریف و تخریب اشکال معمول حیوانات و شخصیت ها پدید می آید

پیام‌های بیشتری از عکس‌های گارگویل‌ها^۱ و واژن دندان‌دار^۲ می‌فرستد و حتی با این‌که رزومه‌ام را روزانه اصلاح می‌کنم از طرف هیچ شغلی با من تماس نمی‌گیرند و ۲۸/۰۹ دلار هم در فروشگاه مارشالز برای خرید کت و شلوار خرج می‌کنم.

...

آن زمان که حس می‌کنم توانایی شرکت در گفتگویمان را دارم مشخص می‌شود که این یک گفتگو نیست. مشخص می‌شود قصد ندارد به مشیت کوبیدن توی صورتم یا آن شب مکاشفه‌آمیز که توی خانه‌اش گذراندم اقرار کند. پیام‌ها یکی پس از دیگری بدون معطلی می‌آیند، با این وجود اریک حول و حوش نیم روز یا نیمه شب پیام می‌دهد همین گویای این است که وقت ناهار یا زمانی که هنوز توی رختخواب است یاد من می‌افتد. بین این پیام‌ها دلم می‌خواهد بیرسم چه می‌خورد. دلم می‌خواهد بیرسم چرا بیدار است اما بعد نگران می‌شوم یادش بیاید من پشت خط هستم و پیام‌ها متوقف شوند. وقتی رابطه‌مان فقط آنلاین بود روالش این شکلی بود. چیزهای خیلی وحشتناکی به هم می‌گفتم. لزوماً ژست حرف زدن در قالب شوخی را پذیرفته بودیم هرچند برای خلق این زبان در دسرهایی را متحمل شده بودیم و تلاش برای چنین کاری به تنهایی به جدیتمان خیانت می‌کرد و بعد با هم دیدار کردیم. بعدش سوار ماشینش شدم و باید دوباره حساب کتاب می‌کردم، برایش چشم و ابرو می‌آمدم. رگ‌های زیر پوست دست‌هایش و کک‌های روی چانه‌اش هم بودند و بکھو به نظر رسید اقرار تمام چیزهایی که گفته‌ایم

۱. در لفظ به معنی ناودان، هر نوع تصویر عجیب، گلو، مری است اما در افسانه‌ها موجودی است که از کلیساها و کسی که از آن‌ها نگهداری می‌کند در برابر هرگونه ارواح شیطانی یا اتفاقات بد محافظت می‌کند.

۲. واژن دندان‌دار یا دندانه‌ای واژه‌ای یونانی است. این افسانه عامیانه از فرهنگ‌های گوناگون ریشه گرفته است و افسانه‌ای هشداردهنده و از نمادهای کلاسیک هراس مردانه از اختگی در آمیزش با زنان است

بی حیایی است. بعد عکسی از ساتیر^۱ را می فرستد که پوستش کنده شده و می گوید، زعفران و برگ طلا را توی منافذ فرو می کنیم، برای مقابله با منافذ از ترکیبی مصنوعی استفاده می کنیم؛ من هیچ نمی گویم.

...

چند روز بعد در مصاحبه‌ای برای شغلی مشارکتی در لانگ آیلند سیتی موفق می شوم اما وقتی آن جا می رسم یک شرکت کاریابی است و زنی که ملاقات می کنم به من می گوید مشتری ای دارد که دنبال دستیار مدیریت پسماند می گردد. وقتی سر زباله دانی حاضر می شوم گرمای اواسط اوت آن چنان بی رحم است که خط اتوهایی که برای شلوارم اتو کشیده ام محو می شوند. آن زمان که به دفتر اصلی می رسم دارم از گرما ذوب می شوم. مصاحبه گرم از من می پرسد تا چه اندازه می توانم بار بکشم. جواب می دهم دست بالا حدود پنجاه پوند. حال و هوای اتاق ذره‌ای نژادپرستانه است تا این که به دستشویی می روم و می بینم در طول مصاحبه ریملم راه افتاده و اشک های درشت مشکی همچنان راهشان را به پایین گونه هایم باز می کنند. دلم می خواهد درباره این مسائل با اریک صحبت کنم اما به خاطر نابرابری گسترده اقتصادی مان نمی دانم چطور ابراز احساسات کنم که به نظر نیاید درخواست کمک می کنم.

...

به این ترتیب شماره بیمه اجتماعی ام را به ایمیلی که به دفتری توی سیلیکون ولی وصل است می فرستم، همان جایی که یک سیستم محبوب درون برنامه‌ای تحویل سفارش مستقر شده. ظرف سه روز برایم کلاه و ساک با عایق حرارتی می فرستند تا سفارش ها را گرم نگه دارم. به من امکان دسترسی

۱. اسطوره یونانی. موجودی که سروسینه انسان و دست و پا و شاخ و گوش بزرگ داشت

به نقشه‌ای را می‌دهند که مناطقی از شهر با بیشترین تقاضا را نشانم می‌دهد. مناطق با جمعیت بسیار زیاد با قرمز تیره نشان داده شده و مناطق کم جمعیت صورتی باقی مانده تا این که زمان ناهار حتی در دهکده‌های خواب‌آلود توی کووینز هم تقاضا بالا می‌رود. دوچرخه‌ام را به سمت آدرسی توی محلهٔ سانیت پارک می‌رانم. وقتی مشتری دم در می‌آید کیسهٔ وافل فرایز^۱ را می‌قاپد و انعام نمی‌دهد. بیشتر اوقات توی بروکلین می‌مانم. اولین سفارش‌های آب پرتقال بدون پالپ و شامپاین در جایی دورافتاده را می‌گیرم. چند تا توقف کوچک برای جول پادهای^۲ وانیلی، لاکروایکس و پوشک پمپرز دارم. پایگاه اصلی‌ام را هولی کراس سِمتری می‌زنم پس می‌توانم توی آرامشی نسبی آب بخورم و از آن جایی که درست وسط فِلْت‌بوش است سفارش‌ها از همه طرف می‌آیند. اساساً اجازه ندارم چیزی که به عنوان مواد مخدر تعیین شده را جابجا کنم اما بچه‌های پیش‌دانشگاهی‌ای هم هستند که جای حباب‌دار^۳ و مارلبورو نیاز دارند. کسانی که سگ‌ها را به گردش می‌برند شراب جعبه‌دار لازم دارند و دستورالعمل‌های دقیقی می‌گذارند که کجای پارک پراسپکت سفارششان را تحویل بگیرند. مامان‌هایی که شیرشان را بعد از خوردن الکل پر و خالی می‌کنند، له‌له‌زنان برای جین از بازار گِرَند‌آر می‌پیدايشان می‌شود. همه هیجان‌زده‌اند مرا ببینند و من هم تا حدی هیجان‌زده‌ام آن‌ها را ببینم؛ سفارش‌ها همان مک‌فلاری‌های^۴ همیشگی بنسون هِرست برای نسل ایکس‌های^۵ ساکن خانه‌های سنگ قهوه‌ای^۶ اند که به دلایلی از برنامه برای

۱. سیبزمینی سرخ شده که به شکل وافل پنجره‌ای برش خورده

۲. جول‌دستگاهی است که برای ترک سیگار مورد استفاده قرار می‌گیرد

۳. یک نوشیدنی پر طرفدار تایوانی

۴. McFlurries نام برند بستنی طعم‌دار که از طریق مک‌دونالد پخش می‌شود

۵. به نسلی می‌گویند که بعد از اتمام انفجار جمعیت پس از جنگ جهانی دوم و بعد از نسل ایگرگ زاده شده‌اند بین دهه ۶۰ تا ۸۰ میلادی که در ایران بین ۴۰ تا ۶۰ است

۶. افراد ساکن در خانه‌های اوایل قرن نوزدهم که از سنگ‌های قهوه‌ای ساخته شده بودند

سفارش پیتزا استفاده می‌کنند، کُنی آیلند نشین‌ها^۱ لحظه‌شماری می‌کنند برای میان وعده ناهار از راه دور، دلی از غذا درآورند و همان موقع که بیرون می‌زنی خوشحال می‌شوند. اهالی هند غربی ایسترن پارک‌وی در ازای بسته‌هایشان، آکی^۲ و نان نارگیل فقط پول نقد می‌دهند. روزهایی که کلاه شرکت را سر می‌کنم و کارم را زودتر از میانگین زمانی تمام می‌کنم یک عالمه انعام گیرم می‌آید. با این وجود گاهی از روی پل آن طرف می‌روم و درخواست‌های جفت کانال را جواب می‌دهم؛ همان جایی که سعی می‌کنم سفارش‌های ماهی مرکب را از آن همه آفتاب مستقیم محافظت کنم.

...

اما تمام ملاقات‌هایی که دارم از سلام فراتر نمی‌روند. سعی می‌کنم از اظهار نظرات جزیی درباره آب‌وهوا بگذرم و متوجه می‌شوم توانش را ندارم بین برنامه سخت کار و خوابم به همین تک‌وتوکی که گوش شنوا دارند حرف‌های بیشتری بزنم. پس توی مسیر به رادیوی ملی عمومی گوش می‌کنم تا چند تایی موضوعات قابل بحث دستگیرم شود. بخشی را پیدا می‌کنم که در آن روزنامه‌نگاری در سال ۲۰۰۹ یک عالمه ایمیل‌های خشونت‌آمیز به دستش رسیده. روزنامه‌نگار بخشی از یک ایمیل را می‌خواند و می‌خندد. اول هر ماه به من می‌نوشت و این چیزها را به من می‌گفت، دوست دارم ۹ سانسور شده < هرزه مردا چطور ۹ سانسور شده > تو رو پیدا می‌کن. حس می‌کردم حتی نظراتش سازنده هم نیستن. اگه با گزارشگری من مشکل داری، اشکال نداره. بعد مردی که ایمیل می‌داد را روی خط می‌آورند و می‌گویند، متاسفم سال سختی داشتیم.

...

۱. Island Coney منطقه‌ای مسکونی در بروکلین

۲. خوراکی که از غلاف تخم آکه و ماهی درست می‌کنند

اگر به خانه بروم معمولاً فقط به خاطر این است که دستشویی‌اش را می‌شناسم و دوستش دارم با این حال یک رستوران خانوادگی تایلندی هم توی گریوسند است. سرویس بهداشتی خصوصی عالی‌ای دارد و از میزان زیاد خورش کاری شیرین سبزیجاتی که جابجا می‌کنم قدردانی می‌کند و اجازه می‌دهند رایگان از دستشویی استفاده کنم. سعی می‌کنم سفارش‌هایی که با بیشترین میزان احتمال سوپ دارند را نبرم و سعی می‌کنم از قوانین رانندگی پیروی کنم. هرچند گاهی عروسی، رژه یا قتل هم هست و همین مرا مجبور می‌کند عجله کنم و دوچرخه‌ام را توی جایی غیرقانونی بگذارم. با رژیم جدید پوره گل‌ابی بچه و غذای فوری تاپ رامن تقریباً پول کافی را برای بقا درمی‌آورم. با این وجود بخشی از درآمدم به خاطر حقوقم از ناشر است. بعد خبر می‌رسد اجاره‌ام بالا رفته. خبرش توی یک نامه قهوه‌ای که لکه روغن دارد می‌رسد و نزدیک است نامه را گم کنم چون فقط از شیاذهای تحت عنوان تلفیق وام دانشجویی و تاییدیه‌های فوری شرکت‌های کارت اعتباری نامه دریافت می‌کنم؛ همان‌هایی که از نمادهای پرهای قدیمی استفاده می‌کنند تا سیاه‌پوست‌های کم‌درآمد را مورد هدف قرار دهند. هم‌خانه‌ام یک جلسه ترتیب می‌دهد. در همین حین بیرون هستم و از سر دوچرخه‌ام روی چیزکیک مشتری می‌افتم و به محض این‌که از پله‌ها بالا می‌روم با یک چمدان آن‌جاست. می‌گویند با دوست پسرش به ساختمانی از بیخ و بن بازسازی شده توی هارلم نقل مکان می‌کند همان موقع عکس اون‌جات و بفرست دینگ روی صفحه می‌آید.

...

وقتی دارم رفتن هم‌اتاقی‌ام را تماشا می‌کنم فکر این‌که من ک* و* س دارم مضحک است. توی آپارتمان می‌روم و سعی می‌کنم وجود کلیتوریس را با بوی بروکلی‌ای که هم‌اتاقی‌ام جا گذاشته وفق دهم. چیزکیک را از موهایم

آبکشی می‌کنم و بیرون برمی‌گردم. توی مسیرم، مردها توی خیابون صف می‌بندند و یادم می‌آوردن درست است، قطعاً من ک* و*س دارم و باقی عمرم را با وحشت مراقبت از آن سر خواهیم کرد اما بعد از حمل و نقل بزرگ ادویه‌های غذافروشی حلال را هم را پیش می‌گیرم و توی دستشویی رستوران زنجیره‌ای اوو بوپا عکسی از آن جایم می‌گیرم. بعد به آپارتمان خالی تازه‌ام می‌روم. توی گوگل دنبال اتاق‌های اجاره‌ای با آب و برق و گاز رایگان توی شهرک برانکس می‌گردم. چند تایی محلول نمکی به مقعد مبارکم معرفی می‌کنم. سریال ساین فیلد^۱ را نگاه می‌کنم. پایگاه اطلاعاتی فیلم و سریال جیسون الکساندر را با دقت زیر و رو می‌کنم و به منهن می‌روم تا یکم پول نقد دریاورم. تا پل کوینزبورو دوچرخه سواری می‌کنم. صورت و زیر بغلم را توی دستشویی‌ای در ساندویچ‌فروشی بین‌المللی زنجیره‌ای پرت پاک می‌کنم. نقشه تحویل سفارش را ورنانداز می‌کنم. از همین حالا قرمز پر رنگ است، نوار سفارشات از هارلم به فیتی نایت و لکس کشیده شده؛ سفارشات برای ماچا^۲، شیر غیر لبنی و محصولات ارگانیک شرکتی عجب جق یا قهوه‌هایی از برند جاینت^۳ که طرفداران متظاهران تغذیه سالم با قاطعیت با آن خودنمایی می‌کنند. مسیرهای دوچرخه سواری توی منهن که از همان ۱۱:۰۰ صبح هم غلغله‌اند، پرند از پیک‌های دختر و پسری که با برنج سرخ شده وارد ترافیک می‌شوند و هیچ دلیلی برای زندگی ندارند و با آدم‌هایی با شکم‌های حساس مثل من که این کار را برای سرگرمی انجام می‌دهند همراه می‌شوند. عابر پیاده‌های خارجی هم هستند که درست وسط راه می‌ایستند، سلفی می‌گیرند و چمدانشان را به خاطر گوه کبوتر ورنانداز می‌کنند.

...

۱. Seinfeld نام یک سریال پرطرفدار

۲. یک نوع چای سبز پودری

۳. giants نام برند قهوه‌فروشی و شیرینی‌فروشی

تا جایی که به اریک مربوط است ردوبل کردن عکس اندام تناسلی در کار نیست. عکسی از خودش می‌فرستد که ظرف‌های شیشه‌ای کوچک پودر نقره را نگه داشته و صرف نظر از مردانگی عمومی پیرمردانه‌اش با توجه به هنر سلفی‌اش و دستکش‌های آرشیداری اقتضاحش دلم او را می‌خواهد. منتظر دلیلی بودم تا کششم به او رنگ ببازد. امیدوار بودم توی این دو هفته‌ای که از هم دور بودیم بی‌طرف باشم و ایرادی توی وجودش پیدا کنم اما بعد از این یک ماه فقط دلم می‌خواهد مرا ببوسد. گاهی از مشتری‌هایم می‌خواهم اسمم را تایید کنند تا مطمئن شوم آدرس درست را دارم اما بیشترشان فقط صدا را می‌شنوند.

...

برای مشتری‌ای توی طبقه هشتم بدون آسانسور در فلت‌آیرون پنج دسته کاهویچ می‌برم. یک ظرف شیشه‌ای کوچک گلاب را به دست مشتری‌ای توی گرین‌ویچ ویلج می‌رسانم که سگ لابرادودلش مرا پایین پله‌ها هول می‌دهد. چسب زخم و سیگار باریک را به مشتری‌ای که از کتابفروشی استرنند بیرون می‌دود می‌دهم؛ توی هر دستش چاقویی نوک تیز، مشت شده گرفته. توی هر مسیر سفارش چیپیتول^۱ دارم و همیشه بدون لوبیاست. سفارش بعدی از این قرار است: سه تا کلاه‌گیس مشکی ساخته شده از موی باکره مالزیایی در بووری برای مشتری‌ای که نصفش آدمیزاد، نصفش سبزآبی است. زنان پستچی خیس لباس چلسی به تن با چشم‌های دودوزنان هم هستند و موادفروش سفیدپوستی توی کفش‌فروشی اسپرینز برای پلیس دست تکان می‌دهد. پیک‌هایی هم وجود دارند که در واقع زیرمجموعه پیتزافروشی‌ها و گل‌فروشی‌ها هستند و همه تابع شهود محیطی‌اند و همه ما را از افتادن توی تعداد بالای چاله‌های باز شهری محافظت می‌کنند. هرچند

۱. یک نوع فلفل است که در غذاهای مکزیکی مورد استفاده قرار می‌گیرد.

حالا از روی هواکش مترو رد می‌شوم و از احتمال خالی شدنش زیر پایم
 هیجان‌زده‌ام چون علی‌رغم این چرخ‌وفلک سرسام‌آور چند زبانه شهری،
 علی‌رغم تاجرانی که با قدم‌های بلند در مسیرم می‌آیند، این تهاجم بیضی
 شکل شیشه و فولاد و قطارهای چوبی ترسناک توی اسباب‌بازی فروشی در
 آپرایست‌ساید، حتی با وجود این‌که سر پا ایستاده‌ام، بالا و پایین و داخل و
 بیرون می‌روم حس تکان خوردن ندارم. تکه پیتزای یک دلاری را مستقیم توی
 دل و روده بزرگ فشار می‌دهم، همان موقع که سفارش‌هایم، یک، دو، شش
 سر می‌رسند پارک کردن‌هایم یواش‌یواش با بی‌ملاحظگی بیشتری همراه
 می‌شوند؛ در همین حین ساعت ۱۲:۵۳ ظهر از سوئیت غم‌زده‌ای در سنترال
 پارک خارج می‌شوم و دوچرخه‌ام را درحالی پیدا می‌کنم که اثری از آن نیست
 و فقط دو تا چرخش جدا شده آن‌جا هستند بنابراین سبد و زنگم را برمی‌دارم
 و هنگامی که سوار اتوبوس خط اف، خط ال و بعد اتوبوس بوگندوی مسیر
 بی‌شصت می‌شوم سر پایم نگهشان می‌دارم. قبل از این‌که توی تختم بروم
 بخوابم با صدای صاحب خانه یوگاکارم دم در خانه‌ام درحالی‌که دارد
 آب‌نبات ضدآشتها می‌مکد بلند می‌شوم. از من می‌خواهد یا اجاره را بالا
 ببرم یا بیرون بزنم. گل بود به سبزه نیز آراسته شد! قبل از این‌که دوش آب
 سرد بگیرم پول یکی از آن دوچرخه‌های عمومی گنده کرایه‌ای سیتی بایک
 را می‌دهم که برای دخترهایی با قد زیر صد و پنجاه سانت ساخته شده‌اند.
 بنابراین قرار نیست هیچ نقشی در تحویل فوری سفارش‌ها و جلوگیری از
 یک وری رفتن آدم‌ها توی گاسپاچوای دیگران یا ولو شدنشان توی تقاطع
 چهارراه داشته باشم و همین آماده‌ام می‌کند تا آن بخش از وجودم را که
 [نوازندگان مکزیکی] ماریاچی قطار نیویورک هنوز نکشته‌اند تسلیم کنم.

...

چشم توو چشم با گروهی از اسلاوهای^۱ محله المهارست^۲ بیدار می شوم که مصمم بند و بساطم را سر جدول ریخته اند. به خودم که می آیم ۷:۰۰ صبح است، برای توستم درگیر بحث و مشاجره ام که به همین خاطر باید تا کسی اینترنتی لیفتی به مقصد ساختمان انباری دولتی توی بدفورد پارک بگیرم. توی نقشه ام این شهر دارد صورتی می شود. هرچند باران سیل آسایی خیابان ها را خالی کرده، دینگ دینگ صدای پیام سفارشات می آید. زن تنهایی کیسه پلاستیکی روی سرش از مترو مثل تیر بیرون می زند. مرد چتر فروش روی میزش نگاه می کند و دندان هایش را به هم می ساید. رودخانه ای از آب باران خیابان گریت جونز را قطع کرده اما با این وجود از آن شب های نادری است که همه با چاشنی ها و مواد مخدر خوب داخل اند و من تک افتاده ام. کمی پایین می روم و سر تک و توک محل همیشگی سوار شدن تا کسی ها می ایستم و منتظر می مانم. برای کمی آب داخل می روم و چون خدمتکاران این جا مرا می شناسند نوکی آلاودکاآی^۳ مجانی هم به من می دهند. مثل مشتری با من رفتار می کنند. یک دستمال پارچه ای تاشده می گیرم و با پارمزان پیدایشان می شود. به نوعی طنز است چون هنوز کلاهم سرم است و نقشه ام باز است اما بعد نگاهی به غذا می اندازم و اطرافم، به رستوران خالی نگاه می کنم و اشتهایم کور می شود. عذرخواهی می کنم و دوچرخه سیتی را کمی تا مسیری به سمت بالا شهر سوار می شوم تا هوا بخورم اما چاره نمی کند. حس می کنم پیشبندی سربی تنم دارم. هر کدام از پاهایم یکی بعد از دیگری به خواب می روند. روی نقشه ام دو تا پل را با فاصله دوچرخه علامت می زنم بعد اولین سفارش امروز سر می رسد. یک خرید سوپرمارکتی استاندارد

۱. قومی از نژادهای هندواروپایی اند که در شرق اروپا زندگی می کنند. مردمان روسیه، بلاروس، لهستان، جمهوری چک، اسلواکی، اسلونی، یوگوسلاوی، بوسنی و هرزگوین از این تبارند

۲. Elmhurst محله ای در منهتن

۳. نوعی غذای ایتالیایی

است. با این وجود وقتی به مغازه می‌رسم و فهرست خرید را پایین می‌آیم (توپک‌های پنبه، کره بادام زمینی تُرد، سوپ دریایی لایستر از دکه غذای گرم فروشی) می‌بینم درخواستی برای مکان دوم آمده که اداره نیروی دریایی خیابان چهل و پنجم است و یک اره استخوان‌بر کوچک می‌خرم.

...

توی سوپرمارکت فقط سه نفر دیگر هستند که یکی‌شان صندوق‌دار است. در قسمت غذای دریایی از کنار زنی رد می‌شوم و به من لبخند می‌زند اما زیر لب‌خندش می‌توانم ببینم مانده بقیه کجا هستند. حماقتان، دلگرمی‌ام به شلوغی شهر، چیزی که وقت زیادی را برای نفرت از آن صرف کرده‌ام را احساس می‌کنم اما همین شلوغی اثبات کرده آخرین مانع میان من و غول مرحله آخر باورنکردنی‌ام یعنی بی‌کسی یک جا قلنبه شده‌ام است. وقتی سوپ را با ملاقه توی کاسه می‌ریزم سعی می‌کنم فقط روی سوپ تمرکز کنم نه روی دهان و نه روی پوستم و فروپاشی بدنم وقتی خردو خاکشیر می‌شود. توی مغازه نیروی دریایی فروشنده هیچ سوالی نمی‌پرسد و از خریدم پشیمان نیستم تا این که نیمه راه مقصدم که کاشف به عمل می‌آید مقصدم بیمارستان است اما یک چهارم مایل مانده به آن ماشینی با سرعت از علامت ایست عبور می‌کند. توقف کوتاهی می‌کنم و تمام سوپ می‌ریزد. توی این مرحله از کارم کم مانده تمام خبر بد درباره سوپ دریایی را تحویل بدهم که متوجه می‌شوم مقداری خرچنگ توی کفش‌هایم رفته، درست همان موقع ربکا با روپوش بیمارستان و چکمه‌های پلاستیکی به پا بدو بدو از بیمارستان بیرون می‌آید. برای لحظه‌ای فکر می‌کنم شاید بتوانم قبل از این که به من برسد جوراب‌هایم را بچلانم اما خیلی دیر شده. اگر شوکه شده باشد هم علامتی از شوک توی صورتش نمی‌بینم. دستکش‌ها را درمی‌آورد و توی کیسه‌ها را نگاه می‌کند. اره را وارسی می‌کند و آهی می‌کشد. از من می‌خواهد داخل

بروم. پس همراه او از اتاق انتظار می‌گذرم، علی‌رغم خوش‌بوکننده‌ی هوای آناناسی روی میز پذیرش همه‌ی مایعات بدنی از همین حالا توی هوا قابل تشخیص‌اند، همان‌جا مردی با دست مصنوعی دارد برای پرکوست^۱ التماس می‌کند و ماهی قرمز غول‌پیکری معلق توی فضولات خودش آویزان است. توی آسانسور می‌رویم و وقتی سعی می‌کنم محتویات سوپ را بیرون بیاوم دستش را بالا می‌گیرد.

همان موقع که سمت کافه تریا می‌رویم، می‌گوید: «اشکالی نداره.» صندلی‌ای را بیرون می‌کشد و از من می‌خواهد بشینم. روبرویم جاگیر می‌شود و کره‌ی بادام زمینی را درمی‌آورد. یک قاشق از کنش بیرون می‌آورد و با یقه‌ی کنش پاکش می‌کند، می‌گوید: «چرا نیومدی؟ برات پیام صوتی گذاشتم.» کره‌ی بادام زمینی را باز می‌کند، انگشتش را توی روغنی که بالایش جمع شده قلاب می‌کند.

جواب می‌دهم: «سرم شلوغ بود.» و همین که این را می‌گویم به پیامش، خشکی پشت کلماتش فکر می‌کنم. سوءظن دارم که شاید آن موقع لبخند می‌زده. صدایی که حالا دارد متفاوت است مثل صدایی است که هر کسی می‌تواند داشته باشد. «توی برنامه زده بود یکی آبراموو.»

انگشتش را می‌مکد و به شیشه اخم می‌کند: «اسم دوشیزگی مه. برای یه زن شغل خطرناکیه. آدم از کجا بدونه کی اون‌ور دره؟»

«این شهر دیگه واقعاً خطرناک نیست.» از حس این دروغ شاهکار حض می‌کنم. همان حرفی است که وقتی پدرم زنده بود و به خودش فشار می‌آورد تا با من تماس بگیرد به او می‌گفتم. می‌گویم: «از کار بیکار شدم.» توی فکرم زدن این حرف حس سبک شدن همراه با رهایی از اضطراب را خواهد داشت اما فوراً متوجه می‌شوم اشتباه کرده‌ام.

۱. مسکنی بسیار قوی

«واسه این مورد متاسفم.» کره بادام زمینی را سمت من هول می دهد، قاشقش را روبه من دراز می کند.

«اره واسه چیه؟» قاشق را به آن سمت برمی گردانم و انعکاسم را توی آن می بینم و با این که می دانم تصویر شکسته می شود همچنان باعث می شود جا بخورم.

«این جا توی اداره جانبازا به عنوان پزشک قانونی کار می کنم. مردی که امروز زیر دستم داشتم سخت ترین جمجمه ای و داشت که تا حالا دیدم. شوهرم بهت نگفته چه کارم؟»

می گویم: «درباره تو حرف نمی زنیم.» مانده ام آیا حرفم دلخورش کرده. حدس و گمانش در این مورد که اصلاً از او حرف زده باشیم را خدشه دار کرده ام تا این که ناامیدی اش را می بینم.

می گوید: «ما درباره تو حرف می زنیم.» حسی به من می گوید پیرس درباره چه. خب این کار را نمی کنم اما دلم می خواهد بدانم. دلم می خواهد بدانم اریک چه گفته و وقتی لبخند می زنم می دانم می تواند این را توی صورتم ببیند. «و تو این و دوست داری؟ که بشنوی ما چکار می کنیم؟»

«نه این که دوست داشته باشم اما دوست دارم در جریان باشم. متغیرها رو کنترل کنم. می دونم به این چیزا علاقه نداری.»
«از کجا می دونی؟»

«چون برات مهم نیست کی اون طرف دره.» مکثی می کند و نگاهم می کند، چشم هایش بی تفاوت و جستجوگرند. در شیشه را رویش می پیچاند که می گوید: «بذار یه چیزی نشونت بدم.» و شلنگ تخته اندازان وارد آسانسور می شوم، آسانسوری که از کاغذ اعلامیه هایی که چیزی شبیه این را می گویند: کمک می خوای؟ دوباره جنگ با تو برگشته توو خونه؟ پر شده.

به طبقه‌ای پایین پارکینگ زیرزمین می‌رویم. پا توی اتاقی می‌گذاریم که غرق نور مهتابی است و شیشه بخش دست‌دوم فروشی وسایل خانه است، همه چیز آشکار و عیان اما کمی نامتقارن و نامتناسب است؛ میز کوچکی با دسته‌های کاغذهای سوراخ شده صورتی پر شده، صندلی کامپیوتر تک افتاده‌ای بدون دسته، یک دوش آهک گرفته کوچک در گوشه. توی یک سطل پلاستیکی را می‌گردد و یک روپوش محافظ طوسی بیرون می‌آورد، می‌گوید: «بفرما، این و بپوش.» در تقلاست کت سفیدش را درآورد. موهایش را با یک بند لاستیکی ساده می‌بندد و پایش را توی لباس خودش می‌کند. همین‌طور که دارد این کار را می‌کند متوجه خالکوبی پایین گردنش می‌شوم که نوشته شکرگزار. «لازم نیست لباسات و دربیاری، من نمی‌تونم گرما رو تحمل کنم.» نه این‌که بابت بدنش احساس خطر کنم اما معذبم پیش او لباسم را دریاورم چون حالا بدنش را؛ گوشت مرمری ران‌هایش که حتی بدون کمک لباس تمام راه را تا بالا تا گردنش رفته دیده‌ام. سوتین بژ دلگیرش، لباس زیر فاق‌بلدنش که پشتش نوشته چهارشنبه و بی‌اعتنایی تمام و کمالش از این‌که این‌طور دیده می‌شود را از نظر گذرانده‌ام. بدنم را برای هیچ‌و‌پوچ در معرض دید گذاشته‌ام؛ برای انعام، ناهار، دست متصل به مردی که نمی‌توانستم ببینمش. روپوش را برمی‌دارم و حس می‌کنم با دست شستن لباس زیرم هم کافی نبوده. حس می‌کنم دارد فهرست‌برداری می‌کند شوهرش کجاها بوده. لباس‌هایم را تنم می‌گذارم و پا توی لباس می‌کنم. ماسکی دستم می‌دهد: «زغال فعال شده‌س^۱» توی رادیوی ترانزیستوری دو تا باتری می‌گذارد. دست‌هایش را می‌شوید و یک جفت دستکش بنفش دستش می‌کند. به من می‌گوید رادیو را بردار و وقتی پیچش را زیاد می‌کنم صدای مخملی‌ای

۱. برای درمان غیراختصاصی اورژانس در مسمومیت ناشی از داروها و مواد شیمیایی کاربرد دارد.

می‌گوید، فقط هال و اوتس^۱ و این وسط تک‌وتوکی هم تلفن جواب می‌دیم. وقتی گردنش را می‌چرخاند و با قدم‌های بلند سمت در فلزی می‌رود دلم می‌خواهد بگویم بس کن.

می‌پرسد: «تا حالا جنازه دیدی؟» در را باز می‌کند، بی‌مقدمه توی اتاق می‌رود، همان جایی که جنازهٔ مرد سیاه‌پوستی پهن است. پوست سرش تروتمیز از جمجمه‌اش کنده شده.

قبل از این‌که بتوانم، جلوی زبانم را بگیرم، می‌گویم: «آره، مادرم.» مکشی می‌کند، تا حدی همین حالا هم عمیقاً مشغول کاری است که به تاب دادن لولهٔ پلاستیکی آبی رنگی دور دستش مربوط می‌شود.

سر کارش برمی‌گردد، می‌گوید: این و نمی‌دونستم. اریک می‌دونه؟»

«نه، نمی‌دونه.»

نفس نفس‌زنان جنازه را به پهلوی می‌کند، آشغال‌های جمع شده دور پاهایش را تمیز می‌کند، می‌گوید: «خوبه. یه چیزایی و واسه خودت نگه دار.» توپک‌های پنبه را برمی‌دارد و توی مقعد جنازه فشار می‌دهد. سعی می‌کنم مستقیم به جنازه نگاه کنم. به خودم می‌گویم این یک چیز عادی است. از همین حالا توی ذهنم فهرستی از مردهایی مثل این وجود دارد که دَمِرو، سنگفرش را سیاه کرده‌اند و توی یک محتوای قابل اشتراک‌گذاری ناپدید می‌شوند اما برای من دیدن دهان باز و اندام‌های جنسی و کف پاهای رنگ پریده‌اش دیگر زیادی است.

«چطور مرده؟»

«ماشین زده بهش. خانواده‌ش گمش کردن. زوال عقل.» سیم را برای اره باز می‌کند: «رادیو رو زیاد کن، می‌شه این کار و کنی؟» رادیو را که زیاد می‌کنم همان صدا می‌گوید یه گروه با اعضای سفیدپوست موفق. این آهنگ

از ویلیامز برگ برای گرتاست. آماده باش برای «کارگاهان خصوصی»^۱. آهنگ که شروع می‌شود چیزی که تا مجموعه به چشم دیده می‌شود را با دست لمس می‌کند. اره کردن را شروع می‌کند و تا استخوان آن را پایین می‌آورد. بیشتر به خاطر این که حرفی زده باشم می‌پرسم: «چرا با من تماس گرفتی؟»

«نمی‌دونم. سعی داشتم یه چیزی و بفهمم.»

«چی رو؟»

آرام جواب می‌دهد: «چرا تو رو انتخاب کرد؟» بیشتر حواسش جمع قرار دادن دست‌هایش زیر مغز است و وقتی مغز بیرون می‌آید از چیزی که انتظار دارم کوچک‌تر است و آن‌قدرها صورتی نیست. این پاوان‌پا می‌کند. انگشتش را به شیار فشار می‌دهد اما از این جا به بعد او کلاً چشم بسته و خودبه‌خود این کار انجام می‌دهد؛ توپخانه‌ای متحرک است که روپوش محافظ به تن، برش‌دهنده استخوان و اسکنه و انترتومیس^۲ توی دست‌هایش عقب جلو می‌روند. بدنم توی لباسم دم کرده اما نمی‌دانم چطور بروم. اگر می‌رفتم ممکن بود دیدن بخیه نامرئی امتداد پلک چشم ربکا و موهای خیس روی گردنش را از دست بدهم و نبینم که چطور در عرض یک ساعت یک مرد بدون مغز مثل مردی می‌شود که می‌تواند رویا ببیند. حرف نمی‌زنیم اما می‌دانم دقیقاً همان جایی هستم که می‌خواهم باشم، رادیو را نگه داشته‌ام و در مقابل صداها از سر رضایتش کم و زیادش می‌کنم، علاقه ربکا برای آهنگ «دختر ثروتمند»^۳ از ضربه زدن‌های ملایم پایش آشکار است. بارها و بارها به همان آگهی‌های بازرگانی مشابه گوش می‌دهیم و وقتی کارش را تمام می‌کند به اتاق دیگری برمی‌گردیم. لباسم را عوض می‌کنم و وقتی

۱. آهنگ سریالی به همین نام

۲. وسیله برش‌دهنده روده

۳. Girl Rich ترانه‌ای از گون استفانی

دارد دوش می گیرد کانال را به ایستگاه ای ام تغییر می دهد. صدایی می گوید عیسی مسیح را به عنوان حقیقت پذیر و کتش را می پوشد و رادیو را خاموش می کند. بیرون، بیشتر ماشین ها رفته اند. یک سیگار را با هم شریک می شویم چون می گوید این طور حس می کند اصلاً سیگار کشیدن حساب نمی شود. می گوید از کنایه پزشک قانونی ای که سیگار می کشد خبر دارد اما کلاً به خاطر همه شش های سیاهی که تا به حال دیده، هیچ چیز ناراحت کننده تر از باز کردن قفسه سینه یک جانباز و دیدن ریه سفیدش نیست.

می گوید: «تصور کن اون قدر عمرت و با احتیاط زندگی کنی که اصلاً نشونی از این که زندگی کردی نباشه. فکر می کردم قراره جراح بشم. بعد سال اول دانشگاه پزشکی اولین جنازه هامون و گرفتیم و اطلاعات خیلی زیادی توشون بود و می تونی مطمئن باشی که یه بیمار درباره میزان الکل خوردن و سیگار کشیدنش چقدر زیاد دروغ می گه اما با یه جنازه همه اطلاعات حی و حاضره.» سیگار دیگری روشن می کند و آهی می کشد. «مته راه رفتن توی خونه یه غریبه و دست زدن به تموم وسایله.»

می گویم: «متاسفم.» و می خندد.

«نه، متاسف نیستی.» لحظه ای نگاهم می کند و ماشینش را با کنترل راه دور روی سوییچش روشن می کند. چراغ های جلوی ماشین را که می رسد به یک شاسی بلند نقره ای دنبال می کنم. بالاخره می گوید: «وقتی اومده بودی خونه مون متوجه دخترم شدی.» و همان لحظه برایم آشکار می شود که برخلاف توطئه چینی کل شبش دارد به طبیعی ترین نتیجه گیری می رسد که مرا نه در جایگاه کسی که همین تازگی او را در حال کالبدشکافی یک مرد دیده بلکه به عنوان یک سیاه پوست به خاطر این که حاضر شده حمایتش کند به کار گرفته.

«آره.»

«در باره‌ش چی فکر می‌کنی؟»

«نمی‌دونم. ظاهراً خوبه.» این را می‌گویم با این حال البته که ظاهراً خوب نبود. به نظر تنها می‌آمد. انگار از آخرین باری که به موهایش رسیدگی کرده بودند یک عمر گذشته بود.

سیگار بین انگشت‌هایش فراموش شده، می‌گوید: «هیچ دوستی نداره.» می‌گویم: «وای!» سعی می‌کنم بی‌اعتنایی‌ام را نشان بدهم اما اصل این ماجرا جلوی آزدگی‌ام را نمی‌گیرد؛ آزدگی‌ام از مسائلی مثل وجود آکیلا که اریک عنوانش نکرد، طرز نگاه آکیلا وقتی از پله‌ها بالا می‌رفت، تمایلم در انکار تلاش ربکا برای ایجاد پیوند در جایی که هیچ چیز از شرمندگی‌ام برای دخترشان اعصاب‌خردکن‌تر نیست؛ دختری که ممکن است از آن بچه‌هایی باشد که دلش دوست می‌خواهد. ممکن است هم این طور هم نباشد اما قریب به یقین متنفر است که مادرش حرفی از این موضوع زده باشد اما بعد به صورت ربکا نگاه می‌کنم و به سیگار کجش نگاهی می‌اندازم و ظاهراً ممکن است زنی که تا پایین پله‌ها تعقیبم کرد و زنی که هشت میلی‌متر حجمه را اره کرد و زنی که به حل مسئله به هر روشی تمایل دارد یک نفر باشند. آن قدر با کفایت است که هر مشکلی که در اطرافش باشد را مشکل خودش می‌داند. مسلماً به من ربطی ندارد. لحظه‌ای طول می‌کشد تا از این شادَن فرویده^۱ حض کنم. حس می‌کنم گولم زده‌اند تا اهمیت این موضوع را بپذیرم، فکرش را که می‌کنم چیزی که فوراً برایم مشخص می‌شود انزوای علنی بچه‌شان است چون منی که خود واقعی‌ام هستم هم خیلی توی چشم هستم و هم نامرئی: سیاه‌پوست و تنها اما در آن واحد از این مورد دلخور می‌شوم، درباره‌ی سطح پذیرشمان برای ناامیدی حس رقابت دارم. بنابراین

۱. شادی رذیلانه‌ی شادَن فرویده به لذت بردن از بدبختی دیگران گفته می‌شود و باعث ایجاد احساس رضایت از خود می‌شود. واژه «شادَن فرویده» از آلمانی به زبان‌های دیگر وارد شده

به او می‌گویم جایی برای رفتن ندارم. قصد دارم سرد و بی‌احساس حرفم را بزنم اما چیزی که از دهانم بیرون می‌آید چندان شور و نف‌آلود است، یک‌باره سوپ دریایی زیر انگشت‌های پاهایم نماد خجالت چند باره من می‌شود و ربکا بدون این که به روی خودش بیاورد و حرفی از همدردی بزند آن را می‌بیند، سیگارش را می‌کشد و ناخن‌هایش را وارسی می‌کند. بیشتر مثل همان حالتی است که بعد از کارائوکه داشت، ساکت و مردد. سیگار را می‌اندازد و به من می‌گوید سوار ماشین بشوم.

...

بنابراین دوچرخه را توی صندوق عقب می‌گذارم و در سکوت به سمت نزدیک‌ترین ایستگاه داکینگ^۱ حرکت می‌کنیم. خارج از شهر می‌رویم. شیفته کولرش هستیم؛ چراغ‌های نارنجی ملایم در امتداد داشبورد، فرنون^۲ و گیلان وحشی در کانون بوی ماشین نو؛ خش خش فرکانس رادیو حول وحوش تنظیمات ازپیش تعیین شده اف‌ام ربکا و کیلومترها آسمان طولانی گوگردی آن سوی شهر ویهاکن. همان موقع که چشم‌هایم را باز می‌کنم از تونل رد می‌شویم. چشم‌هایم دارند از خواب سنگین می‌شوند که ربکا ماشینش را پارک می‌کند و به سمت صندوق پستی‌ای که کنارش واکر نوشته شده بالا می‌رود، رفتارش برای آوردن نامه آن قدر حرکت پیش‌پاافتاده شیرینی است که وانمود می‌کنم خوابم.

...

مرا به بالای پله‌ها و توی اتاق مهمان هدایت می‌کند، همان‌جا برگه‌ای دستش گرفته، درباره امکانات رفاهی و خمیردندان گیاهی و سگ همسایه

۱. ابزاری الکترونیکی برای اتصال لپ‌تاپ به تجهیزات بیشتر (کابل شبکه، درگاه‌های مختلف گرافیکی، پرینتر، کارت‌های حافظه و...) تا این که مثل یک کامپیوتر رومیزی بتوان با آن کار کرد. با پاوربانک فرق دارد

۲. گازی که در یخچال و سیستم‌های خنک‌کننده کاربرد دارد

چیزی زمزمه می‌کند. خنده‌ای از سر وظیفه‌شناسی حواله‌اش می‌کنم که خشک و بلند است و صحنه تماشایی تلاش متقابلمان برای خودمانی بودن را تلخ می‌کند. حتی با وجود این‌که از بزرگی خانه خبر دارم سعی می‌کنم تا حد امکان جای کمی اشغال کنم. خبر دارم این اتاق صاحب دارد. هر متر مکعب آن واریسی شده و خالی از موش است. توی این اتاقی که کسی نمی‌خواهد هنوز شواهدی از حیات وجود دارد. پوست‌های فروشگاه زنجیره‌ای با سنگفرش‌های خیس، میوه‌های بدون هسته، عکس‌های بی‌حال و حوصله هلموت نیوتون^۱ از زنان سیگاری، پرده‌هایی با طیف‌های یاسی رنگ، همان طیف‌های یاسی‌ای که مادرم روزی که خودش را کشت برای رنگ‌آمیزی آشپزخانه استفاده کرده بود. مبلمانی که با خطوط بی‌اندازه تراز ناشی از کشیده شدن عامدانه درب و داغانشان کرده‌اند؛ دلم می‌خواهد از چنین تمایلی به پول دادن برای تخریب چیزی متنفر باشم اما این درخت انجیر، حصیر و تمام گیلان‌های تزئینی شیشه‌ای آن بالا واقعاً به هم می‌آیند، عشقش به خانه‌داری یکپارچه به نظر هم عجیب می‌آید و هم کمی نگران‌کننده اما مرا برای برگرداندن توسترم از انباری و پیدا کردن جایی برای زدنش به پریز از شوق پر می‌کند.

...

ربکا هم ظاهراً معذب است که همین مایه آرامشم است چون حتی وقتی خم می‌شود و بالاخره به این نتیجه می‌رسد که من خوش‌قیافه‌ترم، متوجه باکفایتی‌اش، کار خیر راضی‌کننده‌اش هستم. حتی وقتی با وقار در آستانه در می‌ایستد و می‌گوید، این جا موندنت موقتیه گویی با بی میلی حضورم توی خانه‌اش را قبول کرده و انگار نه انگار در حقیقت این خودش بوده که کل این جریان را شروع کرده. وقتی کفش‌هایم را در می‌آورم و جوراب‌هایم را

۱. عکاس آلمانی الاصل که اهل استرالیابود

می‌کنم همین‌طور مردد مانده. موهایم را باز و سعی می‌کنم سنگینی نگاهش را حس نکنم و بعد توی اتاق برمی‌گردد. شروع به حرف زدن می‌کند اما درحالی‌که دست‌هایش را توی هم می‌کند و فشار می‌دهد جای دیگری را نگاه می‌کند. می‌گوید زن پخته‌ای است و جای بحث دارد که آیا تک‌همسری از لحاظ زیستی خوب است یا نه و ازدواج باز می‌تواند از نظر تئوری خوب باشد اما اریک توی مدیریت زمان مهارت ندارد و می‌تواند این کار را از شوهرش بخواهد. می‌تواند خواهش کند دست بردارد. بعد از اتاق می‌رود و به اندازه‌ی من از تمام شدن این لحظه هیجان‌زده است. چند لحظه توی تاریکی کمی بیدار دراز می‌کشم. مانده‌ام تمام کردن رابطه با اریک ممکن است چه حسی داشته باشد و جواب این است حسی عالی. نه به خاطر این‌که اریک قرضی است بلکه چون حرف آخر را من می‌زنم. شاید آخرین مرد توی حافظه‌ام باشد که باعث می‌شود ارضا شوم. حتی توی تویتر هم حسابی ندارد. می‌توانم یکی همسن خودم پیدا کنم. یکی همسن خودم ترگل و ورگل که الکل نخورد، به خدا به عنوان یک زن اشاره کند و بشود تکامل پله‌به‌پله‌اش را آنلاین پیگیری کرد اما بعد به تمام کارهایی که تا حالا با اریک کرده‌ام فکر می‌کنم؛ به مکاتبه‌مان، اعترافات تبادار اول صبحی که بدون شرم درشان افراط می‌کردیم. پس وقتی نیمه شب تماس می‌گیرد و می‌گوید: «من مرد خشنی نیستم.» مهم نیست حرفش صحت داشته باشد و وقتی می‌گوید: «می‌دونم تو هم آدمی.» و بعد قطع می‌کند، مهم نیست این حرف‌ها ماست مالی کردن‌اند. چیزی که اهمیت دارد این است از یک تماس، یک مکالمه و دختری که آن طرف خط است تاریخچه‌ای وجود دارد.

امروز صبح از طرف اریک پیامی دارم، می‌گوید تا چهار روز دیگه میام خونه و برات یه سورپرایز دارم. جواب پیامش را نمی‌دهم چون نشسته توی تخت بیدارم و متوجه لایه روی دندان‌هایم می‌شوم. صدای واضح یکی که طبقه پایین ورزش رزمی تای‌بوانجام می‌دهد را می‌شنوم و یادم می‌آید کجا هستم. یادم می‌آید ربکا از من خواست شوهرش را برگردانم و حالا که بیشتر از چهار ساعت خوابیده‌ام حس می‌کنم برای احترام به این درخواست تمایل کمتری داشته باشم.

...

درست مثل مادرم که شب‌های جمعه موسیقی گروه گر بروکلین تبرنکل^۱ را با هندل [چرخاندن دسته گرامافون] روشن می‌کرد درحالی‌که تنها هدفم برای بیدار شدن ضدعفونی کردن دستشویی بود، ربکا هم یک نوع ساعت زنگدار منفعل پرخاشگر است. کف زدن مطیعانه‌اش با بیلی بلنکز^۲ علامت

۱. Tabernacle نام گروه کر آمریکایی

۲. هنرپیشه، کاراته‌کا و تکواندوکار اهل ایالات متحده آمریکا

این است که خوابیدن دیگر تعطیل است اما اولین بار است که به قدر کافی خوابیده‌ام؛ کیف می‌کنم که بدنم هنوز خودش توانایی ترشح دوپامین را دارد. بعد کتان‌های وارفته‌ام را کنجی می‌بینم و یادم می‌آید باید شرمند شوم. سعی می‌کنم ایرادی در این مکان پیدا کنم اما دوروبرم را نگاه می‌کنم و بکر است. زیبا نیست اما با دقت به آن رسیدگی کرده‌اند. روی میز پاتختی قالب صابونی به شکل گل رز وجود دارد؛ مسواک، شلوار گرمکن و تی شرتی که رویش نوشته فستیوال لاله هودسون ولی. لحظه‌ای وقت می‌گذارم و انمود کنم این اتاق مال من است. صورتم را توی فم هوشمند^۱ فشار می‌دهم و وقتی برای هواخوری آفتابی می‌شوم آکیلا در آستانه در ایستاده. هرچند قوم و خویش شده‌ایم همدردی با بچه‌ای که قدم‌هایش هم تقریباً نامحسوس است سخت است. حتی نمی‌شنوم در را باز کند. مثل مادرش سکوتش هم توی بی‌خیالی‌اش پرخاشگرانه است و هرچند معمولاً زمان دشواری را توی معاشرت با بچه‌های مردم داشته‌ام بی‌شرمی‌اش به من دل و جرات می‌دهد و لحظه‌ای وقت می‌گذارم و با دقت نگاهش می‌کنم؛ گونه‌های قهوه‌ای براکش، اخم لطیفش و لباس خوابش با طرح کارتونی وقت ماجراجویی^۲، موهای کله قندی‌اش و مشت‌های گره‌خورده‌اش. از آن‌جایی که روز و روزگاری سینه‌های عجیب غریب در سنین نوجوانی همه جا موضوع تجزیه‌تحلیل خاله‌هایم بودند، شاخص توده بدنی‌ام همیشه بین شماس‌های زن^۳ جاماییکایی کلیسای ادونتیست روز هفتمان سوژه‌ای داغ بود. مایلیم وقتی موضوع موهای آکیلا مطرح می‌شود سرم توی کار خودم باشد. هرچند این

۱. فوم هوشمند اولین بار در سال ۱۹۷۰ میلادی با هدف استفاده در شاتل‌های فضایی طراحی و تولید گردید. این فناوری به تدریج در ساخت انواع بالش و تشک خواب به کارگرفته شده است.

۲. *Time Adventure* کارتونی فانتزی آمریکایی

۳. این مقام کلیسا یک درجه پایین‌تر از کشیش است و به کسی گفته می‌شود که برای کشیش شدن آماده می‌شود

مورد گناه بلندبالای سنگین پدر و مادرش است که موهایشان سست بوده، همان‌ها که ظاهراً پیش از این تلاشی کرده‌اند که به موفقیت ختم نشده.

بی هیچ قضاوت و غضبی می‌گوید: «تو همون دوست دخترشی؟» که همین به نوعی اوضاع را بدتر می‌کند. دلم می‌خواهد از تخت بیرون بیایم اما گاهی شب‌ها همه لباس‌هایم را درمی‌آورم. لباس زیرم روی زمین، پشت و رو بین ماست. این جا آدم بزرگه من هستم. منی که قبض و بدهی دارم ولی برای دادن قبض و وام‌هایم غلام حلقه‌به‌گوش که نشده‌ام اما خواستن این‌که به من احترام بگذارد آن قدر مضحک است که نمی‌توانم کلامی به زبان بیاورم. می‌گویم: «آره.» و اخمی می‌کند و در را می‌بندد. توی حمام فشار آب حرف ندارد. حس می‌کنم احترام غیرمنتظره‌ای برای وسایل بهداشتی جدیدم قائل هستم. از صابون استفاده می‌کنم اما سعی می‌کنم هیچ کدام از گودی‌هایی که گلبرگ‌ها را تشکیل داده صاف نکنم. از مسواک استفاده می‌کنم و از فرچه خشکش، از یادداشتهای جوش شیرین مزخرف روی خمیر دندان سالمندپسندشان حض می‌کنم؛ همانی که گذر مناسبی از خمیردندان بچگانه شیرینی که ترجیح می‌دهم است. آخرین باری که دندان‌هایم را مسواک زدم یادم نمی‌آید بنابراین در این لحظه احساس می‌کنم آدم مسئولیت‌پذیری هستم. شلوار گرمکن و تی شرتی که ربکا برایم پهن کرده را می‌پوشم. تصمیم می‌گیرم به هیچی دست نزنم و تا حد ممکن آفتابی نشوم چون این تنها راهی است که می‌توانم کار خیرش را جبران کنم یا این‌جا را بدون تظاهر به احترام ترک کنم.

...

اتاق را به حالت اصلی‌اش برمی‌گردانم و به سکوت حومه شهر گوش می‌دهم؛ به زمزمه پارس سگ‌های تارک دنیای چندنژاده‌ای که از زمین محافظت می‌کنند، خنده بچه‌های سفیدپوست، آواز گُر درهای توری‌دار

همیشه باز، تمام ساس‌هایی که به شکلی جدی سعی می‌کنند قبل از مردن زاد و ولد کنند. آرامش این‌جا، حرکات لوله‌گوارشم را هم از بین می‌برد اما از همه واجب‌تر دسترسی‌ام به وای‌فای است پس به طبقه پایین می‌روم و ربکا دارد آن‌جا حرکت شنا می‌رود. نیم‌نگاهی به من می‌اندازد و چیزی نمی‌گوید. در حقیقت به نظر عصبانی می‌آید هرچند شاید وقتی ورزش می‌کند قیافه‌اش این شکلی می‌شود. آن‌جا می‌ایستم به این امید شاید سر حرف را باز کند اما شدت تمرکزش بسیار زیاد است. از تماشایش خیلی معذب هستم. توی آشپزخانه برمی‌گردم، آکیلا آن‌جا دارد یک کاسه گرن‌فلِکس می‌خورد. به من محل نمی‌گذارد و سعی می‌کنم من هم به او محل نگذارم اما نمی‌دانم لیوان‌ها را کجا می‌گذارند.

آن‌چنان با صدای آهسته‌ای می‌پرسم: «لیوانا رو کجا می‌ذارید؟» که خودم را غافلگیر می‌کند. آکیلا آهی می‌کشد و با جان‌کندن سراغ کابینت می‌رود. از بین تمام لیوان‌های شیشه‌ای معمولی دستش را برای لیوان دسته‌داری با لوگوی رنگ‌ورورفته شخصیتی کارتونی عروسکی می‌گذراند. آبکشی‌اش می‌کنم و با وسیله‌ای دسته‌بلندی که به شیر وصل است و می‌روم و لیوان را تا لبه پر می‌کنم. مایلِم ارتباط اخیرمان را فراموش کنم اما چیزی درباره‌ی بی‌دل‌ودماغی کلی‌اش هست که نمی‌گذارد این سال‌هایی که در مقایسه با او سپری کرده‌ام و بیشترشان تظاهر و دغل‌کاری بوده‌اند را دور بریزم و من آن‌جای پدرش را دیده‌ام. آن‌قدر از زلالی آب متعجبم که وقتی برای لیوان دومی و سومی می‌روم مدت کوتاهی فراموشم می‌شود آن‌جاست. وقتی رمز ورود وای‌فای را می‌پرسم به یخچال اشاره می‌کند. بین عکس‌های اریک توی یونان و آکیلا لباس مخصوص گل آفتابگردان به تن، یادداشتی هست که نوشته DEEPPURPULE [بنفش تیره]. توی گوشی‌ام تایپش می‌کنم و دوباره به عکس آکیلا با گلبرگ‌های بلند زرد رنگ دورتادور صورت

کوچک مفلوکش نگاه می‌کنم. متوجه می‌شوم تی شرت سوپرمن پوشیده.
با صدای وحشتناک ضعیفی می‌پرسم: «سوپرمن و دوست داری؟ من
سوپرمن و دوست دارم.»

با حالتی تحقیرآمیزی کفری شده‌ای که صورتش را به نوعی روشن
می‌کند می‌گوید: «هیچکی سوپرمن و دوست نداره.» خدا را شکر ربکا
فوراً توی آشپزخانه می‌آید و چیزی که تصور می‌کنم گربه خانواده است
را گهواره‌وار توی بغل گرفته. از توی بغلش بیرون می‌پرد و مثل تیر از توی
دریچه مخصوص سگ و گربه می‌رود. حاج‌وواج ماندن من به کنار، این
گربه کپل پلنگی، خیابانی است؛ ناگهان آن را به جا می‌آورم و متوجه می‌شوم
این همان گربه‌ای است که اولین شب دیدم دور پاهای اریک تاب می‌خورد.
ربکا در فریزر را باز می‌کند، تویش خم می‌شود، می‌گوید: «خوبه،
برو.» مرا به فکر مادر خودم که همیشه زیادی گرمش بود، اولین سال‌هایی
که توی لثیم زندگی می‌کردیم می‌اندازد. نیم متر برف می‌بارید و زیر آن
باران منجمد^۱ لایه‌ای از یخ بسته می‌شد. ماشین را می‌برد و توی پارکینگ
فروشگاه زنجیره‌ای وال‌مارت دونات درست می‌کرد. حتی با وجود این که
مست نبود همیشه عرق می‌ریخت و به فعالیت‌هایی علاقه داشت که کار
را بدتر می‌کرد، مثل کار کردن با نوارچسب‌های کیووی سی برای کاپوئرا^۲ و
جودو و حلقه‌های دیافراگمی. ربکا دل از فریزر می‌کند. یک چهارم آب را
سرمی‌کشد و جعبه گُرَن فلکس را برمی‌دارد.

«حتماً امروز برای دویدن برو، حداقل یه مایل. باشه؟» همزمان که این
را می‌گوید آکیلا آهسته از اتاق بیرون می‌رود. ربکا ماستی دستش می‌گیرد
و نگاهم می‌کند و بعد بدون حرف دیگری بیرون می‌زند. بالا، به اتاق مهمان

۱. باران منجمد بارانی است که به صورت مایع فرود می‌آید و در هنگام برخورد بر زمین منجمد می‌گردد.

۲. یک هنر رزمی برزیلی است که عناصری از رقص، آکروبات و موسیقی را ترکیب کرده و گاهی به عنوان یک بازی شناخته می‌شود.

برمی‌گردم، رمز ورود وای‌فای را توی لپ‌تاپم وارد می‌کنم و برای شغل‌های بیشتری تقاضا می‌دهم. پروفایلم را باز می‌کنم. برای شغل نمونه‌خوانی توی مجلهٔ اسلحه در ایالت استاتِن آیلند و یک شغل منشی‌گری توی دانشکدهٔ آموزش دلقک‌ها در جرسی سیتی درخواست می‌دهم.

...

به آشپزخانه برمی‌گردم و ربکا دارد کفش‌هایش را می‌پوشد. وقتی مرا می‌بیند جا می‌خورد. بعد فوراً خودش را جمع‌وجور می‌کند. به من می‌گوید برای خرید سوپرمارکتی بیرون می‌رود و همین حس عجیبی دارد. دلیلی ندارد بدانم کجا می‌رود اما این یکی از عواقب اسف‌بارتر هم‌زیستی ماست. از همین حالا هم فشار بیش از حد اطلاعات دادن را حس می‌کنم. به او قول می‌دهم دنبال کار بگردم و حالا قبل از این‌که وارد اتاق شوم به نوعی سروصدایی می‌کنم. مطمئنم او هم همین حس را دارد، حس پوچی جوابگو بودن به من. لحظه‌ای طول می‌کشد تا جای بطری‌های آب و ویتامین‌ها را نشانم بدهد. وقتی این کار را انجام می‌دهد تقریباً این حس می‌کنم از دست من عصبانی است. آبدارخانه را باز می‌کند می‌گوید، آگه لازم داشتی و در را یک مرتبه می‌بندد. وقتی می‌رود دور خانه چرخی می‌زنم و با خانه آشنا می‌شوم. کلیدهای برق را پیدا می‌کنم و کمی طول می‌کشد تا آشپزخانهٔ براق تروتمیز با تکنولوژی پیشرفته‌اش و تمام دکمه‌های چشمک‌زن صیقلی‌اش را یاد بگیرم. ظاهراً به حس فرش نمی‌توانم عادت کنم و توی هر اتاق همیشه از وجودش بین انگشت‌های پاهایم آگاه هستم. درحالی‌که که دارم نگاهی سرسری به کتاب‌های آشپزی می‌اندازم آکیلا از دویدن داخل می‌آید. به من اعتنا نمی‌کند. نوشابه‌ای از توی یخچال برمی‌دارد، کالری‌هایش را ورنانداز می‌کند و آن را سر جایش می‌گذارد.

«دویدن چطور بود؟»

«نمی‌دونم. عجیب غریب بود.»

می‌گویم: «عجیب غریب!» و سیبی بر می‌دارد و کمی به آن فکر می‌کند.

«وقتی می‌رم بیرون آدما بهم زل می‌زنن.»

«منظورت چیه؟»

«منظورم اینه وقتی می‌دوم یا دوچرخه‌سواری می‌کنم و دوروبر چرخی

می‌زنم، می‌بینم یکی از همسایه‌ها داره من و می‌پایه.»

می‌گویم: «باید به بابا مامانت بگی.» سیب را پایین می‌گذارد و نگاه

سختی حواله‌ام می‌کند.

«نه، دلم نمی‌خواد اون‌ا فکر کنن. من فقط دو ساله این جام.»

«این‌جا خونه‌ته.»

می‌گوید: «آره، خوب. قبل از این سه تا خونه داشتم.» که به نظر

غیرممکن می‌آید. زیادی جوان به نظر می‌رسد.

«چند سالته؟»

«دوازده. رسماً سیزده. توانگار بیست و دو ساله‌ته؟»

«بیست و سه.»

«و از خودت خونه نداری؟»

می‌گویم: «نه، دیگه نه.» و صورتش مهربان می‌شود.

«باید یه نقشهٔ پشتیبان داشته باشی؟»

«منظورت چیه؟»

«می‌دونی، واسه وقتی رابطه‌ت با پدرم تموم شد.»

بیرون می‌روم تا هوای تازه بخورم و سعی می‌کنم به چیزهایی که آکیلا

گفت فکر نکنم. محله خوش‌بو و بیگانه است، همهٔ دهکده‌ها توی میل‌وود

توی چمن‌های زمردی لطیف محصور شده‌اند. هر نیم مایل ظاهراً یک زمین

گلف هست با جانورانی باورنکردنی، درنا و خرگوش صحرایی دور سبدهای

کوچک سفید در امتداد فروری‌ها^۱ می‌چرخند. باران سبکی با حضور خورشید می‌بارد و موهایم را کمی فر می‌کند. پرنده‌ای می‌بینم که کبوتر نیست. پیرزن سفیدپوستی مرا از میان شکاف کرکره‌هایش می‌پاید. حساب بانکی‌ام را چک می‌کنم و برداشت خودکار وام دانشجویی‌ام برایم سی دلار باقی گذاشته. یادداشتی روی یخچال می‌گذارم و سوار اتوبوس می‌شوم و دوروبر ایروینگتون راه می‌روم، همان جایی که نقشه بیشترین سفارش را نشانم می‌دهد؛ منظورم از سفارش این است که شاید در هر ساعت درخواست‌های تحویل دو سفارش بیاید. خبری از دوچرخه‌های اشتراکی نیست پس باید با پای پیاده بروم. بعد وسط راه اولین تحویل سفارشم، مشتری سفارشش را لغو می‌کند. سفارش بزرگ پیروگی^۲ پشت‌بندش می‌آید. این مایه آرامش است اما وقتی به رستوران می‌رسم درحالی‌که دارم دنبال کارت پیش‌پرداخت می‌گردم صاحبش جوکی برایم می‌گوید و وقتی به جوکش نمی‌خندم برایش از صد تا فحش بدتر است. بعد از این کلی هم صمیمی‌بازی درمی‌آورم که چاره‌ساز کاری که کرده‌ام نمی‌شود. بنای تذکره‌های شدیداً سرسختانه را درباره «برنامه [سفارش‌گیری]» می‌گذارد که فکر می‌کنم یک روده‌درازی عمومی درباره هزاره‌هاست تا این‌که به من اشاره می‌کند، می‌گوید او باما. حرفش به خودی خود برای من حکم اخطار را ندارد اما باعث می‌شود دوروبر آن‌جا را نگاهی بیندازم. به تمام مردهای سرخ‌وسفید اهل اروپای شرقی توجه کنم و دلم بخواهد از آن‌جا بیرون بزنم. پیروگی به دست، دو مایل تا مقصد آهسته می‌دوم و می‌بینم راه ماشین‌روی اختصاصی خانه خودش نیم مایل مسافتش است. مشتری که دم در می‌آید دستش را دراز می‌کند. دستش آن‌قدر لطیف است که انگار هیچ بافتی ندارد. متوجه می‌شوم دکتر

۱. بخشی از زمین گلف، چمن کوتاه شده بین نقطه شروع تا پایان

۲. یکی از غذاهای مشهور کشور لهستان است که از خمیر تشکیل می‌شود و داخل آن را با مواد مختلفی مثل گوشت، سبزیجات و میوه پر می‌کنند

هاورمنس است؛ متخصص پوست برجسته محله پارک اسلوب که از سال ۱۹۹۵ تبلیغات کاغذی ارزان بی کیفیتش سراسر قطارهای نیویورک، برادوی و کوپینز را پوشانده. توی زندگی واقعی اش قد کوتاه تر است با حلقه های سیاه دور چشم هایش اما تا حالا پیش از این یک آدم معروف را ندیده بودم. وقتی از من می پرسد دلم می خواهد داخل بروم البته جوابم مثبت است. سیصد دلار به من می دهد و از من می خواهد کفش هایم را دریابورم. پول را توی جیبم می گذارم و کاری که باید کنم را انجام می دهم. این کار له کردن گوجه و تخم مرغ های خام زیر پاهایم است. در همین حال خودش دارد به موسیقی آرور پرت^۱ گوش می کند. مرا با کرم صورت جلبک دریایی راهی می کند و حتی با در نظر گرفتن تمام این قضایا این کار به بدترین کاری که برای پول انجام داده ام هم نزدیک نیست اما بهر حال باعث می شود حس کنم به همان اندازه حال مزخرفی دارم.

...

سوار قطاری به مقصد انباری و کمد می روم و چند تا قلموی نقاشی، یک شیف ملین اسمتیک، یک مشط لباس های سر و ساده قدیمی جورواجور و یک تیوپ قدیمی سبزآبی بر می دارم. توی راه برگشت این فکر سراغم می آید شاید بتوانم داخل خانه بروم. مانده ام آیا گذاشتن یادداشت گستاخانه بود؟ اگر قرار بوده برای شام حاضر بشوم اما حالا دیر کرده باشم چه؟ در بیشتر دوران عمرم تا حالا به کسی از برنامه ام برای محلی که قرار است باشم نگفته ام. می توانستم امتداد برادوی را بدون این که شناخته شوم راه بروم. می توانستم توی آتش هلاک بشوم و هیچ کس متوجه نمی شد تا آتش نشان می آمد و با دندان هایم توی خاکستر روبرو می شد. از ایستگاه پیاده می آیم. وقتی به خانه می رسم دم ایوان می ایستم و از هوای متراکم اواخر اوت لذت می برم. حس

۱. آهنگسازی استونیایی، یکی از مهم ترین و موفق ترین آهنگسازان کنونی جهان است

عجیبی دارد. تازه سه ماه پیش بود که اریک اتصال ویرگولی را به من تذکر داد. در می‌زنم و وقتی جوابی نمی‌دهند جلو می‌روم و فقط داخل می‌روم. از کنار اتاق آکیلا رد می‌شوم و روی میز توالتش نشسته در حال تقلاست شانه‌ای را توی موهایش می‌کشد.

می‌گویم: «از پایینشون شروع کن.» و بلند می‌شود و در را می‌بندد. توی اتاق مهمان برمی‌گردم و یک پوست تخم‌مرغ را از توی جورابم بیرون می‌کشم. برنامه تحویل سفارش را حذف می‌کنم و سبزی‌ای را درمی‌آورم. شروع به درست کردن زیرساختی برای خودنگارهام می‌شوم اما هر بار یک جای کار می‌لنگد. یک مرتبه ربکا روبدوشامبر بلندی به تن، از گردن تا پاها یک دست ابریشم توی آستانه در ظاهر می‌شود.

با ملایمت می‌گوید: «سگه کل روز این جا بوده [پارس کرده].» و حس می‌کنم با کس دیگری حرف می‌زند. با حالتی منتظر جواب به طرفم خم شده، این همان کاری است که آدم وقتی گفتگویی شکل گرفته می‌کند؛ از آن گفتگوهایی که آن‌چنان پروبال داده شده که پایش باز است. وقتی به من محل نمی‌گذاشت راحت‌تر بودم؛ آن موقع که فکر می‌کردم از دعوت‌م پشیمان است.

می‌گویم: «چیزی نمی‌شنوم.» و اخم می‌کند.

می‌گوید: «برای یه کاری به کمک نیاز دارم.» و تا پایین راهرو توی اتاق خوابشان دنبالش می‌روم. سعی می‌کنم طوری ظاهر شوم انگار خیلی با آن‌جا آشنا نیستم اما می‌دانم مرا می‌پاید. هرچند چراغ‌ها کم‌سواند و تمام کف زمین روزنامه است، حس می‌کنم آشکارا از صورتم پیداست که اتاق را می‌شناسم. یک سر ملحفه کشدار روتختی را به من می‌دهد، می‌گوید: «باورت می‌شه یه ساعته دارم سعی می‌کنم این کار و انجام بدم؟» و نه، حرفش را باور نمی‌کنم. پایین به تختشان نگاه می‌کنم و به هر دو با هم فکر

می‌کنم. وحشتناک است نه به خاطر این که اریک را برای خودم می‌خواهم؛ چون تمام افکارم درباره آن‌ها توی تخت خواب از تلویزیون دیدن دیر وقت گرفته تا بوی نفس صبح و از پشت بغل کردن‌های ناخودآگاهشان پیش پا افتاده است. بعد از تقلائی اولیه جفت و جورش می‌کنیم و نتیجه می‌گیریم بهترین راهکار این است که تشک را رو به سمت بالا ملحفه بگیریم.

می‌گویم: «بهش نگفتی من این جام.» دست‌ها و پاهایش را باز کرده مثل ستاره دریایی وسط تخت دراز کشیده.
 «واقعاً فرصتش پیش نیومده.»

...

صبح روز بعد اریک به من پیام می‌دهد، سه روز دیگه، حتی نمی‌تونی حدس بزنی اون چیه. جوابی نمی‌دهم چون می‌خواهم از ضایع بازی پرت کردن حواسش از هر غافلگیری‌ای که واقعاً داریم دارد جلوگیری کنم. به خاطر لحن سوالش، رنجش علنی‌اش به خاطر جواب ندادنم دلم می‌خواهد این لحظه را مزمه کنم. توی این تک‌وتوک سال‌های دوست پسر داشتنم هدایای زیادی از مردها گرفته‌ام؛ هدایایی که عجله‌ای از مغازه‌های معاف از مالیات خریده شده بودند، چیزهایی که یا چاق‌کننده بودند یا به ضرر پی‌اچ‌واژن که علاقه‌ام به دیلدو و آلت مردان را دست بالا می‌گرفتند. اصلاً کارشان را به دل نمی‌گرفتم اما مورد اریک فرق دارد. می‌داند همیشه با عروسک‌هایم چکار می‌کردم. می‌داند گذاشتم عشقِ کلاس دومم سه تا دندان شیری‌ام را بکشد و بنابراین حتی اگر ویسکی‌های هواپیمایش را هم به من هدیه می‌داد باید این کارش را به دل می‌گرفتم.

بعد از این که پیامی از دانشکده آموزش دلچک‌ها می‌گیرم به ربکا می‌گویم: «یه مصاحبه دارم.» آمادگی‌اش را نداشتم اما بخش «درباره ما» صفحه‌شان حاوی اطلاعات مفید و با ملاحظه خودمانی و پر از کلماتی مثل

دل و جرات، اختلال، آناکین^۱، همان سگ اداره‌شان است. توی آشپزخانه ربکا با قیچی باغبانی روی یک ارکیده قوز کرده. وقتی نگاهم می‌کند و می‌بینم عینک زده غافلگیر می‌شوم.

می‌گوید: «این و تنت کردی بری؟» سر همان ارکیده برمی‌گردد، عدسی‌های عینکش از خورشید تیره شده‌اند. شبیه دانشمندی دیوانه است؛ گردن کشیده و دودل، تیغه‌های خمیده قیچی باغبانی در مقابل ساقه ترکه‌ای بلند ارکیده و جبهه‌ای هیولاگونه دارند.

همان موقع که یکی از گل‌های بزرگ‌تر را از شاخه می‌چیند، می‌گویم: «فقط خواستم بدونی به زودی رفع زحمت می‌کنم.»

قیچی باغبانی را زمین می‌گذارد، می‌گوید: «خدا لعنتت کنه. درباره چی داری حرف می‌زنی؟»

می‌گویم: «یه مصاحبه کاری دارم.» و حالا مستقیم به من نگاه می‌کند، می‌دانم دلیلی ندارد این مورد را با او در میان بگذارم، به شکل عجیبی امیدوار بودم وقتی می‌بیند ماندم موقتی است هیجان‌زده شود و شاید هرگز به اریک نگوید این‌جا بوده‌ام. چون قضیه‌ای نیست که به او بگوید. این ماجرا خوب پیش رفته. از صابون ربکا استفاده کرده‌ام و سلول‌های پوستم روی ملحفه‌های مهمانش جا مانده. پس شاید بی‌مروتی باشد که مهمان‌نوازی ربکا را دام بنامم. حالا همچنان ما یک راز داریم. حالا همسر و دخترش را در صحنه‌های مختلف لباس‌کنندشان دیده‌ام و با این کار فاصله‌ای که میان اعتقادات مردم توی اجتماع و مکان‌های مذهبی وجود دارد را به گند کشیده‌اند؛ چیزی که برای اریک در تمام دنیا‌های موازی باورپذیر غیرممکن است. اعتراف کردن چیزهای وحشتناک به صورت آنلاین به همدیگر آسان،

۱. نام شخصیت اصلی و مرکزی مجموعه حماسی جنگ ستارگان جرج لوکاس است که این اسم را روی سگشان گذاشته‌اند

کم و بیش در حد حرف بودند اما از کار بیکار شدن و پوشیدن شلوار جین همسرش موردی عینی است. وقتی زنگ در به صدا درمی آید ربکا عینکش را درمی آورد و می رود در را جواب بدهد. بعد با پسری برمی گردد که توی دستش یک دسته کتاب گرفته.

می گوید: «این برادیه.» تی شرت یقه دارش را صاف می کند. پشت میز آشپزخانه می نشیند. ما را به هم معرفی نمی کند. آکیلا را یکی دو بار صدا می زند. وقتی پایین نمی آید ربکا به طبقه بالا می دود. ما را با هم تنها می گذارد. به من نگاه نمی کند. آیس کافی اش را روی میز می گذارد و سه کتاب که گوشه هایشان خم شده را باز می کند و ردیف می چیند. حتی وقتی خودم هم نوجوان بودم پسرهای نوجوان را دوست نداشتم اما حتی با این که شلوار خاکی رنگ کمر بنددارش روی اعصابم است دلم لک می زند برای این که دوستم داشته باشد. قهوه اش را تمام می کند و بعد لیوان خالی را به طرف من می گیرد. همان موقع که آکیلا کلاه گیس به سر، این بار سبز رنگ از پله ها پایین می آید پسرک بدون این که نگاهم کند، می گوید: «می شه این و بندازی دور؟» ربکا نزدیک می شود. کفش پاشنه دار کهنه ای پوشیده. متوجه می شوم ریمل زده و موهایش را باز گذاشته.

با دندان هایش لبخند می زند، می گوید: «بیخشید برادپ.» می فهمم دارد خوش و بش می کند. آن قدر جو آشفته است که به اتاق مهمان برمی گردم، همان جایی که دلهره مصاحبه ام را با پخش آنلاین فیلم محله آقای راجرز آرام می کنم. برای لحظه ای چاره ساز است. توی این محله تخیلی کینگ فرایدی یک مسابقه هنری را داوری می کند. بانو الین فیرچايلد به داوری کینگ فرایدی تن نمی دهد. می گوید هنر ذهنی است و اساساً همین نتیجه اخلاقی داستان است. هر چند تلویحاً همه توی این حکومت فکر می کنند هنر او بد است که - اگر خلق هنر یعنی دیده شدن به وسیله دیگران - جداً بداقبالی

است. وقتی هر کسی مخاطب باشد آسایش ذهنی بودن مخاطب به مقدار نسبتاً زیادی پوچ می‌شود و همه به شکل ذهنی تصمیم می‌گیرند که این هنر بد است. بعد آقای راجرز ما را توی یک کارخانه مدادشمعی می‌برد و زمانی که دود دست جدا از بدن توی یک آبشخور دام پر از سوراخ موم زرد می‌ریزند، نواختن پیانو هم همراهی اش می‌کند که دیگر زیاده‌روی است. فیلم را مکث می‌کنم و ویکی‌پدیای سگ پامرانین را پیدا می‌کنم. پس می‌توانم مصاحبه را با موضوعات قابل بحث درباره سگ اداره شروع کنم، همانی که براساس ویکی‌پدیا نژادی شدیداً شهوتی است. اتاق مهمان از بقیه اتاق‌ها گرم‌تر است. بنابراین به طبقه پایین می‌روم تا خودم را جمع‌وجور کنم اما وقتی روی پله‌ها هستم می‌شنوم که برادپ می‌گوید، یه میمون هم می‌تونه این کار و انجام بده و فقط می‌توانم بینم پشت سر آکیلا، هاله موهای وزوزی مصنوعی سبز رنگ است.

با لرزشی توی صدایش، می‌گوید: «دارم سعی می‌کنم.»

می‌گوید: «سعی نمی‌کنی. این یه ریاضیات ساده‌س.» و پایین می‌روم و دنبال لیوان دسته‌دار عروسی می‌گردم. هرچند این کارم هم بهانه‌ای برای معطل کردن است. نیم‌نگاهی به آکیلا می‌کنم. ظاهراً ناراحت است. اگرچه می‌توانم حس کنم نگاه کردن به او اوضاع را بدتر می‌کند.

به طرف برادپ برمی‌گردم، می‌گویم: «سلام.» صدای ضعیف دوباره پیدایش می‌شود: «نمی‌تونم.»

آکیلا می‌گوید: «نمی‌تونم حرف نزنی؟» پس چیزی نمی‌گویم. وسایلم را برمی‌دارم و سوار اتوبوسی به جرسی سیتی می‌شوم همان‌جا که دانشکده آموزش دلقک‌ها توی ساختمان نوکلاسیک پت و پهنی قرار دارد؛ ساختمانی که در مقایسه با بیگل^۱ فروشی‌ها و محیط‌های کاری تنزل‌یافته هم‌راستایش،

۱. نان حلقه‌ای شکل و سفت که خمیر آن را پیش از طبخ آب پز کرده‌اند

رعب آور و عجیب و کمی ناموزون به نظر می‌رسد. داخلش مثل پرستشگاه است؛ پر از دیوارنگاره‌های امروزی، نگارگری‌ای که فقط عضلات بازوی پر چین‌وشکن و ژست‌های کتاب مقدسی‌اش آشناست چون با بررسی نزدیک‌تر هر شمایل به تصویر کشیده شده یک دلچک است. بالای میز پذیرش حکاکی‌ای هست که نوشته دلچک روی سرش می‌ایستد و دنیا را به شیوه درست می‌بیند. مسئول پذیرش یک زنی آسیایی بی‌اندازه شیک با دست‌های کشیده خالکوبی شده است کمی سرما خورده. دیدن چند تارنگ توی این مکان طبیعتاً دلم را باز می‌کند اما وقتی به اتاق انتظار همراهی‌ام می‌کند عطسه می‌زند و به من می‌گوید لباسم غیررسمی است که همین دست کم گرفتن به حساب می‌آید. بر اساس نگاه تند و سرسری بیانیه اهداف و مقاصد شرکت، استخر توپ، اتاق استراحت پینگ‌پنگ و سگ اداره فکر می‌کردم لباس اداری باید خودمانی باشد اما وقتی توی اتاق پا می‌گذارم، پنج متقاضی دیگر با حالتی عصبی طور یادداشت‌هایشان را بررسی می‌کنند. همه کت و شلوار پوشیده‌اند و آسیایی‌اند. می‌نشینم و وب‌سایت مدرسه را توی گوشی‌ام بالا می‌کشم. وقتی مصاحبه‌گر صدایم می‌زند، با چشم‌های بی‌تفاوت گستاخش، آنی مرا از نظر می‌گذراند و همین کارش تحقیرآمیز است اما به خاطر اجبار نژادی مبهمی که حس می‌کنم می‌خواهم ببینم ته ماجرا چه می‌شود. بنابراین می‌نشینم و حسی متقابل در ما هست که الله بختکی جلو بروم. هرچند مصاحبه‌گر، مردی سفیدپوست آراسته، لباسی از برند برجسته تامی باهاما به تن می‌گوید استاد صدایش کنم و خلاصه‌نامه‌ای از مدرسه را به من می‌دهد. خلاصه‌نامه‌ای که با محکومیت شدیداً تدافعی برادران رینگلینگ^۱ و تردستی‌ای که کمترین وجه اشتراک را دارد شروع می‌شود؛ تردستی‌ای که چیزهای تزینی، کارت‌ها، گل‌هایی که از عصای

۱. هفت بردار آمریکایی که سیرک کوچکشان از بزرگ‌ترین سیرک‌های آمریکا شد

شعبده شلیک می‌شوند و زنگ‌ها را دربر می‌گیرد- اما فقط همین نیست به هنر پیچیده گره زدن بادکنک‌ها هم تاکید می‌کند. این مصاحبه ظاهراً بیشتر درباره عقدہ‌گشایی‌های او است که این هم خوب است چون علناً برای این شغل پیش‌تاز نیستم و هر چه بیشتر درباره مدل تاریخی دل‌قک ایتالیایی حرف می‌زند بیشتر متوجه می‌شوم راجع به ملزومات این شغل دچار سوءتفاهم شده‌ام. برای لحظه کوتاهی حس می‌کنم چارچوب این مصاحبه خودش جوک است و متقاضی موفق باید لاف بزند اما بعد درباره عروسک‌های دستکشی و تصاحب آشکار پانتومیمی آیین‌های دل‌قک بومی سر منبر می‌رود و فقط چون عاجزانه به این شغل نیاز دارم، سیاه‌پوست هستم و آمادگی ندارم از درون حس ناامیدی دارم.

می‌گوید مسئول پذیرش فعلی را دارد اخراج می‌کند چون بیش از اندازه با بازدیدکننده‌ها سروگوشش می‌جنبید. به او می‌گویم فکر می‌کردم دل‌قک‌بازی مستلزم بامزه بودن است. عقب به صندلی‌اش تکیه می‌دهد و چشم‌هایش را می‌بندد که ظاهراً پاسخ بسیار نمایشی‌ای به مشاهده‌ای که شدیداً قابل انتظار است به حساب می‌آید. در سکوتی طولانی متوجه می‌شوم آن‌اکین، سگ پامرانین محبوب یک کنج نشسته است که ظاهراً اصلاً هم شهوتی نیست. بعد استاد خم می‌شود و یک بینی دل‌قکی روی میز می‌گذارد. از من می‌خواهد به آن نگاه کنم. از من می‌پرسد آیا حس خندیدن به من دست می‌دهد. وقتی جوابم منفی است لب‌خند می‌زند و می‌گوید چون دل‌قک‌بازی درباره پرس‌جو کردن شرایط آدمیزاد است و هنر این است و این‌ها مسائل جدی‌ای هستند. به من می‌گوید هنری مهم است که با دشواری‌های فراوان ساخته شده و درکش هم با دشواری همراه باشد. می‌گوید خنده کاری ندارد و وقتی اولویت مسخره‌بازی باشد دل‌قک‌بازی دیگر هنر نخواهد بود و سرگرمی می‌شود. بعد سرد و بی‌روح با جدیت به من دست می‌دهد و می‌گوید وقتم

تمام شده. توی اتوبوس برگشت مدام توی فکر آن دماغ هستم، توی فکر این که چقدر خارج از فضای طنز غریب است. گنده دماغی اش برایم مهم نیست و آخرین باری که خندیدم را نمی توانم به خاطر بیاورم.

...

وقتی به خانه می رسم هوا تاریک است. ربکا توی اتاق نشیمن با یک ویدئوی بی صدا دارد یوگا انجام می دهد و آمادگی اش را دارم توی اتاقم بروم و هیچ حس خاصی نداشته باشم اما مبل را که می بینم به نظرم از پله ها جذاب تر می آید. روی مبل پهن می شوم و حرکت کوه منقبضش، اوتاسانا^۱ و پلانک بی ایرادش را تماشا می کنم. حرکاتش به درد بخورند اما کم و کاستی دار و یک دست اند و اما همچنان حفظ فرم دل مشغولی ذهنی اش است. تلاشش برای قوس دادن به پاهایش و فشردن ماهیچه های شکمی اش او را وادار می کند از ژستش خارج شود. وسط حرکت هلال ماه می لرزد، نقش زمین می شود و روی زیرانداز از رmq می افتد. نیم نگاهی به من می اندازد اما از من نمی خواهد بروم. وقتی به ژست بعدی اش ادامه می دهد متوجه می شوم امید دارم از پشش بریاید. حالت بی لباسش را توی سردخانه یادم می آید و به بی اعتنایی ای که نسبت به بدنش داشت حسودی ام می شود.

...

بدنش بی عیب و نقص نیست اما در حقیقت بدن من بهتر است. هرچند اندام او یکی دو سائز کوچک تر است. چنین وسواسی در مقایسه خودم با او حوصله ام را سر می برد و حتی کمی هم بدجنسی است اما آرامشش آزارم می دهد. آزارم می دهد چون لباس زیر زیباتری نمی پوشد چون ازدواجش مرموز و درگیرکننده است و من جایی درست وسط آن قرار دارم. زانو می زنم

۱. نام حرکتی در یوگا، به شکل خم شدن به جلو ایستاده

و سر فرش به او ملحق می‌شوم. حتی همین حرکت کوچک هم کافی است که بدنم به شکل فواره‌ای با سروصدای ناخوشایند درآید. ربکا برایم جا باز می‌کند اما نگاهم نمی‌کند. نوبت ژست جنازه می‌شود و وقتی پهلوی به پهلوی دراز می‌کشیم، نفس‌های کوتاه نامنظمش را می‌شنوم و میزان تلاشش را درک می‌کنم. این اکسیژن محدود، بوی خمیر ترش و نمک و دئودورانت و شامپو، بدنش که توی چشم‌ترین اندام است، چیزی که می‌تواند خیس عرق و خوار و زار شود حس‌وحالی شخصی دارد. با او توی حالتی که اسمش ژست دلفین است بلند می‌شوم و حس احمقانه‌ای دارد تا این‌که بدنم تیر می‌کشد. قبلاً با مادرم تمرین می‌کردم. یک راهنمای رژیم غذایی تازه یا یک تیغۀ آبمیوه‌گیری توی صندوق پست می‌رسید و تا یک هفته فقط سوپ کلم می‌خوردیم. تا یک هفته [رژیم کم کربوهیدرات] محصولات غذایی رژیمی آتکینز کوشر^۱ را امتحان می‌کردیم. مادرم با جایگزین‌های استیک که از پروتئین گیاهی درست شده بودند از آبدارخانه کلیسای ادونتست روز هفتم پیدایش می‌شد. عمده خرید می‌کردیم اما همیشه خیلی کم می‌خوردیم. یک هفته فقط قهوه با کرۀ دانمارکی می‌خوردیم و هفته بعد فقط غذاهایی که زرد یا سبز بودند. وقتی پدرم توی اتاق مطالعه زن می‌برد با لباس مارک لاکرا به تن برای زومبا به اتاق نشیمن روانه می‌شدیم، هفت هشت دقیقه صدای گوشخراش بی‌کیفیتی را می‌شنیدیم که از رابطه‌اش با گوروهای^۲ چاق منشا می‌گرفت، همان‌هایی که اعتقادی به رژیم و ظرافت زنانه نداشتند و به چاقی طبیعی‌شان می‌بالیدند و صدای سکسشان تا هفت خیابان آن طرف‌تر می‌رفت و پدرم با لحن سخنران‌های انگیزشی کلاسیک آن‌ها را به نشستن روی پایش تشویق می‌کرد. من و مادرم در نفرت متقابل از بدن‌هایمان اتحاد

۱. گوشتی که براساس احکام یهود ذبح شده

۲. گورودر اصل همان نقشی را در این دین‌ها دارد که مرشد در صوفی‌گری دارد

داشتیم، هرچند تنفر من از سر جوانی و نفرت او بی نهایت گسترده تر بود، بخشی از این نفرت به خاطر حقّه مغز هوشیار اخیرش بود؛ توی غذاها جایگزینی برای مواد مخدر پیدا کرده بود که او را ترکه ای نگه می داشت. آن موقع که خودش را کشت هنوز یازده پوند از وزن هدفش فاصله داشت.

...

بعد از یک مرتبه دیگر ژست جنازه، دنبال ربکا توی آشپزخانه می روم و مواد تشکیل دهنده وعده اش را نگاه می کنم. یک سر سیر را جلویم هول می دهد و چاقویی تیغه اول به من تعارف می کند. وقتی چاقو را برمی دارم فکری تماماً حساب شده با جزییات و عواقبش سراغم می آید: می توانستم در سلامت عقلی او را به قتل برسانم و به زندگی ام ادامه بدهم. واقعاً تقصیر خودش است که یک غریبه را به خانه اش دعوت کرده و این چاقو را هم در اختیارش گذاشته. خونسردی اش روی اعصابم است. دهانم را باز می کنم بگویم وقتی با شوهرش رابطه داشتم من کسی بودم که آمیزش کرد اما این و سوسه هم می گذرد و سیر را با قاشق توی روغن می ریزم و گوشت راسته هم دنبالش می آید. وقتی سیب زمینی ها از توی فر بیرون می آیند، یکی از دستکش های بزرگ فر ربکا سر می خورند و روی زمین می افتند. انگشت سوخته اش را می مکد و بعد سوختگی فراموشش می شود. یک تکه از استیک می خورد. چنگالش را به من تعارف می کند و من هم همان کار را می کنم. این گوشت سفت و خون آلود بهترین چیزی است که توی این هفته ها خورده ام. چشم هایم را می بندم و وقتی بازشان می کنم دارد لبخند می زند.

می گویم: «چند وقته برادپ و می شناسی؟» و سرش را کج می کند.
 «نمی دونم. چند سالی می شه. بچه خوبیه.» بچه خوبیه، از بقیه کلمه ها احمقانه تر است.

«دوشش داری؟»

می‌گوید: «جوونه، هنوز ناامید نشده. گاهی یادم می‌ره چه شکلیه، می‌دونی با خوش‌بینی‌ام.» و دلم می‌خواهد از او پرسم چند سالش است اما جلوی خودم را می‌گیرم. «چرا می‌پرسی؟»
 «فقط ظاهراً کمی به آکیلا سخت می‌گیره؟»

می‌گوید: «به یه نظم و کنترل سفت و سخت نیاز داره.» اگرچه از خوردن، از لب‌خند زدن دست کشیده.

«این‌طوری نبود. طوری که با آکیلا رفتار می‌کرد حس خاصی داشت.»
 این را می‌گویم چون کلمه لطیف جایگزینی برای منظوری که می‌خواهم منتقل کنم ندارم، راهی برای توضیح موثر خشونت‌هایی که علنی نیستند وجود ندارد. جهنم‌دوره از لفاظی است؛ این کوچک کردن خودمانی، آن‌قدر تکرار می‌شود که حس و حالی پیش‌پاافتاده دارد. حرفی که زده بود به عنوان جایگزینی برای کلمه عقب‌مانده تقریباً زیادی پیش‌پاافتاده است؛ از طرفی اتهام آدم سفیدپوسته خوب ماجر را روی این عمل سایه می‌اندازد. باید داد بزنم، نژادپرستی! چون در هر صورت مطمئنم ربکا این را با شدت دریافت می‌کند. حس می‌کنم از همین حالا مفهوم ضمنی این داستان پرماجرا را پذیرفته هرچند نژادپرستی آن‌قدر اتفاق پیش‌پاافتاده‌ای است که سرگیجه‌اش برای آدم می‌ماند؛ دست داشتن آدمی عادی در یک مرگ روانی آرام، آن‌قدر موزیانه و پوچ که به چشم‌هایت هم اعتماد نمی‌کنی. بنابراین برای من مدت زیادی طول کشیده تا به این جا برسم که بگویم، آره، این اتفاقیه که افتاده. دقیقاً این‌طوری اتفاق افتاده اما وقتی ربکا بر می‌گردد و باقیماندهٔ غذایش را از توی بشقاب خرت‌خرت پاک می‌کند و توی زباله می‌ریزد حس می‌کنم عوضی‌ام. به من نگاه می‌کند و هر حسن‌نیتی که بین ما وجود داشت از بین می‌رود.

با تحکم می‌گوید: «من مادرشم.» باین حال صدایش و رنگ‌وروش گرفته. قبل از این که بی‌هوا از اتاق برود می‌گوید: «و تویه مهمونی.» زیادی

این را جدی گرفته بودم این فرضیه پوچ که مرا به این جا دعوت کرده چون راحت بدم با آکیلا چه رفتاری داشته باشم چون هر دو سیاه پوستیم. حالا که نقش راهنمای روحی مورد اعتماد سیاه پوست را باب سلیقه اش خوب ایفا نکرده ام مردود شده ام. بالا به اتاق مهمان برمی گردم و وسایلم را جمع می کنم. منتظر می مانم تا مرا بیرون کند. کفش هایم به پا توی تاریکی دراز می کشم. مانده ام کارم اشتباه بود که چیزی گفتم. اگر تودارتر و باهوش تر بودم هر چه می خواستم بگویم را تلنبار می کردم. تا نیمه شب یک مجموعه درست و حسابی از مسائل مربوط به نژادپرستی دارم، یک رساله کامل درباره توطئه ظلم. هرچند ساعت یک وقتی دارم اطلاعاتم را برای پشتیبانی از ارتباط موضوع با نژادپرستی تمرین می کنم و گفتگویمان را مجدد تصور می کنم طوری که من توی آن اجازه نمی دهم خانم دکتر رئیس [اشاره به ربکا] ناامید شود یک مرتبه حس می کنم می تواند برود گورش را گم کند چون باید به این مشارکت فکری ام کمک هزینه تعلق بگیرد و این بار بر دوش مظلوم نیست که ملاحظه ظالم را کند. با این وجود صبح بعد از این که دوش می گیرم بیرون پنجره را نگاه می کنم و او را می بینم یک کیسه کود گیاهی را آن طرف حیاط خرکش می کند و دوباره سراپا حس گناه می شوم. کتانی های فجیع قلمبه سلمبه اش و تبحر عجیب غریبش، تاریکی پنجره های اطراف این بن بست و او تنها آدم آن بیرون است؛ همین حالا هم آن قدر درگیر انجام وظیفه اش است که کلی سروصداهای عالی غیر جذاب درمی آورد. برایم آشکار شده شدیداً تنهاست.

...

دوروبر خانه دزدکی پرسه می زنم و سعی می کنم از نظر نژادپرستی بی طرف باشم. تا جای ممکن از او دوری می کنم هرچند صدایش را اطراف خانه می شنوم: صدای ظرف شستن، پیلاتس انجام دادن، انجام کارهایی با

دریل برقی. در راستای تلاشم برای حساسیت به مکانی که او هست متوجه می‌شوم شدیداً آدم پر سروصدایی است. مطمئن نیستم آیا این به نفع من است یا نه اما وقتی ترجیح می‌دهد سر پاشنه راه برود و خطاب به دی‌وی‌دی خل و چل‌طورش داد بزند آره! سروصدایش حتی در آن سمت دیگر خانه هم حس خشونت غیرمستقیم را دارد. قلمرویش به شکل انکارپذیری موجه اما با این وجود تهدیدآمیز است. پس بیشتر توی اتاق مهمان می‌مانم و شغل‌ها را ورنه انداز می‌کنم. به شغل‌های در دسترس توی شهر نگاه می‌کنم اما حتی اگر توی یک مصاحبه هم پذیرفته شوم نمی‌دانم از کجا باید رفت و آمد کنم. آژانس املاک استریت ایزی را مرور می‌کنم و هر محله‌ای توی محدودهٔ هزینهٔ من با شکارچیان جنسی به گند کشیده شده. فقط محض امتحان، می‌بینم اگر جستجویم را با جرسی ادامه دهم چه چیزی را بالا می‌آورد. رفت و آمدم از این خانه را به انتشارات کوچک کتاب درسی توی شهر هوبوکن بررسی می‌کنم و خیلی سراسر است. تصور می‌کنم سوار شدن خط ویژه حل و نقل عمومی نیوجرسی چطور است که به میزان چشمگیری از قطار جی [مرکز شهر و بروکلین] کمتر مزخرف است. نیازمندی‌های مشاغل سطح پایین را می‌خوانم که موارد مورد نیازشان خیلی زیاد نیستند درحالی که بیشتر درخواست دارند متقاضی «حس شوخ طبعی» و سواد فناوری مبتدی برای برنامه‌مزیای ی بازنشستگی را داشته باشد. رزومه‌ام را دستکاری می‌کنم و هماهنگ‌کننده را از عنوانم حذف و بیشتر به سمتی که با نویسندگان سروکار دارد اصلاحش می‌کنم. به مشارکت سردبیری تاکید می‌کنم هرچند وقتی برای نویسندهٔ مجموعهٔ کارتون پری دریایی و ماهی^۱ نوار گلچین درست کردم دست از تماس گرفتن با من برداشت.

• • •

زنجیره ایمیلان را بالا می‌کشم و نوار گلچین را پیدا می‌کنم. آن را ساعت ۱۰:۴۳ صبح بعد از این‌که نویسنده‌اش برایم نوشته بود تا بگوید ماهی‌های مرکب مغزشان دوناتی شکل است فرستاده بودم. به فهرست آهنگ‌ها نگاه کردم و مانده بودم کجای کارم اشتباه بوده. مری از میان یک سوراخ مرکزی توی مغز می‌گذرد. اگر آن‌ها بیش از حد حرارت ببینند خطر آسیب مغزی را خواهند داشت. مانده‌ام شاید زیادی جدی بوده‌ام یا بیش از حد روی مزی استار^۱ حساب کرده بودم. از درخواست دادن برای کار دست برمی‌دارم و دنبال یک سایت تن‌فروشی آبرومند آنلاین می‌گردم. با این وجود برای وصل شدن به حساب پی‌پالم به دردسر می‌افتم و ترافیک اینترنت پایین است. نیم ساعت سوتین به تن جلوی دوربین می‌نشینم و فقط یک مشتری گیرم می‌آید. بیشتر فقط روزنامه می‌خواند. بعد روزنامه‌اش را تا می‌کند و پیامی از طریق چت می‌فرستد که می‌گوید برو خودت و بکش، فاحشه سیاه سوخته. از حسابم خارج می‌شوم و به آن دماغ دلقک فکر می‌کنم. به بیرون پنجره نگاهی می‌اندازم و ربکا و آکیلا با کلاه‌های لبه پهن سرشان توی باغچه هستند. جلوی یک دانه گوجه فرنگی زانو زده‌اند. برای لحظه‌ای هر دو کاملاً شبیه هم‌اند، آن گیاه، کانون همدلی خاموششان است. بعد آکیلا دستکش را درمی‌آورد و گوجه را کف دستش گهواره‌وار نگه می‌دارد. سمت همدیگر برمی‌گردند و می‌خندند. سعی می‌کنم بفهمم چه چیزی خنده‌دار بوده اما نمی‌فهمم. بنابراین می‌روم توی حمام والدین و توی قفسه‌ها را نگاه می‌کنم. این توو همه داروها عمومی‌اند و به جز داروی بی‌حسی بیشترشان منقضی شده‌اند. دو تا پرکوست می‌خورم و نوارچسب فنتانیل^۲ را برای بعداً کنار می‌گذارم. روی تمام شیشه‌ها اسم ربکا است. هرچند تریازولام تنها

۱. Mazzy Star یک گروه آلترنتیو راک آمریکایی است

۲. یک شبه‌مرفین بسیار قوی است

موردی است که اسم میانه‌اش روی آن است که کاشف به عمل آمده مون است. زیر سینک دوش واژینال قدیمی ای هست. لمسش که می‌کنم گرم است. چیزهای دیگری هم هستند: یک ویبراتور بنفش ملایم با سه درجه سرعت، توپک‌های پنبه، هیدروژن پراکسید، رنگ مو، لاک ناخن مشکی. لاک ناخن را برمی‌دارم. نمی‌توانم تصور کنم ناخن‌هایش را لاک می‌زد ولی می‌توانم او را تصور کنم روی کاشی حمام، دوش را با وازلین آماده می‌کند. وقتی او را در این حال تصور می‌کنم سرد و بی تفاوت است، واژنش در علم ریشه‌شناسی کلمات گسستی ایجاد کرده و ده‌ها نام می‌توان برایش گذاشت اما من چه! انتخاب‌های کمی برای نامیدن واژنم دارم. لحظه‌ای که خانه‌ی کلی را ترک کردم واژنم **ص بود.

...

لب پنجره می‌روم و مطمئن می‌شوم هنوز بیرون توی باغچه‌اند. تک‌وتوکی عکس ازشان می‌گیرم و آن عکسی که آفتاب زیاد تویش است را حذف می‌کنم. زیر تخت را می‌گردم. چیزهایی آن‌جاست: بازی‌های تخته‌ای، کیسه‌های باز نشده خاک رس سرخ نرم، نسخه‌ی درب‌وداغان بازی رومیزی متاسف^۱ و باگل^۲ با گنبدی کج و صفحه‌ی شطرنجی نرم و براق با محفظه‌ای برای مهره‌هایش. داخلش دو تا ملکه هست و یک کیسه بذره‌ای لاله. ظاهراً عجیب است که چنین چیزهایی را زیر تخت نگه داشته‌اند، اصلاً عجیب است که بازی تخته‌ای دارند. همه چیز زیادی عادی و زیادی شیرین است. نمی‌توانم تصور کنم ربکا آن‌قدر طولانی ناباوری‌اش را به تعلیق دریاورد تا مهره‌ای را حرکت دهد. نمی‌توانم تصور کنم آکیلا هورا کشیدن

۱. متاسف! یک بازی رومیزی است که بر اساس بازی صلیبی و دایره‌ای هند باستان به نام Pachisi بنا شده است

۲. نام یک بازی

پدرش را تحمل کند. هنوز بیرون توی باغچه‌اند و با همدیگر می‌خندند. مادرم زنی نبود که اهل خندیدن باشد. اولاً نمی‌خندید چون می‌دید هر کس خنده‌اش را می‌شنود به شکل ناخوشایندی غافلگیر می‌شود. دوماً وقتی به شمال نیویورک نقل مکان کردیم هیچ چیز خنده‌دار نبود. داستان‌هایی دربارهٔ دوره‌های خانه‌داری‌ای که توی بازپروری به او پیشنهاد شده بود می‌گفت، دربارهٔ این‌که به او یک ساکولنت به شکل دست داده بودند و شیوهٔ متفاوتی برای آماده کردن و بستن چمدان را به او یاد بودند. این داستان‌ها بی‌مزه نبودند. وقتی دربارهٔ بازداشتگاه توی هارلم، ماموران پلیس لباس شخصی‌ای که توی ماشین‌های بدون پلاکشان بیرون آپارتمان‌ش نشسته بودند صحبت می‌کرد لبخند می‌زد. به من گفت کابوی‌ها می‌توانند زن باشند، سیاه‌پوست باشند. فقط سریال‌های کمدی چنددوربینی نگاه می‌کرد، در طول شب تلویزیون را روی صدای کم می‌گذاشت بنابراین خواب‌هایم بداهه‌طور و انعطاف‌پذیر می‌شدند، خواب‌هایم آمادگی این را داشتند که خندهٔ کنسروی^۱ همیشگی توی فضا برایشان با عقل جور دربیاید. وقتی متوجه شد، خندهٔ زشت توو گلویی‌اش را به ارث برده‌ام از من قطع امید کرد و تشویقم کرد خنده‌ام را پشت دستم نگه دارم و قایم کنم.

به کلیسا رفتیم و برای موسیقی بی‌کلام «او زندگی می‌کند.» آرام کف زدیم. لباس‌های گشاد ساده تنمان بود و پاهای همدیگر را شستیم. یک مایل پایین جاده توی کلیسای غیرمذهبی آرام‌تری، شبانی با درام کیتش^۲ موعظه می‌کرد. توی کلیسای ما مادرم سعی کرد با زنان گیاه‌خوار وحشت‌زده‌ای که بوی شهر می‌دادند و سرشان را برگردانده بودند دوست شود. خورشید غروب کرد و تلویزیون روشن شده بود. به کتابفروشی زنجیره‌ای والدین‌بوکز رفتیم و

۱. از قبل ضبط شدهٔ حضار که در صحنه‌های کمدی روی فیلم می‌گذرانند

۲. مجموعه‌ای از طبل‌ها و دیگر سازهای کوبه‌ای (به طور معمول سنج)

مادرم برایم کتاب طراحی هفتگی ام را خرید. در بخش کمک به خویشان با دستش توی موهایش ایستاد. توی خانه «ملکه رقصان»^۱ را روی تلویزیون اجرا کرد. در پس زمینه صدای آبا^۲ توی ویدئو، سوزان سامرس از توی حمام پیدایش شد درحالی که جان ریتر مرد صاحب خانه را با مچ های شل وولش آرام می کرد. مادرم می رقصید و درباره ۱۹۷۷، همان سالی که هفده سالش بود پرچانگی های شاعرانه داشت. روی زمین دراز کشید و گفت وقتی نشئه نیستم همه چیز کسل کننده س، پنکه سقفی توی چشم هایش می چرخید.

...

وقتی تخته شطرنج را سر جایش می گذارم متوجه بازی دیگری که کمی پشت تر زیر شور تک شطرنجی کثیفی است می شوم. وقتی درش می آورم فوراً می بینم مونوپولی است، که بازی دلخواه پدرم بود. بازی دلخواهش بود چون همیشه برنده می شد، همیشه هم مقابل من بازی می کرد. به خلوص رقابت اعتقاد داشت. اعتقاد نداشت که یک بچه به سادگی فقط به خاطر بچه بودنش مستحق برنده شدن است. دارایی های [اصطلاحی در بازی مونوپولی] مرا جمع می کرد، لبخند می زد و دندان های روکش طلایش را نشانم می داد. یک بار نصفه شب چند تایی دلار آبی توی خانه عروسکی ام چپاندم. حالا دنبال چکمه [یکی از مهره های مونوپولی] مهره دلخواه پدرم، می گردم اما بازی و مهره هایش گم شده اند و توی جایشان یک اسلحه گلاک کالیبر ۱۹ است. این یکی مورد علاقه کلی بود. سه تا از این ها داشت و یکی اش توی آپارتمانش همیشه نزدیکش بود. وقتی آن را دستش می گرفت، با حالت خودمانی و عادی نگاهش می داشت. حالا که اسلحه را دستم می گیرم حس خودمانی و عادی ندارد. اسلحه خودش زشت است، سنگین و زمخت اما

۱. ملکه رقصان نام یکی از ترانه های گروه سوندی آبا

۲. گروه سوندی آبا

وقتی توی دستم به آن نگاه می‌کنم، می‌بینم خیلی تکنولوژی‌اش مرگبار و خلاقانه‌ای است. ربکا از بیرون به من پیام می‌دهد و می‌گوید او و آکیلا قرار است بیرون بروند و وسایل مدرسه بخرند و یادم می‌آید سپتامبر است. لب پنجره می‌ایستم و آن‌ها را تماشا می‌کنم که سوار ماشین دور می‌شوند. توی فکر اسلحه‌ام و متوجه می‌شوم یک تماس دریافتی از اریک دارم.

می‌گویم: «اریک» از آرامش توی صدایم شرمنده‌ام.
می‌گوید: «این دختره زنده‌س.» و آزرده‌خاطری‌اش را حس می‌کنم.
می‌بایست خوشحالم کند اما خشمش وقتی در حد حرف نباشد فرق دارد و وحشت می‌کنم.

«خیلی متأسفم.»

«فکر کردم مردی؟»

«واقعاً؟»

«البته که نه اما نگرانم. تو و اون محله نگرانتم.»

می‌گویم: «نگران منی؟» چون فکر این که کسی در دنیای بیرون نگران است من مرده‌ام یا زنده را دوست دارم. هرچند توی این لحظه سفیدی پوست بودنش غیرقابل تحمل است. به علاوه می‌دانم فقط دارد سعی می‌کند چون تماسش را جواب ندادم حس بدی به من بدهد اما این نگرانی نمایشی هم حس خوبی دارد. «این جا بوش ویکه.»

«به نقشه جرم نگاه کردی؟ مرتب به روزش می‌کنن. خیلی بچه‌بازی زوری توی محله شما گزارش شده. هشت سال پیش توو فاصله دو مایلی از خونه‌مون، وقتی ربکا از سوپرمارکت بیرون می‌اومد بهش حمله کردن. یه پسری انگشترش و برد و مجبور شدم براش یه جدید بگیرم.»

«کنفرانس چطور پیش می‌ره؟»

«با تموم این بی‌عرضه‌های اداره ملی بایگانی و اسناد ملی خوب پیش

می‌ره. حس می‌کنم خونه خودمه اما دلم برات تنگ شده.»
 درحالی‌که صدایش را روی بلندگو می‌گذارم تا اسحه را نگه دارم،
 می‌گویم: «حرفت و باور نمی‌کنم.»

«نه، دارم جدی می‌گم. این جا کلی وقت برای فکر کردن داشتم. می‌دونی
 وقتی می‌ری هتل یکی از اون حوله‌های زبر و می‌گیری. توالت مهر خورده و
 بایه برچسب تایید شده. این جا تورونتوئه. تمیزه. همه پوستای عالی ای دارن.»
 از آن جایی که تا حالا توی هتل نبوده‌ام، می‌پرسم: «به چی فکر می‌کردی؟»
 «خیلی چیزا. داشتم با نگاتیو صفحه‌ای شیشه‌ای توماس ادوارد لورنس^۱
 کار می‌کردم نگاتیوها خیلی خراب شده بودند. به هتل برگشتم و خرده‌های
 فیلم را توی دستکشم پیدا کردم. زیر نور گذاشتمشون. بیشترشون از بین رفته
 بودن اما توی یکی دو تاشون می‌تونستم بیابون و بینم، شن‌هایی که رنگشون
 معکوس شده بودن و یهو حس کردم، گندش بزنن. این دقیقاً همون اتفاقیه که
 واسه من افتاده. می‌دونی، منظورم از نظر سلولیه.» می‌خندد و متوجه می‌شوم
 شرمنده است. برای لحظه‌ای فکر می‌کنم دوستش دارم. اسلحه را دو دستی
 نگه می‌دارم.

«کاملاً متوجهش شدم.»

می‌گوید: «می‌تونم زنم و ترک کنم.»

«چی؟»

«می‌تونم راحت ترکش کنم.»

«باشه.»

«گوش کن الان باید برم. تا سه روز دیگه خونه‌م. بذار بعداً درباره‌ش
 حرف بزنیم.» قطع می‌کند. فقط چند لحظه‌ای با اسلحه روی پایم نشسته‌ام.
 گالری عکسم را باز می‌کنم و به عکس ربکا و آکیلا توی باغچه نگاه

۱. باستان‌شناس، افسر نظامی، دیپلمات و نویسنده بریتانیایی

می‌کنم. اسلحه را سر جایش توی جعبه می‌گذارم و زیر همان تخت هولش می‌دهم. توی خانه پرسه می‌زنم و تصور می‌کنم تمامش مال من است اما حتی وقتی احساس راحتی می‌کنم، وقتی پرتقالی پیدا می‌کنم و سر سینک آن را می‌خورم این حس را دارم که توی کفش‌های آدم دیگری پا کرده‌ام. می‌دانم اگر اریک همسرش را ترک کند باید به شهر دیگری نقل مکان کنیم، یک شهر حومه‌ای با دبیرستان‌های رقابتی. توی یک آپارتمان کوچک پر از کاغذ مومی و موز. با یک ماشین دست دوم کم کارکرده آمریکایی که با هم شریکی سوارش می‌شویم و یک جا هم برای کفش‌هایمان که جفت هم می‌گذاریمشان. با یک کابینت پر از کیسه‌های پلاستیکی سوپرمارکت پرایس چاپر و سگ بی‌اعصابی که او را بیشتر از من دوست دارد. می‌توانستم این کار را انجام بدهم. با این وجود وقتی پوست میوه را توی آشغال‌ها هول می‌دهم و تمام مدارک مسلم اثبات زندگی، آن گرن‌فلکس‌های خیس و چربی مرغ را می‌بینم، می‌دانم اظهار عشقش کاملاً حرف مفت است؛ مثل هویج آویزانی است برای وسوسه‌ معشوقه‌هایی که دهان مرده‌شور برده‌شان را مثل اسب هر جایی باز می‌کنند. باور این حرف که ربکا را ترک می‌کند یکی از تک‌وتوک ناکامی‌های شخصی من است که می‌توانم مطلقاً از آن دوری کنم اما دوباره عکسش که توی یونان گرفته را می‌بینم، آن لکه‌های زیر بغلش، گردن‌بند پاسپورتی و ته‌ریش تعطیلاتش را فقط دوست دارم درسته او را بخورم. چون یک ماهی می‌شود رابطه جنسی نداشته‌ام و هر چیزی به نظرم خوب می‌آید؛ از مردهای توی مجله که لباس کتان پوشیده‌اند و وانمود می‌کنند گل‌ها را آب می‌دهند و خودنگاره‌ای از رامبرانت^۱ که یقه‌اش بالا برگشته گرفته تا نماینده شرکت بیمه آل استیت و شخصیت‌های سیاه‌پوست مردهای جذاب توی سریال‌ها. از آخرین باری که با اریک رابطه داشته‌ام سی روز می‌گذرد و

۱. نقاش معروف هلندی

همین مایهٔ عذاب است. عکس را از روی یخچال می‌کنم و توی اتاق می‌روم اما توی راه متوجه می‌شوم در اتاق آکیلا باز است.

• • •

داخلش بوی کرهٔ بدن و غذای مایکرووی هات پاکتس می‌دهد مثل شمع یانکی^۱ نوجوان پسند بوگندو اما از طرفی تخیلی‌ترین اتاق توی خانه است. علامت لوس بیرون بمون روی در حالا کنایه‌دار که نیست، ناهماهنگ هم هست. این اتاق کمی حاصل خویشتن‌داری گستاخانه و بیشتر ادای احترام به شیفتگان جدی هنر است. کاغذدیواری‌های عکس ازدها و اینوگرافی‌های^۲ ویکا^۳یی و پسرهای کره‌ای ترکه‌ای انعطاف‌پذیر دیوارها را پر کرده‌اند. سنگ‌های کوارتز و کریستالی و زیرکونیا^۴ی کثیفی از پونزهایی که با حساب و کتاب قرار گرفته‌اند آویزان شده‌اند. تصویرسازی‌های گوتیک جن و پری بیشه‌زار روی پارچهٔ کتان‌اند. عینک‌های استیم‌پانک^۵ با بند به پایهٔ نگهداری کلاه‌گیس وصل‌اند. همان جا هم، هفت کلاه‌گیس طبق رنگ‌های رنگین‌کمان روی هم قرار گرفته‌اند. روی تلویزیون چندتایی تندیسچه هست. هرچند من فقط رابین و اثر مینیاتور تاکاشی موراکامی، دختری که از پستان‌هایش شیر می‌پاشد را به جا می‌آورم چون به خاطر شغلم که عاری از مسائل جنسی بود به عنوان یک بچهٔ دبیرستانی کارگاه هنر، مرتب با نمونه‌های اولیه‌ای مثل این هم‌جوار بودم. آن موقع دخترهایی وجود داشتند که به جز گربه عاشق اسب هم بودند؛ دخترهایی با مدال‌ها و نشان‌های روی سینه که هنر آزمایی‌شان از مدل‌های برهنه

۱. Yankee. برند معتبر آمریکایی شمع

۲. یکی از روش‌های ارانه‌ی اطلاعات به صورت دیداری است

۳. ویکاهانتو پاگان‌هایی هستند که بستر طبیعت را می‌پرستند. این فرقه در سال ۱۹۵۴ به دست جرال د گارنر، جادوگر انگلیسی تأسیس شد

۴. مشابه الماس با همان درخشانی و شفافیت بلورین است، اما بر خلاف الماس، ساخت انسان است

۵. Steampunk یک‌زیر سبک از علمی تخیلی، ادبیات گمانه‌زن تاریخ متناوب است که در اواخر ۱۹۸۰ و ۱۹۹۰ مطرح شده

را با کامپیوترهای نیمه شفاف مَکینتاش آزمایشگاه روی و بسایتی برای عکاسی آپلود می کردند، همان هایی که پیروی مد گوتیکا^۱ بودند. به فروشگاه های لباس زنانه هات تاپیک و تورید رفت و آمد داشتند و با پسرهای رنگ و روزرد نالان معاشرت می کردند. آدم های خجالتی ای که طرفداران آماتور هنر انیمه^۲ و بازی سیاهچال ها و ازدهایان بودند. با این وجود توی سال هایی که از این حال و هوا دور بوده ام می بینم این محتوا جذاب تر و دلگیرتر شده. میان پرده های بین عبادتگاه های آکیلا و گیورمو دل تورو^۳ و تیم پورتون^۴ توی مواردی از این قبیل خلاصه می شوند: جادوی متوسط، سکس و پوستهای گریندهاوس^۵ خونینی که جفت تورهای ماهیگیری فریم بندی شده اند و یک چکمه شل و ول رقص گوگو، تمام مردان بی موی خلق شده از تصاویر کامپیوتری و لگن های زاویه دار و به طبع دسته های مجلات فکاهی و طومارهای جادو و هر چیز دیگری که کمال گرایی و غیر واقعی بودن را تعالی ببخشد.

عجیب است که شدت صراحت این چیزها باعث عذاب وجدانم می شود. توی کمدمش را نگاه می کنم. حس وحشتناکی به آن دارم. جای مخفی دفترهای یادداشت را پیدا و سرسری نگاهشان می کنم. تمامشان پرتله های خام-ظالمانه پر عطش همکلاسی هایش هستند، بایگانی های دقیقی از وعده های کالری اش و توی یکی شان دفتر انشایی کاملاً معمولی، صفحه پشت صفحه، فن فیکشن^۶ بَتَمَن است. چند لحظه ای آن را می خوانم

۱. سبکی که در آن لباس و آرایش سیاه رنگ و پوست سفید و رنگ پریده است

۲. سبکی از طراحی با دست و انیمیشن رایانه ای است که خاستگاه آن ژاپن بوده است

۳. کارگردان، تهیه کننده، فیلم نامه نویس و رمان نویس مکزیکی

۴. کارگردان، تهیه کننده، نویسنده، طراح، نقاش و شاعر آمریکایی

۵. گریندهاوس در آمریکایه سالن هایی اطلاق می شد که فیلم های کم هزینه و بی پروا، خشن و... در آن به نمایش درمی آمدند

۶. فن فیکشن، داستان پردازی طرفداران، داستان هایی تخیلی که توسط طرفداران یک کتاب، مجموعه تلویزیونی، فیلم، گروه موسیقی، ورزشکاران و... نگاشته می شوند

چون نسبتاً خوب است و شخصیت‌ها به شکل باورپذیری کشیده شده‌اند. بروس وین^۱ در حال گشت‌وگذار توی گاتهام است. دختر بازی را از سر گرفته. توی حراج آخرین مدل اسلحه‌ای که پدر و مادرش را با آن کشته بودند حضور دارد و حراج را به یک سیاه‌پوست باخته. روح عقل کلی هم هست که ظاهراً بدل آکیلاست؛ هرچند وقتی داستان پیش می‌رود کلارک کنت^۲ برجسته‌تر می‌شود و حوالی مقر غار بتمن لم داده. با دوست دخترش، لویس لین به هم زده، لویس لینی که او را نه در جایگاه روزنامه‌نگار نه یک مرد جدی نمی‌گیرد. توقع ندارم این فن فیکشن درباره نحوه بازپس‌گیری مردانگی‌اش باشد و توقع توصیفات طولانی درباره صابون‌های خفاشی شکل توی حمام بورپس را ندارم. این جا چند تا مشکل شخصیت وجود دارد؛ توی گفتگوی بتمن علامت‌های تعجبی هستند که در نهایت نسبت به ابهت جنسی و حسادتش باورکردنی نیستند چون او هم مردی از جنس آدمیزاد است که یک کمر بند پیچیده دارد و کلارک یک پسر لطیف بین‌کهکشانی با قدرتی نامحدود است. آن‌قدر جالب و پلشت است که متوجه آکیلا نمی‌شوم تا این‌که دفتر را از توی دست‌هایم می‌قاپد. محکم به سینه‌اش فشارش می‌دهد و به زمین نگاه می‌کند. وقتی او را آن‌جا می‌بینم، شرمندگی‌ای توی صورت کوچکش نشسته انگار دارد تبلیغات آلیو گاردن را بعد از شخم زدن دو کاسه فتوجینی^۳ می‌بیند. فتورنالیسم^۴ سخت و صریح صورتش فراتر از یک حرکت افراطی وحشتناک است که در این مورد این حرکت هجوم به حریم خصوصی‌اش است؛ حریمی که به عنوان گستردگی محدوده ربکا آن را

۱. هنرپیشه نقش بتمن

۲. هنرپیشه نقش سوپرمین

۳. به معنای روبات‌های کوچک، نوعی پاستای ایتالیایی است که مردم رم بیشتر به خوردن آن علاقه‌مند هستند

۴. واقع‌گرایی عکس‌وار یا فوتورنالیسم یا سوپرنرئالیسم که از جنبش‌های هنری نیمه دوم قرن بیستم است

نادیده گرفته بودم. هر چند البته که این هم درست نبود. وقتی آکیلا خودش توی فضای اتاقش حبس شده، آسیب‌پذیری و تشخیص عینی است. حرفی نمی‌زند و دفترهای یادداشت را دقیقاً همان جایی که بودند می‌گذارد و دیدن این که حتی این چیزهای مخفی جای ثابتی دارند عجیب است. اگر این ازدواج را نابود می‌کردم این هم نابود می‌شد.

درحالی که هنوز پشتش را به من کرده با صدای بلندی می‌گوید: «می‌شه لطفاً بری؟» او را می‌گذارم و بیرون می‌روم سیگاری می‌کشم. بی‌شرفم. روده‌هایم کار نمی‌کنند و شاید توی وجودم چیزهای دیگری هم هستند که مرده‌اند اما زندگی‌های بسیار زیادی دوروبرم وجود دارد؛ مثلاً گوجه‌های حشره‌زده و گندیده‌ای که منتظرند دستی نگهشان دارد. غروب را تماشا می‌کنم. نمی‌دانم چه روزی است. اساساً اوایل سپتامبر پاییز نمی‌شود اما تعداد زیادی از درخت‌ها از همین حالا کچلی گرفته‌اند. آن طرف خیابان همان خانم سفیدپوست از میان پرده کرکره‌اش مرا می‌پاید. به او سلام می‌دهم و عقب می‌کشد. ربکا بیرون می‌آید و درحالی که کلیدهایش را از توی کیفش بیرون می‌آورد نیم‌نگاهی به من می‌کند.

می‌گوید: «یه جنازه اومده. باید برم سر کار.» هر چند دارد با من حرف می‌زند هنوز آخرین گفتگویمان را توی جو حس می‌کنم. چشم‌هایش روی سیگارم درنگ می‌کنند و فکر می‌کنم قرار است از من بخواهد خاموشش کنم اما در عوض سیگاری می‌خواهد. برایش روشنش می‌کنم. دارد برمی‌گردد قفل ماشینش را باز کند که می‌گوید: «آکیلا تا یه ساعت دیگه تکواندو داره. تو می‌تونی ولو روبری. باشگاهش یه مایل از جاده پایین‌تره. توی مرکز خریده.» سوار لینکلن نویگیتورش می‌شود و از راه اختصاصی ماشین‌رو به تاخت خارج می‌شود و آکیلا داخل است و از همین حالا لباس رزمی پوشیده.

بعد سمت ماشین می‌رویم. ضربه‌گیرهای [تکواندو] اش را عقب می‌گذارد و در سکوت سر صندلی‌هایمان می‌نشینیم. به محض این که پشت فرمان می‌روم متوجه می‌شوم ماشین اریک است. استارت می‌زنم و سعی می‌کنم به آخرین باری که این جا بودم، روی پایش، خاطرهٔ مشتش، گرمای پشت چشم‌هایم فکر نکنم. داشبورد را باز می‌کنم و یک مشت جولی رنچر هندوانه‌ای و یک فلاسک هست و سریع آن را می‌بندم. نیم‌نگاهی به آکیلا می‌اندازم بینم مرادیده یا نه اما از پنجره بیرون را نگاه می‌کند. از همین حالا مشغول نقش باگذشت تظاهر به عدم حضور من در این جاست. سه سالی می‌شود که رانندگی نکرده‌ام. به سمت جاده راه می‌افتم و سر چراغ قرمز مکث کوتاهی می‌کنم. برمی‌گردم و به آکیلا نگاه می‌کنم. آن طرفش یک گوزن واقعی وجود دارد. پنجره را پایین می‌آورم و سرش داد می‌زنم چون همین حالا هم با تعداد زیادی بخش‌های جنبنده سروکار دارم. آکیلا برمی‌گردد و به من چشم‌غره می‌رود و بعد چهره‌اش آرام و کمی بعد عصبی می‌شود. این را می‌دانم چون مطمئن است من عصبی‌ام و همین جریان را بدتر می‌کند.

«رانندگی بلدی؟»

می‌گویم: «آره.» هر چند وقتی باران شروع به باریدن می‌کند و تقلا می‌کنم کلید برف‌پاکن‌ها را پیدا کنم، دستش را با خونسردی دراز و آن‌ها را روشن می‌کند. روی فرمان قوز می‌کنم و ادامه می‌دهم. بعد از هفت دقیقه جان به لب شدن به مرکز خرید می‌رسیم. محل تمرین تکواندو، دوجانگ، بین سوپرمارکت مورتون ویلیامز نیمه تاریک و یک سالن خدمات ناخن است که تازه دارد در آهنی‌اش را پایین می‌کشد. کیفش را برمی‌دارد و داخل می‌رود. ماشین را پارک می‌کنم و برای لحظه‌ای آن‌جا را بالا و پایین می‌روم، مانده‌ام توی ماشین ماندن عجیب‌تر است یا داخل رفتن. بالاخره داخل می‌روم چون باید از دستشویی استفاده کنم. بعد پشت سر گروهی از پدر و مادرهای بدعشق که گاهی سرشان

را از روی تلفن هایشان بلند می کنند که کف بزنند، سر یک صندلی می نشینم. تمرینشان خیلی ساختار من دو تقریباً بدون خشونت است. استادش، مرد خپله کوتاه قد و ترسناکی است که زیراندازها را به شکل دایره در می آورد. در همین حین آن ها حرکات کشش پا، تمرین انفرادی شکمی و تمرینات استقامتی را انجام می دهند. با صدای بلند به زبان کره ای از یک تا ده می شمارند. تک و توک بزرگسال هایی هم توی این ترکیب هستند که حین قسمت های کششی خیلی غم انگیزند. همه حرکت های کمکی پروانه را انجام می دهند و نصفه باز می شوند و تقریباً مطمئنم طوفان در می کنند. دوجانگ بویی شبیه بوی چیزی که از توی ناف آدم بیرون آورده اند دارد اما بعد از پانزده دقیقه به جز لیزول و پلاستیک فصلی ضربه گیرهای استفاده شده [در لباس های تکراندو] هیچ بویی نمی آید. چندتایی کمک مربی هم هستند که اطراف پرسه می زنند. غالباً سرزننده و معمولی اند اما یکی از آن ها سیاه پوست است. وقتی با او چشم تو چشم می شوم، وسط زشتش مکثی می کند و لبخند می زند. مثل بیشتر مردهای بی اندازه متقارن سیاه پوست لبخندش نمایشی محبت آمیز از تناقض هاست که در این مورد بایک جفت چال گونه زشت مهار شده. در جوابش لبخند می زنم. با تلخی به خویشتن داری ام در سکس فکر می کنم. چشم هایش روشن و مهربان اند و البته بچه هایمان را هم به تصویر می کشم؛ اجاره مان، طلاق توافقی مان و زمانی که طول می کشد تا به زندگی عادی برگردد را تصور می کنم. در حالی که در همین حین دانش آموزان با پای برهنه دور زیرانداز می دوند، دارند وسط حرکات ضربه تبر و هلال ماه شمارش می کنند. نور چراغ های کف زمین به همدیگر می خورند، همان موقع استاد به نشان تایید به اجراکنندگان پرشورتر غرش می کند و پیش ضبط صوت می رود، آن ضبط صوتی که زیر جان کندن کلاس، موسیقی متن فیلم بارگذاری مجدد ماتریکس را پخش می کند.

آکیلا وسط انجام دادن حرکات است. به هدف هایش با اعتماد به نفس ضربه می‌زند. حتی با یکم داشتن سبک، بدون نشان روی کمر بندش؛ بنفش تیره‌ای که فقط روی کمر بند یکی از دانش‌آموزان دیگر می‌بینم، جایش توی رتبه‌بندی واضح است؛ تمرکزش آن‌چنان بالاست که تماشایش کم‌وبیش شرم‌آور است. هرچند وقتی دسته کوچک تخته‌هایی از جنس کاج را برای تمرین شکستن می‌آورند و می‌بینم از پس شکستن یک باره سه تایشان برمی‌آید نفسم توی گلویم گیر می‌کند. بعد مربی دختر کمر بند بنفش دیگری را انتخاب می‌کند؛ دختر سفیدپوست کوچولویی با چشم‌های سیاه گودافتاده. زمانی که آن دختر و آکیلا این پا آن پا می‌کنند و با حرکات نمایشی ضربه می‌زنند کل کلاس روی زانوهایشان می‌نشینند. فوراً تمام می‌شود. به غیر از افتادنی جزئی روی کمرش، آکیلا محافظه‌کار است. به قدرت علاقه‌ای ندارد و حواسش به دقتش است. تماس هایش خیلی ملایم‌اند. در حقیقت آدم می‌تواند حس کند با دقت امتیازش را حفظ می‌کند و همین هم‌بازی‌اش را که مهارت دارد آتشی می‌کند اما دخترک از خونسردی آکیلا در رقابت زیادی ناراحت شده.

مادری می‌گوید: «این جفت کردن کمی ناعادلانه‌س. نگاش کن.» البته ناعادلانه نیست. کمر بندشان مثل هم است و تقریباً هم‌سن‌اند. آکیلا دستش را دراز می‌کند و دخترک به او پشت می‌کند. توی ماشین آکیلا بطری آب را سرمی‌کشد و گوشه‌اش را درمی‌آورد تا کالری‌هایی که سوزانده را ثبت کند. می‌گویم: «معرکه بودی.» اما آکیلا فقط صدای رادیو را بلند می‌کند. از این‌که خواننده‌اش خواهران اسلج^۱ است هیجان زده‌ام. در حال وصل کردن تلفنش به سیم‌ای یوایکس می‌گوید: «از این متنفرم.»

آهنگی شبیه سبک راسکا^۱ می‌گذارد. مسیر را در سکوت می‌رویم. نیم‌نگاهی به او می‌اندازم و دوباره سرش را رو به پنجره چرخانده. حالا کوچک‌تر به نظر می‌آید، بیشتر شبیه آن دختری است که دفتر یادداشت را توی بغلش نگه داشته بود. مشخص می‌شود ترانه شش دقیقه طولانی، جنونی بی‌وقفه از ترومپ و خرخر [گیتار] باس است که کلمات رگباری آتشین ژاپنی به دنبالش می‌آید.

وقتی به طرف جاده اختصاصی ماشین‌رو می‌رویم می‌گوییم: «به نظرم خوب بود.»

همین حالا نصفش بیرون ماشین است که می‌گوید: «چی؟»
می‌گوییم: «داستان.» می‌ایستد و برمی‌گردد به من نگاه می‌کند، چشم‌هایش آرام‌اند. بعد برمی‌گردد، ضربه‌گیرهایش را روی شانه‌اش می‌گذارد و بی‌هیچ حرفی با قدم‌های بلند داخل خانه می‌رود. ربکا هنوز خانه نیامده. بنابراین وقتی توی آبدارخانه سرک می‌کشم عجله‌ای ندارم. یک جعبه پودر شیر پیدا می‌کنم و آن را توی اتاق می‌برم. با مقداری آب توی لیوان دسته‌دار عروسی‌ام مخلوطش می‌کنم و بعدش ذره‌ای سبزی به آن اضافه می‌کنم. پالتم را پیدا می‌کنم و تک‌وتوکی طیف‌های آبی را با هم ترکیب می‌کنم. گالری عکس را باز و عکس آکیلا و ربکا را پیدا می‌کنم. کتابی از اتاق نشیمن برمی‌دارم و صفحه حق تکثیرش را پاره می‌کنم. تا سه صبح کار می‌کنم تا این‌که نقاشی هر دوشان روی کاغذپاره است، کاغذی زرد رنگ و همان عکسی که گردنشان را روی یک گوجه دراز کرده بودند. توی خوابم کلارک کنت تنها روی سیاره می‌رسد و توی ثروتی بی‌پایان سقوط می‌کند. آن طرف کشور والدین دلچسب اهل غرب میانه، بروس وین جوان را به سرپرستی گرفته‌اند. خبری از بتمن نیست اما سوپرمن هنوز وجود دارد.

۱. نوعی موسیقی که در سال ۱۹۵۰ در جامائیکا به وجود آمد

اوبرمنشی^۱ دل مرده است که اندیشه پاکی را به زمین تحمیل می کند. صبح غرق وحشت بیدار می شوم، نه به این علت که اریک تا یک روز دیگر خانه است و من هنوز راهی پیدا نکرده ام تا بروم یا به او بگویم این جا بوده ام چون چیزی را فراموش کرده ام. خودم را توی سینک می شویم و لباسی تنم می کنم. طبقه پایین، ربکا ژاکت به تن روی کاناپه خوابش برده و برای لحظه ای مکثی می کنم. با دقت نگاهش می کنم. دهانش باز است و خریف توو دماغی ملایمی دارد. سوار قطارم به سمت شهر، مردهای دیگر را از نظر می گذرانم. تمامشان خواب اند، عجیب غریب و غرق رخوت اند. آن قدر سرد و بی حرکت هستند که آزادم تا به گلوها و ناخن هایشان توجه کنم. واگن ساکت است و پر از آشغال های بی ضرر است؛ روزنامه ای روی صفحه ای باز است که در آن گروهی از بچه های هیئت امنایی توی محله دیتماس پارک توپ های سافت بال را با قوس بلند پرتاب می کنند؛ چتری برهنه بدون آستر و مثل گل آلومینیومی وارونه شده. روی هر سکو درها بسته می شوند اما هیچ کس داخل نمی آید. توی این انتقال طولانی دو تا سوندی با چمدان های کله غازی رنگشان رد می شوند و ویلونیستی خسته با فاصله از دیوار عقب می رود. ویولونش را زیر چانه اش تکیه می دهد و بعد نظرش عوض می شود.

...

دم در آپارتمان قدیمی ام می رسم و هیچ مهری به آن حس نمی کنم، راه پله هنوز درب و داغان است. سوسک ها هنوز قابلیت پرواز دارند. صاحب خانه ام این جاست، همان جایی که در فهرست آپارتمان به عنوان رختشوخانه ارائه شده و در واقعیت اتاقی است که واحد چهار سی در آن کوکائین معامله می کند. این اتاق همان جایی است که دیوارهایش از زنبورهای جان سخت شهری لبریزند. وقتی با او حرف می زنم می توانم صدای زنبورها را توی

۱. سوپرمن به زبان آلمانی

دیوار بشنوم. به او می‌گویم چیزهایی را جا گذاشته‌ام که ارزش معنوی بالایی دارند و از آن جایی که مستأجر عالی‌ای نبودم آماده‌ام رشوه کوچکی به او بدهم؛ دو تا اسکناس پنج دلاری اما وسط هم زدن ماچایش مکشی می‌کند و می‌گوید بفرمایید. می‌گوید باید بیشتر مهمونی می‌گرفتیم و لبخند می‌زند. مقداری اطلاعات تازه را برایم فاش می‌کند؛ به نوعی توی دنیایش آن‌قدر آدم برجسته‌ای بوده‌ام که با من مهمانی بگیرد و یک دندان‌ش هم افتاده. هنگامی که توی کشوی کلیدها را دارد می‌گردد در تلاشم فکر کنم چه حرفی بزنم. از این‌که هر بار موعد اجاره می‌رسید آن‌طور از او دوری می‌کردم حس بدی دارم و به موادهای فرضی‌ای که می‌توانستیم با هم بزنیم، به این‌که اگر موهایش را عقب نگه دارد چه شکلی می‌شود فکر می‌کنم. می‌گوید، بیرون انداختنت ضدحال بود. بعد به طبقه بالا می‌روم. خانه تازه رنگ‌آمیزی و بتونه کاری شده. رنگش نخودی خیس است. برای لحظه‌ای حس می‌کنی آن طرف پنجره‌های حفاظدار هستی و آجری که آن جاست می‌تواند خورشید باشد. چشم‌هایم را می‌بندم و از بوی رنگ خیس لذت می‌برم. رزین مصنوعی درست، دقیقاً این‌تو است، توی سینوس‌هایم نفوذ می‌کند و می‌سوزاندشان. اصلاً نشانی از این‌که این‌جا بوده‌ام وجود ندارد و همین به نوعی مایه آرامش است. دستم را پشت کدم می‌رسانم. صادقانه بگویم بخشی از وجودم امیدوار است نقاشی این‌جا نباشد اما هنوز همین جاست. زمانی که کلیدها را به صاحب‌خانه‌ام پس می‌دهم مطمئن می‌شوم بوم را به پشت گذاشته باشم. حملش سوار قطار آن‌قدرها هم آسان نیست. تک‌وتوک مسافرها سرشان را از گوشی‌هایشان بلند می‌کنند و به نقاشی زل می‌زنند. مردی سر صندلی کنج یک بند به نقاشی‌ام نگاه می‌کند انگار تا حالا قبل از این نقاشی یک زن مرده ندیده.

تا آن زمان که به خانه برمی‌گردم، بعد از ظهر سررسیده. آکیلا سریال کره‌ای گذاشته و توی اتاقش در را بسته. ربکا سرحال و قه‌قهه می‌زند. زیرانداز مرطوب یوگا روی زمین پهن شده. از توی دستشویی با یک رُل کاغذ آلومینیوم پیدایش می‌شود. به نقاشی‌ام نگاهی می‌اندازد و نظری درباره‌اش نمی‌دهد. از من می‌پرسد می‌شود کمکش کنم موهایش را رنگ بزنم. وقتی رنگ زدن را شروع می‌کنم حوله را دور گردنش تنظیم می‌کند. طوری توی آینه با حالت تحقیرآمیز خاصی چپ‌چپ به خودش نگاه می‌کند که حس می‌کنم نباید توی اتاق باشم. توی آینه نگاهمان به هم می‌افتد و دست از زل زدن به او برنمی‌دارم. با این وجود این ارتباط چشمی پیوسته حالتی دارد که فوراً خصمانه می‌شود. شغل حوله‌ای پاره‌پوره و موهای مدل تاج خروسی سیخ‌سیخی فویل پیچ شده، ترکیب تو دل برویی روی سر زنان دیگر درست می‌کنند اما روی سر او به نوعی ترسناک است. به او می‌گویم زانو بزن. او را سر و ان خم می‌کنم و گردنش را نگه می‌دارم. صورتش را توی حوله فشار می‌دهد و رنگ را می‌شویم. فقط در این وضعیت است که درباره‌ی رنگش فکر می‌کنم. حالا بلوند، مشکی شده و رنگ پریده‌ترش کرده. مثل همان هنرپیشه‌ی بزرگسالی که نقش سفیدبرفی را ایفا می‌کرد ذره‌ای ناموزون است. به خودش توی آینه نگاه می‌کند و لبخندی می‌زند. غیبتش می‌زند. توی اتاقش می‌رود و سر تا پا مشکی بیرون می‌آید. از من می‌پرسد آیا برنامه‌ای دارم، هرچند البته که این واقعاً سؤال نیست و مرا به بیرون، آن‌جا که غروب نارنجی اخم‌هایش توی هم رفته هدایت می‌کند.

...

سوار ماشین می‌شویم و حرفی نمی‌زنیم - رادیو را روی کانال ای‌ام روشن می‌کند، همان کانالی که در آن صدای خواب‌آلودی درباره‌ی صوت شناسی زیردریایی صحبت می‌کند، با جزئیات توضیح می‌دهد که چطور

امواج صوتی دسته‌های آب را می‌شکافند و مثل یک چشم عمل می‌کنند. شیشه را پایین می‌آورد و می‌گذارد موهایش رها باشند. درحالی‌که دم یک گاراژ کوچک بیست و چهار ساعته کنار می‌زنیم، ستاره‌ها بیرون می‌آیند. بعد از این‌که بند چکمه‌هایش را می‌بندد و سه تا گل‌گوش توی غضروف گوشش فشار می‌دهد که به ترتیب رو به پایین قلب، مشت و ستاره داوودند از کنار انبار مهمات و پارکینگ اتوبوس مدرسه نیمه روشنی رد می‌شویم. از میان صف انبوه درختان گذر می‌کنیم درخت‌هایی که از شاخه زده شده‌اند و با آب باران باد کرده‌اند. آن‌جا رو به زمینی با صحنه مرتفع باز می‌شود و سه مرد دیگر با موهای بلند توی صورتشان پیدایشان می‌شود. به من یک لیوان ویسکی تعارف می‌کند. لیوان خودش را با چنان قاطعیتی پایین می‌آورد که صورتش می‌گیرد. جمعیت دوروبرمان توخالی و چرندگو و همه سر و ته یک کرباس‌اند. مردان سفیدپوستی‌اند که با تکیه بر این مورد که حق دارند عصبانی باشند خیالشان را راحت می‌کنند. هرچند توی آهنگ‌های متالشان، می‌شود دید که از عملکردشان آگاه‌اند بنابراین برای پر کردن این خلأ، تسکین این ضربه روحی حسادت‌برانگیز از نام خدا استفاده می‌کنند تا بهتر بتوانند شرایط را ختم به خیر کنند، این همان کاری است که وقت رفتن به صحنه رقص و شکاندن چند تا دندان انجام می‌دهند.

ظاهراً ربکا از جمعیت ناامید شده. رو به من می‌کند و می‌گوید همه پیرند. می‌گوید نمی‌داند کی این اتفاق افتاده. به من نوشیدنی‌ای تعارف می‌کند که شبیه آب رودخانه است. می‌گوید مارتینی است. یک قُلپ می‌خورم. طعم جالبی ندارد، مزه ورموت و جین با ته‌نشین چربی‌ای که حالا تشخیص می‌دهم از زیتون‌هایی شکم‌پر پنیری درآمده کاملاً مغلوب شده. لیوان کاغذی‌ام همین حالا هم وارفته. حلقه‌اش را درمی‌آورد و توی

جیش می‌گذارد. به من می‌گوید مسئله را بزرگش نکنم. می‌گوید هر چیزی معنایی ندارد و در حقیقت چیزهای زیادی بی‌معنا هستند. اساساً این همان زیبایی موسیقی است که زور بازو را اولویت می‌دهد. منظورش از زور بازو قدرت است، منظورش سرعت است. پرده‌ای از غبار اطراف صحنه است. شاید قرار است نورپردازی در کار باشد. تک‌وتوکی دستگاه‌های دودساز را نامحسوس جاساز کرده‌اند اما در همین حین که گیتاریست تک‌نوازشان کمی دربارهٔ سیستم حمل‌ونقل هلسینکی زیاده‌روی می‌کند، عناصر انسانی این رطوبت یعنی کربن‌دی‌اکسید و بزاغ بیرون پریده، ذرات پخش و پلائی نمک و مورا می‌بینم.

...

درحالی‌که ترانهٔ بعدی شروع می‌شود ربکا می‌گوید بیشتر عادت داشته در چنین کنسرت‌هایی در نقش دوست‌دختر کسی ظاهر شود. وقتی تماشاچی به نمایش گذاشتن سلیقهٔ دوست‌پسرایش بوده این اجازه را نداشته که نظر آن‌چنانی‌ای بدهد؛ همان فرقهٔ خاص پسران هایدپارک علاقه‌مند به ترش متال^۱ که ربکا دوستشان داشته. این‌ها باعث می‌شد ربکا همیشه اندوخته‌ای از سنجاق قفلی و گاز استریل، چسب چوبِ المِ و خالکوبی‌های خودکفاگونه با سوزن‌های ته‌گرد و مرکب هندی نگه‌دارد؛ توی دستشویی‌های سیار دربارهٔ ازدهاها و بورژوازی^۲ گفتگو کند و دوستانش دربارهٔ افزایش سرمایه به شکل پسرهای گوشواره‌دار سفیدپوستی که از بالا شهر نیویورک علیه والدینشان، بانک‌ها و جامعه با قیل و قال اعتراض به‌پامی‌کنند انتقاد کند. جامعه، کلمه‌ای بود که او زیاد می‌گفت. این‌طور به نظر می‌آمد

۱. اصلی‌ترین سبک مشتق هوی متال است. گیتاری پرخاشگر، سرعتی که عموماً ناموزون و فراتر از ملودی می‌نوازد. متالیکا و مگادث از معروف‌ترین‌های این سبک‌اند

۲. یکی از دسته‌بندی‌های مورد استفاده در تحلیل جوامع بشری است و به دستهٔ بالاترِ ثروت در جامعه، افراد مرفه و سرمایه‌دار گفته می‌شود

کلمه‌ای است که خودشان درستش کرده‌اند. در پانزده سالگی ربکا خون را از چکمه‌های لژدارش پاک می‌کند و این حس در او آغاز می‌شود که واقعاً نگران سرمایه‌داری نیست، نگران اعتبار نیست چون در چنین کنسرت‌هایی که موضوعشان آفت مثل شدن بود هنوز به نوعی دستورالعمل پوششی یک لباس خاص وجود داشت. تنها چیزی که این مسئله را خوب می‌کرد، زور بازو و سوراخی که توی گوشش حس می‌کرد بود؛ آشفته‌گی و هسته متبلور خشونت کمونیستی‌ای که مهار آن غیرممکن بود. موهایش را از روی صورتش کنار می‌زند و می‌گوید اریک یک گمراهی خوشایند بود. پسری که به نوشابه آب گازدار می‌گفت. پسری که گوش سوراخ کردن دوست نداشت. کسی بود که بی‌آلایش به خوره‌های مسحورکننده دیسکویی گوش می‌کرد. به نظر جدی می‌آمد نه مثل بقیه دوست‌پسرهاش که البته به کارشان برای بانک‌ها ادامه داده بودند. نگاه خیره‌اش را به چادر پزشکی، آن‌جا که مردی تا روی برانکارد خم شده دنبال می‌کنم. نیشخندی می‌زند و توی بار نوشیدنی دیگری سفارش می‌دهد. به سمت جمعیت حرکت می‌کنیم، همان جایی که دندان‌هایش را نشان می‌دهد و پیراهنش را با خشونت از تنش پاره می‌کند. مردی مثل برق جلویمان ظاهر می‌شود، پیراهن را می‌گیرد و نیشخند می‌زند. به نظر می‌آید برایش مهم نیست. توی این رقص وحشیانه [با موسیقی خشن راک] مرا می‌کشد. سوتیش را درمی‌آورد و آن را سر صحنه پرت می‌کند. سعی می‌کنم به تقدس این کارها احترام بگذارم و به سینه‌هایش که جذاب و کوچک‌اند و کمی با هم فرق دارند توجه نکنم؛ از آن سینه‌هایی‌اند که آدم اگر بخواهد وحشیانه برقصد به آن‌ها نیاز دارد. درحالی که گیتاریست تک‌نواز انگشتش را دایره‌وار می‌چرخاند و می‌گوید قرش بده ربکا با سینه‌های نازش که تکان نمی‌خورند مرا محکم‌تر می‌کشاند. هدایتم می‌کند و توی گام مینور همه چیز خش‌خش می‌کند و دو دیوار درست شده از بازوهای در مقابل هم

به تکان تکان می‌افتند. داخل رحم اثری از فشار را حس می‌کنم. مردی که روی پیراهنش انجمن بازنشستگان آمریکا نوشته شده یک راست سراغ من می‌آید. مرا از موهایم پایین می‌کشد؛ توی چمن قهوه‌ای زمخت، جایی که ته‌سیگار و چسب زخم و لیوان‌های کاغذی یک‌بارمصرف می‌چاله شده‌اند. وقتی در تقلا می‌هوارو به بالا چنگ می‌اندازم، دوروبرم را نگاه می‌کنم متوجه می‌شوم او را گم کرده‌ام. هرچند همان موقع که روی زمین بودم و یک نفر با چکمه‌های لژدار چهار پوندی‌اش پشت گردنم پا گذاشت، از این کارش خیلی متنفر نبودم و باوجود این که موسیقی بد است - بد است مثل بدی انحراف بینی، مثل رفلاکس اسید معده، مثل پنجه میمون - برای خالی کردن ضروری عقده‌ها یک آسیب لاعلاج است طوری که دلت می‌خواهد یک مرد را از گوش‌هایش بگیرد و پایین بیاری و با لگد توی صورت صادق و راضی‌اش بکوبی. وقتی می‌بینم ربکا نزدیک بخش جلویی صحنه با گل خشکیده وسط سینه‌هایش حالش روبراه است عمر خوشی‌ام کمی کوتاه می‌شود. در این لحظه شاید توی شرایط مشابهی باشیم اما همه چیز موقتی است. در عرض یک ساعت از میز کالا^۱ پیراهن جدیدی می‌خرد و در سکوت به سمت ماشین قدم می‌زنیم. سوز سرمای هوا یادم می‌اندازد به زودی پاییز می‌شود.

به محض این که توی جاده می‌افتیم می‌گوید: «اجازه دادم برادپ بره. با آکیلا حرف زدم. نمی‌دونستم. فکر کردم فقط از ریاضی متنفره.» زیر ناخن‌هایم را نگاه می‌کنم. زیر تک تکشان گل خشکیده. «می‌شه پیرسم - چی شنیدی؟ برادپ چی بهش گفته بود؟»

«گفته بود یه میمون هم می‌تونه این کار و بکنه.»

۱. میزی با عنوان میز کالا در کنسرت‌ها وجود دارد که می‌توانید از آن پیراهن، تی شرت، کلاه و برچسب و ... بخرید

آرام می‌گوید: «یا عیسی مسیح.» برای مدتی در سکوت مسیر را طی می‌کنیم، از خروجی ای به سمت میل‌وود می‌رود. «اون نقاشی ای که داشتی چی بود؟»

«پرترهٔ مادرم.»

از ماشین پیاده می‌شویم و درحالی‌که دو تا چراغ ماشین توی دیدرسمان قرار می‌گیرند با دست صورتش را می‌پوشاند. وقتی تاکسی کنار جدول می‌ایستد برمی‌گردیم نگاه کنیم. به ظاهرمان فکر می‌کنم، به گل روی صورت‌هایمان، علف توی موهایمان، خون جمع‌سپاری^۱ روی لباس‌هایمان. نگاهم می‌کند و لبخند دلگیری می‌زند. وقتی از ماشین پیاده می‌شود، برای لحظه‌ای چراغ‌های جلوی ماشین پشت سرش گل می‌کنند و نورانی می‌شوند. مردی توی تاریکی، صبح زود مردد آن‌جا مانده. سایهٔ مردی که تقریباً برایم غیرقابل شناسایی است.

۱. تصمیم برای یک کار بین تعداد زیادی از افراد است به گونه‌ای که هر فرد بخش کوچکی از آن را انجام می‌دهد این‌جا این خون ناشی از رقص وحشیانه‌ای بوده که برای هم‌رنگ جماعت شدن داشته‌اند

توی خانه عمق بلایی که توی آن رقص وحشیانه سر ربکا آمده را می بینم دور گردنش کبودی ای همراه با جای چند تا انگشت وجود دارد. هرچند توی سایه روشن انگار باقیمانده ای از جواهرات بدلی نمایش است. همه گرسنه ایم. اریک جیب هایش را خالی می کند اما دست هایش دارند می لرزند و تک و توک صورت حساب های نرم کانادایی روی زمین می افتند. کمی توی یخچال زل می زند و بعد مقداری باقیمانده استیک را توی بشقابش تلبار می کند. ربکا هسته یک آووکادو را درمی آورد و با اشاره دستش می روم. توی راهم بالای پله ها می شنوم اریک می گوید، با موهات چکار کردی؟ امتناعش از پذیرفتن من یکی از یادآوری های فراوانی است که من توی کل ماجرا وجود دارم، من حکم سرجهازی شان را دارم. بالای پله ها می نشینم و فالگوش می مانم. وقتی شروع به صحبت می کنند صحبتشان روالی بسیار بی روح و غیرصمیمی دارد. گفتگویشان پر از تاییدهایی مثل آره، درکت می کنم و آره این معتبره است انگار یک زوج بیگانه اند که تمام تهاجم تبلیغات تهییج گرایانه را دیده اند و می خواهند دوباره تکرار کند که برای صلح

آمده‌اند. این شرایط در واقع بیشتر هرج و مرج است تا راه‌حل. لحن آرامشان مؤدبانه و بی‌جان است. تلاش اریک خیلی آشکارتر از همسرش است و بعد وسط انحرافش از حرف تجربه‌اش دربارهٔ آداب و رسوم می‌گوید، اون این‌جا چکار می‌کنه، تو داری چکار می‌کنی؟ از همین حرف‌ها تمام چیزی را که باید بفهمم دستگیرم می‌شود. پس به اتاق مهمان می‌روم و شروع به جمع کردن چیزهایم می‌کنم. ساعت‌های استفاده از واحد انباری‌ام را نگاه و بررسی می‌کنم. پرینت ریزنوشت جزئیات قرارداد را که دربارهٔ مقررات سکونت است با دقت می‌خوانم اما هیچ کدام از کلماتش واضح نیستند. وقتی با کیفم بیرون می‌آیم آکیلا در اتاقش را باز می‌کند و با اشاره‌اش به من داخل می‌روم. کیفم را می‌گیرد و به من می‌گوید کفش‌هایم را در بیاورم.

می‌گوید: «پاهات وحشتناکن.» نگاهم نمی‌کند و تلویزیون را روشن می‌کند. روی زمین می‌نشینم و سعی می‌کنم پاهای صافم را که خشکی مزمن دارند خارج از دید نگه دارم. «قراره کل شب این‌طور باشه.» «چی؟»

کمی آزوده‌خاطر می‌گوید: «گفتگوشون.» انگار دلش می‌خواهد من در جریان باشم. «این همون چیزیه که توی مشاوره یاد گرفتن - صداقت رادیکال^۱.» با انگشت‌هایش صلیب می‌کشد. «این یه محوره - همدلی مخرب^۲، ناامنی کنترل‌گرایانه^۳ و پرخاشگری نفرت‌انگیز^۴.» «نمی‌دونستم مشاوره هم داشتن.»

«آره، گاهی هم با هم دیگه می‌ریم. وحشتناکه.» تلویزیون را بی‌صدا می‌کند و با حالت جدی توی صورتش رو به من می‌کند. «این‌جا

۱. صداقت کامل و پرهیز از گفتن حتی دروغ‌های مصلحتی

۲. همدلی‌ای که نتیجهٔ آسیب‌زننده دارد

۳. از نقاط ضعف کسی علیه‌ش استفاده کردن برای کنترل

۴. وقتی مستقیم کسی را مورد انتقاد قرار دهی در صورتی که شخصاً برای او ارزش قابل نباشید

بی عیب و نقص نیست اما خوبه. لطفاً گند نزن توش.»
 می گویم: «گوش کن، من برای خراب کردن زندگی تو این جا نیستم. همه
 اینا یهویی اتفاق افتاد.» و تلفنش را برمی دارد، تویتزش را باز می کند و خنده
 کوتاه بی نشاطی حواله ام می کند. قبل از این که توجهش به من برگردد کمی
 توی تویتزش می گردد.

«چون اگه باید دوباره نقل مکان کنم دلم می خواد فقط بدونم. من سبک
 دل بستگی ناامن دارم و تازه دارم اونا رو مامان و بابا صدا می زنم. مدرسه
 وحشتناکه اما اتاق خودم دارم و اونا می دارن در و ببندم. می دونم شاید برای
 تو مهم نباشه اما -»

می گویم: «من که هیولا نیستم.» و شانه بالا می اندازد.
 می گوید: «این و نمی دونم. از هیولا بودن مطمئن نیستم اما از این مورد
 اطمینان دارم - رسماً هیچ تضمینی نیست که همه چیز به فنا بره. آخرین
 خونواده‌م واقعاً خوشبخت بودن. این آکوارיום ماهی و داشتم و جاش توی
 دیوار بود. پس حس دائمی بودن داشت. هرچند موندنم موقت و آزمایشی
 بود. بعد کارول به یه اقامتگاه توی جنگل رفت و زمانی که برگشت دیگه دلش
 نمی خواست متاهل باشه. نمی دونستم این موضوع پیش می یاد. معمولاً از یه
 خونه تازه سردر می یارم.»

می گویم: «متأسفم.» و ویدئو را مکث می کند و برمی گردد نگاهم
 می کند.

می گوید: «عجیبه که این حرف و می زنی، این که متأسفی. فقط دلم
 نمی خواد دوباره این کار و بکنم، باشه؟»

می گویم: «باشه.» و برنامه را از حالت مکث درمی آورد و یک انیمه
 زیرنویس دار، انیمیشنی لرزان و روشن است. همه شخصیت‌ها در روستایی

نامعلوم و متعلق به اروپای شرقی زندگی می کنند که تحت محاصره غول های برهنه است. همه جیغ می زنند. غولی به سمت روستا خیز بر می دارد و پایش را روی خاکریزی می گذارد. سواره نظامی کل نوجوانان را مجبور می کند یورش ببرند و بعد دومین غول ظاهر می شود. اسبی را روی گلویش می اندازد، شیپه کشان با یک سرهنگ زن که ناگهان با شمشیر دولبه^۱ کلیمورش^۱ به پرواز در می آید همراه می شود و نمای تماشایی این زن را از پایین به بالا نشان می دهد. سرخرگ های توی گردن غول صورت های وارونه آهنگر و شمع دان ساز را افشانه می کنند در همین حین چشم هایم را می بندم.

هفت ساعت بعد، روی توپی توی اتاق آکیلا بیدار می شوم. آکیلا با کنترل بازی ویدئویی در دستش توی تختش خواب است. به جز نور آبی رنگ تلویزیون که محافظ صفحه اش روی تکرار رفته توی تاریکی اتاق نوری نیست. تلویزیون را خاموش می کنم و کنترل را بالای کنسول می گذارم. کیف و کفش هایم را بر می دارم و به طبقه پایین می روم. نور ساعت پنج صبح؛ ملایم و خاکستری است. جاکلیدی ها و ریز گوجه ها هم هستند و ساعت های دیجیتالی ساکتی که با رد چکمه های گلی تکی روی زمین دوباره تعریف شده اند. چکمه های ربکا کمی آن طرف تر درآورده شده اند، با هم رابطه داشته اند. چکمه ها بدون دخالت دست، با حفظ ادب و نزاکت درآمده اند؛ یک پا روی پای دیگر لنگر کرده درحالی که آن پایش را از کفش بیرون می کشیده. زبان چکمه را بین انگشت هایم می گیرم و وقتی آن را کنار می زنم پوشیده از خاک است. چند لیوان آب می خورم و با این فرض که دستشویی طبقه پایین خالی است مانده ام بروم آن جا یا نه، با این حال وقتی در را باز می کنم اریک آن جا دارد اصلاح می کند و به گزارش هواشناسی گوش می دهد.

۱. claymore برند اسکا تلندی نوعی شمشیر عالی

...

از توی آینه به هم نگاه می‌کنیم و حرف‌هایی هست که دلم می‌خواهد بزنم؛ عذرخواهی‌ها، تهمت‌هایی که تمامشان توی یک صدای گنگ خفه جمع شده‌اند. هرچند وقتی رویش را برمی‌گرداند و تیغ را تند تند به سینک می‌زند، وقتی گزارش هواشناسی را بلند می‌کند و به کارش ادامه می‌دهد انگار من آن‌جا نیستم و همین غافلگیرم می‌کند و فوراً بعد از غافلگیری، ناامیدی سراغم می‌آید برای این‌که مرا با چیزی کاملاً قابل انتظار یهو غافلگیر کرده و زمانی که با عکسم توی آینه روبرو می‌شوم حالت نفس کشیدنم از دهان را می‌بینم. به دستشویی اتاق مهمان برمی‌گردم. دوش آب داغی می‌گیرم. سعی می‌کنم سر و وضعم را فراموش کنم. چرک و کثافت آن رقص وحشیانه آب را قهوه‌ای می‌کند. بیشتر از حد ممکن از توی موهایم علف بیرون می‌آید. آت و آشغال‌های دور راه آب برای این‌که از دراز کشیدن توی وان منصرفم کنند کافی نیستند. گاهی احساساتی شدن و این‌طور تحقیر شدن به یک کار خصوصی سفارشی نیاز دارد که برای خودم فراهمش می‌کنم. این کار سفارشی همان دوش گرفتم است. در صحنه بعد، پس از جریحه‌دار شدن احساساتم، از توی حمام بیرون می‌آیم. برای من همین دوش گرفتن، حکم انکار را دارد.

...

کیفم را باز می‌کنم، متعلقاتم را دوروبر اتاق مهمان می‌چینم. پشت میز آشپزخانه می‌نشینم و توی لیوان دسته‌دار عروسکی ام قهوه می‌خورم. ربکا با موهای خیس پیدایش می‌شود. نوک گوش‌هایش هنوز هم ته رنگ، رنگ مورا دارد. ظرف پلاستیکی درداری را پر میوه می‌کند. آن را توی یک کیسه کاغذی می‌گذارد و رویش می‌نویسد، ۳۰۵ کالری. آکیلا از پله‌ها پایین می‌دود، کیسه را برمی‌دارد و با عجله از در بیرون می‌رود. بیرون آن پیرزنی

که مرا می‌پایید را می‌بینم. روزنامه‌اش را باز می‌کند و درحالی که یکی از ورق‌ها به هوا می‌رود بالا را نگاه می‌کند. اریک با یک چمدان از پله‌ها پایین می‌آید و یک تکه دستمال بالای لب‌هایش است. به من محل نمی‌گذارد. توی اتاقم می‌روم و از چسب فِنتانیل استفاده می‌کنم. از کتابخانه کوچک توی اتاق نشیمن یک کتاب برمی‌دارم. سی صفحه که جلو می‌روم دوکی، مایه ننگ دوک‌نشین ناکارآمد ولزی، توی چادرهای اعیان و اشراف به کنیز نزدیک‌بینی آموزش می‌دهد. عینک‌های ذره‌بینی‌اش را زیر چکمه‌اش خرد می‌کند و صورت زیبای جدیدش را توی دست‌هایش می‌گیرد. سعی می‌کنم سرم را گرم کنم. حرکت شنا انجام می‌دهم. کتاب‌ها را براساس حروف الفبا می‌چینم. به یخچال شبیخون می‌زنم و از چیزهایی که می‌توانم پیدا کنم چندتایی ساندویچ سرهم می‌کنم. یکی از ساندویچ‌ها را توی کاغذ مومی می‌پیچانم. سوار قطاری به مقصد منهتن می‌شوم. لبریز پشیمانی به کتابخانه می‌رسم. فِنتانیل شکم را به هم ریخته و باید دستشویی بروم. پیش از این که تشخیص بدهم توی جای اشتباهی هستم باید تمام مسیر را تا نمایشگاه محدودی دربارهٔ زبان‌شناسی درهٔ رود نیل و شارش ژنی توی نوبیا بروم. یک لحظه وقت می‌گذارم و نگاهی به مجموعه‌اش می‌کنم چون بوی این محل را دوست دارم و اینوگرافی بزرگی دربارهٔ انواع دی‌ان‌ای میتوکوندریایی و نمونه‌گیری جمعیت وجود دارد. از یک مرد نوبیایی^۱ یک طراحی هست و هرچند این طرح هیچ دورنمایی ندارد، رنگ آب دورش با احتیاط حفظ شده و من به سخت‌جانی آن تک رنگدانه، آن سنگ لاجوردی، به عبور از زمان فکر می‌کنم.

...

اتوبوسی به سمت کتابخانهٔ مد نظرم سوار می‌شوم. داخل اتوبوس بوی

۱. قومی که در امتداد رود نیل و شمال سودان زندگی می‌کنند

پوسیدگی طبیعی، تخمیر، بوی چسب، نخ، چرم و کاغذ به مشام می خورد. حین این که بوفرو می نشیند و به اصلش خیانت می کند، به آدم یادآوری می کند منشاش از درختان بوده. این کتابخانه بیشترش خالی است با این حال تک و توک آدم هایی توی کارشان مصمم هستند؛ گروهی از دانشجویان دانشکده توی قسمت مرجع O تا P را می گردند، زنی روی دستگاه میکروفیش قوز کرده. توی هر طبقه چرخی می زنم تا این که به نمایشگاهی با موضوع ناهماهنگی شناختی زمان جنگ و فیزیولوژی دگراندیشی می روم. بعد از تقدیم نامه مختصری به اهداکنندگان، ردیفی از کلاه خودهای ترک خورده و درب و داغان که با اسم همسران و بچه ها پوشیده شده اند وجود دارد؛ حکم های طعنه آمیز خدا و یک دوچرخه ویت کنگی^۱ توی ویت رینی که با نور پس زمینه گرم نارنجی روشن شده قرار گرفته اند. آن جا چند تاعکس وجود دارد: عکس هایی از سربازانی که دارند عینک هایشان را تمیز و ترانزیستورها و پره های هلی کوپتر را تنظیم می کنند؛ نور ناکافی و گیاهان جارو مانند جنگلی با تکان خوردنشان جلوی دریچه دوربین را گرفته اند. عکس های بچه های برهنه و پیش مرگه ها و سربازهای جنگ وارفته روی آسفالت ها، عکس گل بابونه ای توی لوله تفنگ که از حالت غیرطبیعی لبخند یک سرباز چیزی کم ندارد، عکس چهره ای با تصمیم گیری ای نافرجام که بین جنگ یا گریز مردد است و دیگر مغزش از پس دود و تا چهارتا برنمی آید. پدرم همیشه فقط این طوری لبخند می زد انگار هر روز صبح باید پوستش را تنش می کرد و به یک مرام نامه وفادار بود طوری که دیگر نمی توانست مجموعه آسیب شناسی های بسیار کارآمد مرتبط با ترکش توی کمرش را درک کند.

...

۱. ویت کنگ یا جبهه رهایی بخش ملی نام سازمان سیاسی وجه یکی کمونیست بود که در جنگ ویتنام در ویتنام جنوبی و کاسوج علیه آمریکا و ویتنام جنوبی جنگیده

سال‌ها بود که از خدمتش برکنار شده بود، تا آن وقت آن قدر بزرگ شده بودم که قلب بنفش^۱ او را گم کنم اما حین جلسات دعا و جشن‌های تولد مشخص بود متفاوت است، ذره‌ذره‌اش مثل بعضی از اجزای اصلی آدمی تهی شده بود و توی روزهای بد جاننش به لبش می‌رسید. مثلاً چهارم ژوئیه^۲ یا وقتی کسی بسیار بی‌سروصدا وارد اتاقش می‌شد برای موقعیت پراضطرابش بهانه‌ای دستش می‌داد؛ آن چنان اوضاع ناجور بود که تقلا می‌کردم در جایگاه بچه این خشم کورکورانه و دوره‌های ترک اعتیاد سفت و سختش را درک کنم. هرچند وقتی با مادرم می‌رفتم آتش‌بازی‌ها را بینم و پدرم آن‌جا نبود متوجه می‌شدم هر چیزی که او را گریزان کرده ترسناک بوده که همین غم‌انگیز است. وقتی پدرم سر باز بود قشر پیش‌پیشانی مغزش هنوز کامل نشده بوده. نمی‌توانسته سیبیل کاملی بگذارد. بعد با یک عصا و اسم یک زن که خودش خالکوبی کرده بود به خانه برگشت. عصا بیشتر برای جلب توجه بود. آن زن هم زن اولش بود و مادرم زن سومی.

...

سال‌های رشد و تکاملش را در خانه‌های گوناگونی در کمربند انجیلی^۳ با خاله‌هایی بی‌رحم گذرانده بود که می‌توانستی اصل و نسب آمریکایی‌شان را تا سند اصلی فروششان [برای بردگی] دنبال کنی. از مرغ‌ها نگه‌داری می‌کرده درحالی که مادرش، خواهر برادرش، خاله‌هایش در این باره حرفی نمی‌زدند توی لوئیزیانا یواش‌یواش به جنون رسیده. این‌ها اصطلاحات فنی‌ای بودند که وقتی شنا یاد می‌گرفتم پدرم حواله‌ام می‌کرد. دایره‌واژگانی این پیرمرد هیچ کدام از رفتارهای بالینی مرتبط با اختلال‌های روانی انجمن روان‌پزشکی را

۱. نشانی که ارتش آمریکا به کشتگان و زخمی‌های جنگ می‌داده؛ نشان قلب ارغوانی مدال شجاعت

۲. روز استقلال آمریکا

۳. به نواحی جنوب شرقی آمریکا و پروتستان‌های مسیحی گفته می‌شود. ساکنین این منطقه عمدتاً سنتی و مخالف سقط جنین‌اند و آن‌جا هنوز آثاری از تبعیض نژادی علیه سیاهپوستان دیده می‌شود

نداشت. آسایشگاه‌هایی وجود داشتند و جنون هم بوده. در محل آلمانی‌ها، سربازهای آلمانی تبار هم بودند. مادرش بیماری روانی نداشت. به نوعی بولوهوسی داشت، چیزی زنانه. بنابراین مادرش با لب پیشانی قطع شده^۱ پیشش برگشت. همان‌طور که من یک روز از او ترسیدم او هم از مادرش می‌ترسید چون بچه‌ها مثل سگ‌ها هستند و با نشانه‌های طوفان قریب الوقوع هماهنگ می‌شوند. به مردی تبدیل شده بود که همیشه دوست‌دختر داشت اما هیچ کدامشان را دوست نداشت. ملوانی خوش قد و بالا با لحن کشدار دل‌مرده و ویژگی بارزش موهای وزوزی‌اش بودند که با روغن عقب زده بود. بعدش جنگ، گندوگوه و به نوعی آمیختگی‌ای از هر دو، اجزای پخش و پلائی کشتی غرق شده و تارهای عصبی‌ای که تا عمق اعصابش از هم رشته‌رشته شده بودند، پدرم، حالا که غیرنظامی بود با راه رفتن‌های نیمه شب و درخشش مدال‌هایش به محله اخطار می‌داد و سعی می‌کرد با لنگیدن محتاطانه‌ای که از خودش درآورده بود دکترها را دست بیندازد. وقتی معلولیت‌هایش را جمع کرد و کافی نبودند، او هم این کار را انجام داد، کاری که بیشتر حیوانات انجامش می‌دهند اما فقط تک‌وتوکی از حیوانات ماتم می‌گیرند. خیلی نزدیک شده بود و متوجه شده بود کشتن برای کشورش متعفن و غریب است، کشوری که وقتی به خانه برگشت، به یادش آورد، این میهن‌پرستی‌ها شاید همان موجی شدن باشند، همان سرود ملی آمریکا روی چمن‌های شهر آرلینگتون اما مطلقاً نمی‌شد سیاه‌پوست باشد. بعد از این که با خون بچه‌های مردم^۲ زیر ناخن‌هایش این‌ور آن‌ور، توی خانه، بانک‌ها، کلیساها چرخ‌زدن‌ها هیچ ارزشی نداشتند. او دید آدم‌های توی کشورش مرده‌های

۱. لوبوتومی نام نوعی جراحی افراطی و منسوخ شده بر روی مغز انسان است که در نیمه اول قرن بیستم به منظور درمان اختلالات روانی انجام می‌شد، پروسه‌ای تعمدی بر پایه ایجاد برش و آسیب تعمدی به لوب پیشانی که معمولاً نتیجه‌ای مخرب داشت

۲. اشاره به سربازان بسیار جوانی که در جنگ کشته بود

سیاه‌پوستی مثل او را در میان خودشان به حساب نمی‌آوردند، آمادگی‌اش را نداشتند. پس تنها مسلح به اعتماد به نفس به نیویورک آمد. بعد از دو همسر مرده، توی برادری خیابان صد و چهل و سوم، مادرم جلوی او پیدایش شد. زیبا، جوان و بلند بالا بود.

...

در پایان نمایشگاه متوجه شدم کلیکسیون‌های ویژه توی زیرزمین‌اند. سوار آسانسور به سمت پایین می‌روم و دست‌هایم دارند می‌لرزند. چسب فتنایل را درمی‌آورم و آن را توی کیفم می‌گذارم. توی زیرزمین از میان حائل‌های شیشه‌ای نگاه می‌کنم و ده دوازه تایی آرشیودار را می‌شمارم. تمامشان زن‌اند. یونیفرم نشان نیست اما آماده‌باش با میکرو فیلم و نگاتیوهای صفحه شیشه‌ای بدون تماس کف دست توی دستانشان یکپارچه حرکت می‌کنند. اسکرهای تخت و دوربین‌های دیجیتالی تک لنزی بازتابی، صورت‌هایشان را با نور شلپ روشن می‌کند. آن طرف‌تر، اریک ماسکش را درمی‌آورد و دستکش نخی‌ای می‌پوشد. زیر چراغ نصب شده‌ای کتابی را باز می‌کند. وقتی صفحه را بلند می‌کند مثل پوست پیاز تقریباً شفاف است. نزدیک‌ترین آرشیودار به خودش را صدا می‌زند، با حرکت دست به شیرازه اشاره می‌کند. ماسکش را درمی‌آورد و لبخند می‌زند. یک دستش را روی شانه او می‌گذارد. چقدر عالی است توی این کتابخانه زیرزمینی درب‌وداغان، صمیمی و سرگرم است. ظاهراً از آن رییس‌هایی است که مثل دوست آدم هم می‌شود.

...

وقتی چرخ می‌زنم یک زن پشت همان میزی که لحظه‌ای پیش خالی بود نشسته؛ یک دختر سیاه‌پوست خندان و خرافاتی معمولی با یک دسته آمیتیست کدر دور گردنش. از من می‌پرسد به کمک نیاز دارم. به او می‌گویم باید با اریک حرف بزنم اما وقتی برمی‌گردم و از توی شیشه نگاه می‌کنم،

اریک رفته. به او می‌گویم برایش ساندویچ آورده‌ام. سر تا پایم را نگاه می‌کند و می‌گوید اریک بیرون است.

• • •

ساندویچ را برمی‌دارم و دم داروخانهٔ دولین رید می‌ایستم. یک آبمیوهٔ اسنابل و شیشهٔ کوچک ملین دکتر شولز اینتستینال فرمول دو می‌خرم که لاف سی و پنج میلیون باکتری پروبیوتیک فعال را می‌زند و برای بقیه‌اش تقاضای پول نقد می‌کنم. ایمیل را چک می‌کنم و پیامی از طرف شیرینی‌فروشی زنجیره‌ای پانرال برد دارم که نوشته، از آن جایی که فعلاً هیچ موقعیت شغلی‌ای نداریم، تشویقتان می‌کنیم در آینده درخواست بدهید. پیام‌های دیگر از این قرارند: یک پیام هم از آموزش‌پرورش، پیام‌هایی از بانک آمریکا و صاحب‌خانه‌ام که خبرهای بدی دربارهٔ پول رهن دارد، پیامی هم از شاهزادهٔ نیجریه‌ای، از بیمهٔ سلامت بلو کراس بلو شیلد به دستم رسیده که مایل است یادآوری‌ام کند به علت اخراج شدنم در عرض یازده روز بیمه‌ام را از دست خواهم داد. توی اتوبوس برگشت، جاده را تماشا می‌کنم. باران دانه درشتی می‌بارد. مردی دارد در امتداد شانه‌کش جاده با کپسول گاز توی دستش می‌دود. به مادرم فکر می‌کنم که برای چیزهای زیادی دل می‌سوزاند، برای گیاهان گندمی آفتاب‌سوخته، برای گربه‌های مبتلا به تاسی و بیشتر به خصوص ماشین‌های مشکل‌دار. هیچ مسافر بین راهی مفتی‌سواری‌بگیری نبود که برای او زیاده‌روی نکرده باشد، هیچ مردی نبود که ماشین سایش دود کند و برای کمک به او بی‌میل نباشد. دوروبر این‌طور مردها احساس نگرانی می‌کردم. تقلاً می‌کردم حرفی بزنم اما مادرم در آن دوران به عنوان فروشندهٔ مواد، معتاد و بعدش، مرید کلیسای ادونتیست روز هفتمی پر تب‌وتاب، تحت تأثیر کائنات مهربان شده بود. به خاطر اعتیاد طولانی به مواد مخدر شیمیایی، سرشار از آن میزان کاریزمایی بود که توی ستاره‌های راک هفتاد

ساله می‌شود دید، آن‌هایی که آلبوم‌های بی‌اشیاق پیش‌کسوتی‌شان برای همه یادآور این است که هنوز زنده‌اند، همان کاریزمایی که ته یک موجود زنده وجود دارد که ارتباطی با پذیرفته شدنش دارد، چیزی که تصادفاً اصول عقیده [انجمن] معتادان گم‌نام و ایمان کلیسای ادونستیت روز هفتم است چیزی که در آن، مرگ اجتناب‌ناپذیر و تمام‌وکمال است ولی در جایگاه یک بچه متدین نمی‌شد درباره مرگ حس خودمانی‌ای داشته باشم. من کتاب جامعه^۱ را خوانده بودم و ایده مرگ به معنی پوچی مرا به وحشت می‌انداخت. مردی را سوار کردیم که توی دست‌هایش انجیلی بود. مادرم از همزمانی گذر ما از جاده و دیدن آن مرد هیجان‌زده شده بود اما یک مایل از خروجی فاصله داشتیم که به صندلی عقب نگاه کردم و آن مرد داشت خودش را دستمالی می‌کرد.

...

تا ظهر به خانه برمی‌گردم و توی باغچه می‌نشینم. گودالی می‌کنم و سنگ خاکستری لطیفی پیدا می‌کنم. سنگ را توی دستشویی می‌شویم و آن را توی دهانم نگه می‌دارم، آخرش هم آن را لب پنجره می‌گذارم. به اتاقم می‌روم و با عصبانیت با آن عکس اریک که توی یونان است خودارضایی می‌کنم. وقتی باعث نمی‌شود حس بهتری داشته باشم توی خانه پرسه می‌زنم. ربکا با در باز خوابش برده و برای لحظه‌ای آن‌جا می‌ایستم و تماشايش می‌کنم. از چیزهای مختلف دوروبر خانه عکس می‌گیرم - کیچن اید^۲، کاسه آجیل که بیشترش انگشت سیاه^۳ است، کشویی از پاکت‌های سس اردک قدیمی و خودکارها. تک‌وتوکی خودکار فشاری و چندتایی تکه کاغذ از چاپگری

۱. انجیلی که به نگارش حضرت سلیمان است

۲. برند وسیله آشپزخانه همه کاره

۳. بادام بریزلی که چون تیره رنگ است به آن انگشت سیاه می‌گویند

برمی دارم که در زمان این جا ماندنم از پریز کشیده مانده. به اتاقم برمی گردم و سعی می کنم این عکس ها را تا جایی که در توانم هست واقعی بکشم. سر ساعت سه، می شنوم آکیلا از مدرسه به خانه می آید و بالا به سمت اتاقش می دود. آن موقع که اریک خانه می آید، طرح کیچن اید را تمام کرده ام. هرچند همزنش کمی عجیب شده. خانه آرام است. وقتی اریک سفر بود، خانه پر از صدا بود. روزمرگی های آکیلا و ربکا زمخت و گوش خراش بودند؛ صداها یکی دو تا نبودند، صدای آب و شیشه، صداها ی گیر کردن چسبناک آشغال و ضربه گیر [های تکه اندو] و چارچوب های در که از گرما باد کرده بودند و صدای آن پستیچی و آن سوسیالیست دموکرات دم در، صدای تمام توالت ها به لطف خانه ای پر از زن، موزمور شدن حسی [لذت بخش] از شنیدن صدای جواهرات درهم پیچیده، گیره های مو و کفپوش های لینولئومی، آنیمه دوبله شده و سگ همسایه، از طرفی صدای ملایم ترانس برق و سروصدا های دیجیتالی هم بودند. با برگشتن اریک به خانه خبری از هیچ کدماشان نیست. به دنبال تکانی توی خانه گوشم را تیز می کنم اما هیچ صدایی آشکار نمی شود. نه شیر آبی باز است نه کفپوش پر سروصدایی که آمدن پاها را خبر دهد. انگار همین الآن همه مان جسم پیدا کرده ایم. وسط یک حمام طولانی از میان پرده، شبح اریک را می بینم. صدای داخل شدنش را نمی شنوم اما می شنوم که در را قفل می کند. وقتی دارم موهایم را می شویم ساکت همان جا می ایستد. وقتی از حمام بیرون می زنم، اورفته.

...

تمام صبح ها آرام و تمام شب ها حس شب جمعه را دارند که یعنی حس شباتی^۱ که علی رغم لذت گرایی ام در عمق وجودم جاری است. وقتی شبات

۱. در یهودیت و کلیسای روز هفتم، به معنای شنبه است که در آیین آن ها شنبه، روز هفتم تعطیل و روز نیایش است

را رعایت می‌کردم هنوز سینه هم درنیاورده بودم. نوارهای وی‌اچ‌اس انیمیشن مذهبی هم بودند و طراحی‌های مادرم از لوسیفر^۱ که مرا آزار می‌داد تا این‌که دایره‌واژگانی‌ای پیدا کردم که بفهمم تحریک شده‌ام. هیجان‌زده بودم تا اصول عقیدهٔ کلیسای روز هفتم را به بچه‌های توی مدرسهٔ دولتی جدیدم توضیح بدهم. قبول کردم که یکی از رهبران اخیرمان گُرُن فلکسی اختراع کرده بود که خودارضایی را درمان می‌کرد اما به مراقبه در محیط طبیعی هم به عنوان شکلی از عشق به خود تأیید می‌کردم. یک سال طول کشید تا تشخیص بدهم سؤال‌های هم‌کلاسی‌هایم معجل کردن بودند. این را به خودم نگرفتم. سخت‌تر تلاش می‌کردم. با استدلال‌هایی که از قبل شکل گرفته بود به مدرسه می‌آمدم. پسری از یک دبیرستان دیگر، بی‌دینی که چهار کلاس بالاتر از من بود، روی ضدونقیض‌گویی‌هایم دست می‌گذاشتند. به خانه می‌رفتم و یادداشت‌های بیشتری آماده می‌کردم. شبات خودش ناب بود. البته توی کلاه‌شرعی‌ها زیاده‌روی می‌کردم. گاهی می‌خوابیدم تا از فکرش دربیایم بنابراین این‌طور می‌شد از کسالت‌باری‌اش دوری کنم. گاهی روزم را صرف جمع‌آوری دوازده ساعت نوارهای ترکیبی راک مذهبی می‌کردم اما بیشتر اوقات هرچند اجازهٔ رقصیدن نداشتم و می‌دانستم بدون من به همه خوش می‌گذرد سکوت را دوست داشتم؛ فقط همان یک ساعت رخوت روز را وقتی آدم برای چیزهایی که از روی قصد ساخته شده‌اند آگاهانه شکرگزاری می‌کند دوست داشتم؛ چیزهایی مثل شبکیه، شلغم‌ها و ستاره‌های درهم‌پیچیدهٔ متراکم، همان چیزهایی که آن‌قدر پیچیده بودند که نمی‌شد توی نقاشی کشیده‌شان را دوست داشتم. هرچند بعضی چیزها هم پیچیده نیستند. بعضی چیزها هم تصادف‌اند، این همان چیزی بود که وقتی مادرم ماشین را در بوداغان کرد توی شرکت بیمه پرونده‌اش را به این صورت

۱. نام قبل از سقوط شیطانی است که بنابر متون ادیان ابراهیمی موجب سقوط آدم شد

ثبت کردند. چهار روز از توی اتاقش بیرون نیامد وقتی داخل رفتم بوی بدی می داد و گفت خدا مرده. پدرم مرا به رستوران زنجیره ای فرندلیز برد. در همان حین که پدرم دست مرا گرفته بود پیشخدمت خانمی سینی ساندایی^۱ را چپ کرد و با آن سروصدا پدرم انگشت هایم را چلانند. از دوران های کاتاتونی^۲ مادرم با عنوان دمدمی مزاجی یاد می کرد. جرأت نداشت توصیه کند او را توی دعا بلند کنیم. هرچند هر شماس خیالبافی را با داستان هایش از کارهایی که توی خارج کرده بود سرگرم می کرد با من تظاهر نمی کرد. پدرم به هیچ چیز اعتقاد نداشت و من تنها کسی بودم که از این مورد خبر داشت. برای همه پدرم انسان خدا ترسی بود؛ بنده ای پرجذبه با زنی مشکل دار و سیاستی داشت که باعث می شد زنان حس کنند گوش شنوایشان است. شب های جمعه چنین زنانی در خانه مان صف می بستند و در اداره اش بسته بود.

...

با آن بی دین پشت تلفن اول درباره تکالیف درسی و بعد درباره چیزهای دیگر صحبت کردم. وقتی به خانه اش رفتم. یک موسیقی از کینگ کریمسون^۳ پخش کرد و به او گفتم مادرم اعتقادی به خدا ندارد. لبش را بوسیدم. در جواب مرا نبوسید. متوجه شدم به شکل جدی درگیر کسی شده بودم که درگیر شدنش فقط در حد حرف بود. آن چنان با این کارش تحقیر شده بودم که هرگز دوباره با هم حرف نزدیم.

...

حالا فرق کرده ام. یاد گرفته ام از پس کشیدن بی مقدمه مردها غافلگیر

۱. نوعی بستنی که رویش تزئینات مختلف از میوه، شیر و خامه دارد

۲. نوعی روان گسیختگی کاتاتونی، که در آن شخص مبتلا تا مدت ها بی حرکت می ماند یا صحبت نمی کند و در برخی موارد افراد بیش فعال می شوند

۳. crimson king گروه راک انگلیسی

نشوم. این سنتی است که مردانی مثل مارک، اریک و پدرم به پشتیبانی از آن کمک کرده‌اند. بنابراین سکوت اریک را تحمل می‌کنم حتی وقتی صبح و نیمه شب با هم برخورد داریم سعی نمی‌کنم این روال را نقض کنم. با این وجود هر چه این شرایط بیشتر دوام داشته باشد، بیشتر دگرگون می‌شود. برای یکی دو روز خنده‌دار است و بعد کمی شهوت‌انگیز می‌شود. چیز متلاطم سرکوب‌شده‌ای وجود دارد که باعث می‌شود بدانم از وقتی لمس شده‌ام چند وقت می‌گذرد. می‌شود یک مرد محلی پیدا کنم تا دست‌وبالم را بگیرد اما به نظر می‌آید کار پرزحمتی باشد. کارم همین حالا هم با اریک تمام شده. تاریخ اولین قاعدگی‌ام را می‌داند و می‌دانم با پیشخدمت‌ها با نزاکت برخورد می‌کند. علاقه‌ای ندارم آلت غریبه‌ای را بخورم که به صورت بلقوه اشک یک خدمتکار زن را درآورده. کارهای زیادی وجود دارد که می‌توانم برای حفظ آبرو انجام بدهم. توی خانه‌شان زندگی می‌کنم و غذایشان را می‌خورم. پولم دارد ته می‌کشد و نمی‌دانم تا کی اجازه می‌دهند این وضعیت ادامه داشته باشد.

...

سعی می‌کنم آفتابی نشوم. روزهایم را صرف کشیدن آثار هنری زنده کوچک از وسایل توی خانه‌شان و بازی کردن بازی‌های ویدئویی با آکیلا می‌کنم. به مبارزه‌های بازی‌های کنسولی‌ای علاقه دارد که زنان با دست‌های خالی شکم همدیگر را پاره می‌کنند. در طول این جلسات اهل آموزش دادن است اما بی‌رحم و مصر است تا پیروزی نصیب من هم بشود. لباس‌های خاص و جنگ‌افزارهایمان را سفارشی تهیه می‌کنیم. بعد ستون فقراتم را پاره‌پوره می‌کند و درشان می‌آورد. توی یک هفته روی انگشت‌های شستم پر پینه شده. کتابچه بازی را برمی‌دارم و زندگی‌نامه‌های شخصیت‌ها را می‌خوانم، هر داستان از یک تک شخصیت قفل نشده^۱ منشأ گرفته که در

۱. شخصیت‌هایی که توی بازی ویدیویی قفلشان باز است

کتابچه به صورت شبخ ظاهر می‌شود. درحالی‌که ما در حال تعقیب این شبخ هستیم آکیلا به من می‌گوید سپتامبر را دوست ندارد و این ماه توی لوئیزیانا ماه مهمی برای طوفان‌هاست. می‌گوید مادرش را سیل برد. کتی که رویش نوشته سازمان مدیریت بحران توی کمدرش آویزان است. همیشه آن را تنش می‌کرده اما بعد از چند بار مشاوره رفتن فقط سالی یک بار آن را می‌پوشد.

...

توی بن‌بست پرسه می‌زنم. با مسئول وام‌های دانشجویی خصوصی سالی‌مای چند تماس طولانی می‌گیرم. وام‌های دانشجویی‌ام را به تعویق می‌اندازم. یک قرار ملاقات با متخصص گوارش توی هاکن‌ساک می‌گذارم. در اتاق انتظار، موارد مورد نیاز برای کمک دولتی را به دقت می‌خوانم و وقتی دکتر را می‌بینم انگشتش را توی سوراخ مقعدم می‌کند به من می‌گوید به نظرش باید آزمایش‌های بیشتری انجام بدهم. وقتی به او می‌گویم بیمه‌ام تا چهار روز دیگر منقضی می‌شود برایم ملین اسمزی بدون نسخه تجویز می‌کند که می‌توانم توی چای همش بزنم. از من می‌خواهد وقتی دوباره بیمه شدم برگردم. خواهشش آن‌قدر صادقانه است که وقتی به داروخانه می‌روم تا نسخه‌ام را بگیرم توی راهروی ویتامین پرسه می‌زنم و گریه می‌کنم.

...

زمانی که متوجه می‌شوم خبری از شام خانوادگی نیست خیالم راحت می‌شود. این طوری که هر کس توی اتاق متفاوتی غذا می‌خورد مرا یاد خانه خودم می‌اندازد. آکیلا طبقه بالا پای تلویزیون است. ربکا توی آشپزخانه ایستاده. چند باری می‌بینم اریک توی بشقابش غذا می‌کشد و توی زیرزمین؛ تنها جای توی خانه که درش قفل است غیبت می‌زند. صبح ربکا برای قهوه به من ملحق می‌شود اما حرفی نمی‌زند. بیشتر اوقات یا خواب است یا توی

سردخانه. با خانه بودن اریک، کم پیداتر، دقیق‌تر و قلمرویش جمع‌جورتر و از پیش تعیین شده‌تر است. این‌طور مثل ساعت کار کردنش آن‌چنان خاص است که برای توصیفش با یک تک کلمه، آدم مردد و حساس می‌شود مبادا کلمهٔ بدی انتخاب کند. دلم می‌خواهد دربارهٔ روال مسائل، قبل از برگشتن اریک حرف بزنم. از زمانی که رنگ را از موهایش شستم دو هفته می‌گذرد و هنوز آثارش لای کاشی‌های حمام وجود دارند.

...

وقتی خانه خالی است از وسایل ربکا عکس‌های بیشتری می‌گیرم. با آخرین سی دلار توی حسابم یک بسته رنگ پریسماکالرز دوازده‌تایی و مقوای بریستول پوستی ضخیم می‌خرم. شب پنجره‌ام را باز می‌کنم و از این تصاویر کار می‌کنم؛ از پیش‌روی شیشه و ترکیب فلزات و ابریشم، بافت‌هایی که اساساً با ارتباط بی‌ثباتشان با نور تعریف می‌شوند. بنابراین به تصویر کشیدنشان بی‌اندازه سخت است به سختی عطر ربکا؛ عطرش مثل پالت باریکی از رنگ‌های سرد، جواهراتش پالتی پهن از رنگ‌های گرم، لباس‌های کمی از هر دو، حالت تارتار و دانه‌دانه که بی‌شباهت به مو نیستند. بین این طرح‌ها خانه‌ای وجود دارد. نمای چوبی و برنز و چمن و حتی توی این عکس هم آن‌ها را می‌بینم اما نمی‌توانم خودم را بینم. برای اولین بار می‌توانم در نقاشی‌ام محل اتصالات تیرهای شیروانی و پلاستیک را ثبت کنم اما مشکل صورت من هم هست. هنوز موفق به کشیدن خودنگاره‌ام نشده‌ام. وقتی سعی می‌کنم خودم را بکشم قطع ارتباطی پیش می‌آید، یک نارسایی عصبی بین مغز و دستم. سعی می‌کنم روش دیگری برای خودنگاره‌ام پیدا کنم. در را می‌بندم و اتاقم را به هم می‌ریزم و از این افتضاح عکسی می‌گیرم. خوشبینانه به آن نقاشی نزدیک می‌شوم اما من آن‌جا حضور ندارم. بار دیگر که خانه خالی است یک روش برعکس را به کار می‌گیرم و تمیز می‌کنم. آشغال‌ها

را بیرون می‌برم. بعد از کیسه‌های سر جدول عکسی می‌گیرم. حمام را تمیز می‌کنم. از قلمبه مویی که از توی راه‌آب بیرون می‌کشم عکس می‌گیرم. شب این عکس‌ها را می‌کشم به این امید که خودم را ببینم اما باز هم نمی‌شود. وقتی یک مجموعه از عکس‌های لباس‌های تا شده و درزها را کامل کرده‌ام و هنوز توی آن طرح‌ها حضور ندارم، به تمیزکاری ادامه می‌دهم. بعد یک روز صبح وقتی دارم شیرهای آب را برق می‌اندازم ربکا به من می‌گوید دارد برای یک مهمانی برنامه‌ریزی می‌کند و مایل است کمکش کنم. مهمانی‌ای برای آکیلاست که آکیلا خودش هم دلش نمی‌خواهد. زمانی که داریم یک بازی جدید انتخاب می‌کنیم آکیلا این را علناً آشکارا به من می‌گوید؛ بازی مان‌نقش‌آفرینی نوبتی است، قهرمانش یک کارمند پست ارتش است که فراموشی دارد. تنها خاطره‌اش از پسری در یک روستای کوهستانی کوچک است. درحالی‌که داریم به اولین درگیری جنگ نزدیک‌تر می‌شویم، پایگاه مورد حمله یک سایه کوه مانند بلند قرار می‌گیرد. شخصیت‌های غیرقابل‌بازی^۱ نسبت به آن دقت نظر ندارند. سرهنگی که جیب‌هایش را کمی پیش توی بازی خالی کرده‌ایم به سایه اشاره می‌کند و می‌گوید، این قبلاً این جابود؟ وقتی از کوه بالا می‌رویم آکیلا می‌گوید ربکا برایش جشن تولد می‌گیرد. می‌گوید ترجیح می‌دهد تولدش را تنهایی بگذرانند. دسته بازی توی دست‌هایش ویره می‌زند. این ویره خلق یک حافظه جدید را نشان می‌دهد، زنی که سعی می‌کند آتشی را خاموش کند.

...

اما ربکا منصرف بشو نیست. یک‌شنبه باروبندیل را توی ماشین تلنبار و به سمت پیست اسکی رانندگی می‌کنیم. دم ورودی پستی پارک می‌کنیم و تزئینات را داخل می‌آوریم. ظاهراً پیست به یک خانواده خوشبخت تعلق

۱. شخصیت‌هایی هستند که در بازی‌های کامپیوتری، کامپیوتر هدایتشان می‌کند نه بازیکن

دارد. هیچ کدامشان قدش بالای صد و پنجاه سانت نیست. در حالی که اریک مخزن هلیوم را درجه بندی می کند، پدر آن خانواده سعی می کند مهربان باشد اما این کار آن قدر پیچیده شده که اریک از سر ادب بیشتر به عنوان علامتی صادقانه که می خواهد آن مرد را حالی کند شرش کم شود خنده ای می کند. هر چند این ایده ریکا بود وضع او از اریک بهتر نیست. وقتی یکی از بچه های نوجوان آن خانواده قوانین اتاق مهمانی را توضیح می دهد ریکا دارد ناخن هایش را می خورد. همان موقعی که دستمال سفره ها و بشقاب های کاغذی را روبراه می کنم پای تلفن است. با صدای آرام تهدیدآمیزی با مادران مهمان های آکیلا که ظاهراً همه با خبرهای لحظه آخری تماس گرفته اند حرف می زند. در تمام مدت آکیلا این جاست و توی وصل کردن کاغذهای کشی و نوارهای رنگی کمک می کند. وقتی پایین خم می شود تا اسکیت هایش را بپوشد کلاه گیسش جابجا می شود اریک سراغش می رود موهایش را ببندد. هر چند رابطه ام با پدرم مطلوب نبود تشخیص می دهم نگاهی که بینشان ردوبدل می شود تبانی گرانه است، نگاهی که موقتاً از مرز پدر و دختری برای درک این اندازه بدبختی متقابل پرهیز می کند، بدبختی متقابلی که در این مورد همان جشن تولدی است که هیچ کدام دلش نمی خواهد در آن حضور داشته باشند. ماحصل فرعی چنین اتحادی این حقیقت است که اغلب والد دیگر از چشم می افتد، هر چند در جایگاه بچه این همان چیزی است که موضوع را عالی می کند. وقتی جوان بودم نمی فهمیدم که این مسئله ظالمانه است. گفته های پدرم درباره وضع روانی مادرم و مطالعات انجیل حس بی ضرر و بی غرضی داشت و قدری حال و هوایم را عوض می کرد، ضدونقیض گویی اش درباره خدا ظاهراً ذره ای سکسبری خوشایند بود که با چیزی که واقعاً بود- خلاء عمیق در جایی که خدا همیشه به آن جا می رفت- مخالفت داشت. در طول سال هایی که برای کشورش آدم کشت، خدا را هم

کشت، الهام بخش به خانه برگشت تا یک نمونه از خدای خودش را درست کند.

•••

فقط دو تا از بچه‌ها پیدایشان می‌شود. هم‌زمان می‌رسند و زمانی که برایشان روشن می‌شود مهمان‌ها فقط خودشان هستند و دیر هم کرده‌اند به همدیگر نگاه می‌کنند. ربکا از توی اتاق جشن با ناخن‌های خونی و کاغذهای ریز رنگی توی موهایش بیرون می‌دود و آن‌ها را به اتفاقی که توی آن آکیلا کلاه آبی جشن به سر منتظر است هدایت می‌کند. جشن دیگری آن طرف راهرو است که همگی سالمند هستند و صدایشان شدیداً بالاست. وقتی ربکا آن طرف می‌رود و ازشان می‌خواهد صدایشان را پایین بیاورند، می‌گویند نه، نمی‌شود. اعضای آن خانواده خوشبخت یک بند داخل می‌آیند می‌پرسند منتظر مهمان‌های دیگری هستیم و بعد از پرس و جوی کوچک‌ترین پسرشان، اریک از همان کنج تاریک پیدایش می‌شود و می‌گوید همینایم، باشه. داد نمی‌زند اما هیكلی است و نورها عالی نیستند. دو مهمان مصمم تلاش می‌کنند با آکیلا حرف بزنند اما ظاهراً مدام گفتگو به نتیجه نمی‌رسد. مهمان‌ها هم سر حرف زدن با همدیگر را باز می‌کنند و هیچ‌کس بلد نیست این پینیاتا^۱ چگونه کار می‌کند. آکیلا سه دقیقه را صرف ضربه مستقیم می‌کند و با این‌که تماشا کرده بودم مثل آب خوردن تخته‌ها را شکست، پینیاتا چیزی تحویلش نمی‌دهد. دست آخر ربکا با پاره کردن آن را از سقف پایین می‌آورد و با دست‌هایش جرو و اجرش می‌کند. در حین این‌که دارد این کار را می‌کند، مادر آن خانواده خوشبخت با کیک داخل می‌آید و تعداد شمع‌ها اشتباه است. این جای ماجرا، همه آدم‌های توی اتاق با خشم شدید بالاگرفته ربکا

۱. جعبه‌ای درست شده از مقواهای رنگی که به سقف آویزان است و وقتی بچه‌ها به آن ضربه می‌زنند شکلات و آبنبات از آن می‌ریزد

هماهنگ‌اند، با آشکار شدن مسئله شمع‌ها، کل اتاق دسته‌جمعی نفسشان را حبس کرده‌اند. ربکا بی حرکت در مقابل کیک می‌ایستد. برای لحظه‌ای هیچ اتفاقی نمی‌افتد و بعد اریک می‌خندد. بعد ربکا خنده‌اش می‌گیرد و کل اتاق به دنبالشان. سرخوش از ختم به خیر شدن این موضوع خاص، همه اسکیت‌هایمان را می‌پوشیم و به سمت پیست بیرون می‌زنیم. مهمانی همجوار هم از همین حالا به بیرون کشیده شده و دارند خوش می‌گذرانند. ساعت سه بعدازظهر است و همه مست‌اند. آکیلا بیرون می‌رود و تنهایی اسکیت بازی می‌کند. به او ملحق می‌شوم تا تنها نباشد اما ترحم را احساس می‌کند و اسکیت‌کنان دور می‌شود. آدم‌های جشن همسایه یک سره دارند به دی‌جی شکلات می‌دهند بنابراین بین اسپایس گیرلز و دریک، پُل آنکا و نت کینگ کول^۱ هم هست. ربکا نمایشی راه انداخته دارد ادا درمی‌آورد که به او خوش می‌گذرد. دایره‌وار دور اریک می‌چرخد و سعی می‌کند او را وارد بازی‌اش کند اما اریک خیلی عدم تعادل دارد؛ به کناره‌ها چسبیده. البته ترانه‌های دیسکویی هم دارند، مهم‌ترین‌هایشان _ «وای ام‌سی‌ای»^۲، «دختران بد» و «حالا هیچ کس جلومون و نمی‌گیره»^۳ آند؛ همان ترانه‌هایی که از سبک فراتر رفته و به مفهوم تبدیل شده‌اند، از آن ترانه‌هایی که وقتی حافظه‌تان فراق‌کنی می‌کند خیلی به آن گوش نمی‌دهید، ترانه‌هایی که به بی‌اندازه پرنشاط‌اند. وقتی ترانه «راهش همین»^۴ پخش می‌شود راهی جز این ندارم که به اریک نگاه کنم تا ببینم آن وقت را که با من بوده یادش می‌آید و

۱. Spicegirls گروه بریتانیایی پاپ

Drake رپر کانادایی

Anka Paul خواننده و بازیگر کانادایی آمریکایی

Cole king Nat خواننده آمریکایی

۲. people village تک آهنگی از گروه ویلج پپیل که از آهنگ‌های دیسکویی برتر بوده

3. Bad girls از M.I.A

now us Stoppin No Aint از یک گروه آمریکایی B&R

اصلاً یادش نیست. کنار پیست است دارد به چیزی توی گوشی‌اش نگاه می‌کند. همان موقع که «شلاقی تکونش بده»^۱ از دل ترانه «دود می‌ره توی چشمت»^۲ پیدایش می‌شود توپ دیسکویی لب‌پریده‌ای از سقف پایین می‌آید اما یک جای کار می‌لنگد. بازوهای مکانیزه‌اش کش می‌آیند و زمانی که به خانواده خوشبخت نگاه می‌کنم، همگی روی صفحه کنترل کنار میز تنظیمات سرک کشیده‌اند، دکمه‌ها را دوباره تنظیم می‌کنند. همه مکث کرده‌اند. تماشا می‌کنند و زمانی که زنجیر از هم باز می‌شود این اتفاق انگار بیشتر تسلیم و سر فرود آوردن در مقابل اراده جمعی ماست تا نقص فنی. آکیلا با دست‌های باز منتظر است. سنگینی‌اش زانوهایش را خم می‌کند. توپ را توی بغلش گهواره‌وار نگه می‌دارد و توی شیشه‌هایش نگاه می‌کند. موج پچ‌پچه‌ای از بهت‌زدگی توی جمعیت به جریان می‌افتد. همان‌طور که آکیلا حرکت می‌کند و همه خشکشان زده توی نور دایره‌دایره توپ، صورتش خال‌خال می‌شود. همین باعث می‌شود یاد اولین باری که او را دیدم بیفتم، همان موقع که ذره‌ای غیر واقعی به نظر می‌رسید، مثل یک چیز غیرعادی، با چشم‌های سیاه و موهای مصنوعی درخشان. حالا این عدم تناسب حس هولناکی دارد. همان‌طور که دارم نرم‌نرمک سر خوردنش به لبه‌های پیست را تماشا می‌کنم کمرم خم می‌شود، توپ را روی زمین می‌گذارد، کفش‌های اسکیتش را درمی‌آورد و می‌پرسد می‌شود به خانه برود.

...

داخل خانه توی اتاق‌های جداگانه مان متفرق می‌شویم. هدایای آکیلا را که از اتاق جشن بیرون آورده‌اند و به ماشین برگردانده شده‌اند باز نشده توی اتاق ناهارخوری‌اند. نیمه شب آکیلا تق‌تق در اتاقم را می‌زند. می‌گوید

۱. Whip pit. از نیکی میناژ Minaj Nicki

۲. smoke gets in your eyes از PlaHers گروه پلاهرز

دلیلی دارد که معتقد است زنی که سعی می‌کند آتش را خاموش کند مادر کارمند پست است. از آن جایی که کارمند پست مستقیم درگیر مبارزه نیست جاناش کاملاً به کنترل موفقیت آمیز حال و هوای احساسی اش بستگی دارد. برای حفظ ثباتش، به چادر غذاخوری سر می‌زنیم. با شخصیت‌های غیرقابل بازی دربارهٔ پایان فیلمنامه‌شان حرف می‌زنیم. هرچند انتخاب‌های بد از هیچ کاری نکردن آسیب‌زننده‌ترند. مثلاً اگر به جای چای قهوه داشته باشیم؛ اگر ستوان را به کار بگیریم و عکس سگش را نشانمان بدهد. پیشنهاد می‌کنم باز کردن بستهٔ پستی را امتحان کنیم اما حال و هوای احساسی اش آن‌قدر عالی نیست که کار غیرقانونی را درک کند و همین بلافاصله او را به کشتن می‌دهد. بلند می‌شوم بروم اما آکیلا اسمم را صدا می‌زند. نگاهم می‌کند و بعد کلاه گیسش را در می‌آورد و پشت و روسر زمین می‌گذارد. بین تاروپودش برچسبی دوخته شده نوشته لوازم جشن. بعد نگاهش می‌کنم و برای لحظه‌ای تصور می‌کنم کلاه توری پوشیده اما پوست سرش است؛ در معرض دید و پوشیده از زخم‌های شیمیایی.

می‌گویم: «مدت خیلی زیادی گذاشتی بمونه رو سرت.»

جواب می‌دهد: «به نظرم داشت می‌سوخت.» و این هم بخشی از همان زبان مشترک است. سدیم هیدروکسید و وضع واقعی پوست سر. اولین بار که موهایم را از دست دادم، ده سالم بود و هیچ‌کس خانه نبود. دست‌هایم برای دستکش‌هایی که توی جعبه بودند زیادی کوچک بود و موصاف‌کنی که از یک آرایش بهداشتی خلوت در شمال نیویورک یواشکی خریده بودم پشت گردنم را سوزاند. موهایی که از من کنده شد را توی سطلی نزدیک استخر عمومی قایم کردم. به محض این‌که مادرم علت علاقهٔ تازه‌ام به روسری را متوجه شد تا یک هفته با من حرف نزد. توی اتاقم می‌روم و کرهٔ شیاء، روغن جوجوبا و روسری ابریشمی را پیدا می‌کنم. وقتی برمی‌گردم او را بین

زانوهایم می‌نشانم. بنابراین این‌طور از نزدیک‌تر نگاهش می‌کنم و متوجه می‌شوم توی موهایی که هنوز دارد همچنان فرفری‌هایش دست نخورده‌اند. می‌گوید وحشت زده بوده. دلش می‌خواسته برای جشن متفاوت باشد. وقتی روسری را سرش می‌زنم، خیلی حواسم به سرش است، جمجمه‌اش، آسیب‌پذیری استخوان‌های سیزده ساله‌اش. روغن و شی‌ا را روی میز توالش می‌گذارم و برای مدتی خواب به چشمم نمی‌آید چون سیزده ساله‌ش است و یادم می‌آید از درون چه حسی دارد. یادم می‌آید درباره‌ی این‌که آدم‌ها را می‌شناختم و غروری که از تنها بودن برم داشته بود چه فکری می‌کردم اما از بیرون بی‌کسی‌اش ملموس است و فکر می‌کنم، زیادی بچه‌است.

...

سکوت همچنان پابرجاست. وقتی توی حمام هستم، اریک دوباره به دیدنم می‌آید و این بار تا وقتی چراغ‌ها خاموش می‌شوند صدایش را نمی‌شنوم. نمی‌دام چقدر به پرده نزدیک است یا حتی هنوز این جاست اما طوری رفتار می‌کنم انگار هنوز این جاست. خودم را دستمالی می‌کنم و مانده‌ام آیا می‌شنود. برای چند هفته‌ای به مجموعه‌های «خودنگارهام» ادامه می‌دهم. فقط چیزهایی را برمی‌دارم که احتمال ندارد جای خالی‌شان را حس کنند؛ یک لامپ، یک بشقاب غذاخوری، یک دستکش تک زمستانی. چیزهایی که می‌توانم خرد کنم یا بالای شعله آویزان کنم هرچند در نهایت، صداقت توی عکس‌های تکه‌های سفال و خاکستر نسبت به نقاشی فضاهایی از خانه که سر تا پا تمیز کرده‌ام کمترند. سعی می‌کنم جلوی چشم نباشم اما شب که با مسواک به واحد گرمایش و تهویه هوا می‌روم، ربکا روپوش بیمارستان به تن از پله‌ها پایین می‌آید و به من می‌گوید یک واحد دیگر هم در آن طرف خانه هست. نمی‌شود گفت جدی است یا این تذکر یعنی مانع آن‌جا رفتنم می‌شود. کار درست این بود که چند روزی دست از آن‌جا رفتن بردارم. وقتی

سراهِ هم سبز می‌شویم سعی می‌کنم از صورتش بفهمم آیا نتیجه‌گیری مورد نظر همین بوده اما بالاخره سر از آن طرف خانه در می‌آورم و می‌بینم که در حال گردو خاک تکاندن از تهویه‌ها هستم.

...

صبح روز بعد روی میز توالتم پول هست. در را می‌بندم و آن را می‌شمارم و توی جیبم می‌گذارم. وسایل هنری بیشتری از جمله بوم خام، میله‌های برانکارد^۱، گِسو لاسکائوکس^۲ و مقداری روغن درخت چای برای آکیلا می‌خرم. اتوبوس را به مقصد کتابخانه سوار می‌شوم. توی قفسه‌ها می‌نشینم و پول خرد را می‌شمارم. پول مثل استخوان است- کاغذ و نیکل و روی- وقتی آن را توی دست نگه می‌داری، حس تغییرپذیرتری دارد، حس محدودیت؛ به منبعی که به شکلی آشکار آن را معاملاتی می‌کند زنجیر شده و بنابراین البته که خفت بار است اما آس و پاس بودن هم خفت بار است. به کلکسیون ویژه می‌روم و از میان شیشه آرشیودارها را نگاه می‌کنم. دارند از یک گلدان مطلاً عکس سه بعدی می‌گیرند. گلدان را روی چرخ پلی‌استری بین سافت باکس‌ها^۳ و چترها قرار می‌دهند. یک آرشیودار چرخ را می‌چرخاند و دیگری عکس می‌گیرد. هرچند آرشیودار سر چرخ مسن‌تر است و دستش رعشه دارد. وقتی به آخرین شصت درجه‌ها می‌رسند جایش را گم می‌کند. اریک از دفترش بیرون می‌آید، لبخند می‌زند و همان جایی را که او رها کرده بلند می‌کند- از میان شیشه نگاه می‌کند و لحظه طولانی‌ای چشم توو چشم من باقی می‌ماند. بعد برمی‌گردد و توی دفترش غییش می‌زند. طبقه بالا گواهی‌های مرگ را نگاه می‌کنم. گواهی مردی را پیدا می‌کنم که وقتی سعی

۱. چهارچوب‌هایی که برای درست کردن بوم نقاشی از آن استفاده می‌کنند

۲. گِسو نوعی ترکیب نقاشی سفید رنگ است که از مخلوط گچ، سنگ و سنگ‌دانه تشکیل شده

۳. نوعی ابراز نوردهی در عکاسی

داشته به یک گروه گردشگری اثبات کند آن‌جا از شیشه نشکن ساخته شده از توی پنجره سقوط کرده، گواهی مردی که توی یک دستگاه بافندگی افتاده بود و با هفتصد متر پشم خفه شده بود، مردی که وقتی توی زباله‌دان محله دنبال گوشی تلفنش می‌گشته به وسیله ماشین زباله فشرده‌کن له شده و فوتی‌های معمولی، سگته‌ای‌ها، سرطانی‌ها، خودکشی‌کننده‌ها. دنبال گواهی پدرم می‌گردم و هرچند پیدایش نمی‌کنم گواهی چهار ایوان داربون را که بین سال‌های ۱۹۷۵ و ۲۰۱۸ توی نیویورک مردند پیدا می‌کنم. همه‌شان توی بروکلین مردند. پدرم، پنج سال بعد از مادرم توی سیراکیوس مرد. شش ماه می‌شد که با هم حرف نزده بودیم هم به خاطر این‌که به راحتی با هم غریبه شده بودیم و هم به این خاطر که همسر جدیدش تماس‌هایم را جواب نمی‌داد. آخریم باری که او را دیدم، دو سال قبل از مرگش سوار متروی نرث توی شهر بود. یک فیلم سانس بعد از ظهر از جدیدترین کارهای آرنوفسکی را دیدیم. بعد از این‌که برای شام رفتیم، یک بند دربارهٔ گران بودن چیزها حرف می‌زد اما گه‌گاه مکثی می‌کرد و می‌گفت فیلم همان منظوری که فکر می‌کرده را داشته. دست از شکر خوردن برداشته بود. یک گالن از آب «به لحاظ شیمیایی تغییر کرده» اش را، این طرف و آن طرف می‌برد. قبل از این‌که فیلم ببینم مجبور بودم آب را توی کیفم جا بدهم. پوست‌واستخوان و ساده لوح شده بود. وقتی منتظر قطار پایین شهر بودیم طاقم طاق شد. به خاطر الکترولیت‌ها [آب یونیزه‌ای که همراهش بود] سرش داد کشیدم. توی قطار ساکت بودیم. چند سال بعد داشتم به فیس‌بوکم سر می‌زدم که توی صفحه‌اش کلی پیام تسلیت را دیدم.

...

چند هفته‌ای دست از تمیزکاری سرتاسری برمی‌دارم اما همچنان آن پول سر می‌رسد. توی یک پاکت سفید مهر شده هم می‌آید و مبلغش هر

بار متفاوت است. صد دلار، چهل و هشت دلار و پنجاه سنت. سیصد دلار طی یک هفته‌ای که اصلاً دست به سیاه سفید نمی‌زنم. پول را کاملاً پس انداز می‌کنم. مقداری از آن را صرف خرید یک شیشه گران قیمت پلی اتیلن گلیکول^۱ می‌کنم. آکیلا را برای اولین خدمات مراقبتی مویش می‌برم. سوار قطاری به مقصد شهر می‌شویم. توی خیابان صد و بیست و پنجم یک سالن بافت موی آفریقایی پیدا می‌کنیم. بوی خوبی می‌دهد؛ بویی مثل یاک^۲، گل ختمی و روغن اسطوخدوس. بالای دسته‌های موی مالزیایی، یک سریال آبکی ترینیدادیانی در حال پخش است. وقتی بازیگران حرف می‌زنند می‌توانی صدای هوا را توی اتاق بشنوی. سه خانم هم‌زمان روی سر آکیلا کار می‌کنند. قلاب‌ها را توی یاک می‌زنند و آرام با زبان انگلیسی سلیس با هم حرف می‌زنند. هر سی دقیقه یک مرد می‌آید و تقاضای پول نقد می‌کند. وقتی می‌رود یکی از آرایشگرها از من می‌خواهد قبل از این که او برگردد هزینه را بدهم. می‌گویند دوست پسرش است. چهار ساعت بعد زنی با یک قابلمه آب جوش بیرون می‌آید تا انتهای بافت‌های سنگالی را بچسباند. پیراهن آکیلا را در قطار برگشت خیس آب می‌کنند. توی خانه عوضش می‌کند و لباس خشکی می‌پوشد.

وقتی اریک از کنار اتاق آکیلا رد می‌شود به او می‌گوید: «مدل موی جدید! خیلی خوبه!» دم در این پاوان‌پا می‌کند. می‌پرسد چقدر زمان برده و درباره سنگین شدن سرش شوخی می‌کند. از زن سیاه‌پوستی در محل کارش حرف می‌زند که همیشه مدل موهایش را عوض می‌کند. با حالت پوزش طلبانه توی صورتش، یک عالمه سؤال که ذره‌ای هم تهاجمی اند می‌پرسد. آن قدر از این دست گفتگوهای موشکافانه داشته‌ام که حسابش از دستم دررفته اما

۱. یک ترکیب اتری با انواع استفاده‌های صنعتی و پزشکی است که به طور وسیعی در صنعت داروسازی به عنوان حلال، پایه پماد و شیااف استفاده می‌شود

۲. موهای مصنوعی صاف

نمی‌توانم بگویم این تلاش سخت اریک به خاطر سفیدپوست بودن او است یا به خاطر پدر بودنش. وقتی می‌رود آکیلا به من نگاه می‌کند و می‌خندد.

•••

در میان خودنگاره‌هایم نگاه می‌کنم و نمی‌توانم خودم را ببینم اما با گوشه‌گوشه‌های خانه خوب آشنا هستم. در من عادتی شکل گرفته. تمام پنجره‌های خانه را تمیز می‌کنم، نقره‌ها را برق می‌اندازم. تک‌وتوکی سیگار می‌کشم. توی تاریکی گوشه کناری دراز می‌کشم و در تمام رویاهای نصفه‌نیمه روشنم، سرعت و آسفالت، لب‌های هاج‌واج صخره‌ها و کویری که خمیازه می‌کشد رها می‌شوم. بعد از نیمه شب دوروبر خانه پرسه می‌زنم. متوجه می‌شوم در اتاق خواب اریک و ربکا کمی نیمه باز است و آن‌ها در حال همان کاری‌اند که بین خودشان به شیوه‌ای درخور آمیزش جنسی نامیده می‌شود. شبیه فیلم‌های مبتذل نیست اما هم‌چنان نمی‌شود وصفش کرد؛ اریک با هیکل گنده و چهارشانه، ربکا وحشی و لطیف. با کمال تأسف زیبا هستند. از نو ارتباط برقرار کردن مهرآمیزشان با پچ‌پچه‌های ملایمشان حداقل سرسوزنی عشق دارد. با گوشه‌ای ام‌تک‌وتوکی عکس می‌گیرم و ساعت را چک می‌کنم. دلم می‌خواهد به تخت خواب بروم اما احساس می‌کنم موظفم تا وقتی کارشان تمام شود بمانم. زمانی که کارشان تمام می‌شود ربکا غلت می‌زند و تلویزیون را روشن می‌کند.

به اتاقم برمی‌گردم و عکس‌ها را بالا پایین می‌کنم و سه تا طرح اولیه می‌کشم. درحالی‌که جیمز کوردن^۱ سخنرانی تک نفره‌اش را انجام می‌دهد خودم را دستمالی می‌کنم و در تلاشم تصور کنم داشتن سکس آشنا و راحت چطوری است، وقتی شیرین در وجودت بکوبد. بعد از ظهر بیدار می‌شوم، تا پیست دو مایل راه می‌روم. بستنی قیفی می‌گیرم. به یک کبوتر که یک

۱. Corden James بازیگر، نویسنده و کم‌دین انگلیسی

پایش ناقص است چوب شور پرتزل می‌دهم. به مرکز خرید می‌روم و با بازی کامپیوتری سکه‌ای که توی غرفه غذاخوری نگه داشته‌اند بازی می‌کنم. بعد از حرف زدن با دستیار فروشگاه زنجیره‌ای سیرز درباره تایرهای همه منظوره یک پیراهن آبی می‌خرم.

...

توی خانه لباس را تنم می‌کنم و بعد از مدت‌ها برای اولین بار، حس می‌کنم مثل آدمی هستم که دلش می‌خواهد یک نفر او را ببوسد. روبروی آینه می‌نشینم و آرایش می‌کنم، دستم لرزان و سرمه دور چشم‌هایم زیادی غلیظ است. رژ لب می‌زنم، تمامش را کاملاً پاک می‌کنم. بعد دوباره می‌زنم. ربکا را می‌پایم که با ماشین دور می‌شود و پایین توی زیرزمین می‌روم. آن جا اریک دارد به بزرگ‌ترین کلکسیون صفحه‌هایی که تا به حال دیده‌ام نگاه می‌کند. وقتی او را می‌بینم حس می‌کنم نفسم می‌گیرد. سر پله‌ها مکث می‌کنم و به فکر این هستم که برگردم. نیم‌نگاهی به من می‌اندازد و از یک جلد پلاستیکی ضخیم صفحه‌ای درمی‌آورد، تمامشان منظم و با تدبیر بایگانی شده‌اند؛ توی روکش پلاستیکی محکم بسته‌بندی و در بعضی موارد توی سردخانه نگه‌داریشان کرده. همه درجه‌ها روی پنجاه و پنج تنظیم شده‌اند. تمام صفحه‌های دوازده اینچی فیلا دلفیا به کارهای تقلیدی و فرانسوی، به ۴/۴ و ساوت برانکس، صفحات آلمانی مینی‌مالیسم می‌رسند که ظاهراً به بیشترشان رسیدگی شده. کل اتاق قدری پر مو است. به آمیزش کثیف و قاب‌بندی چوبی و مبلمان مارک لازی‌بوی سبز رنگ نمی‌آید. سوزن را پایین می‌گذارد. به گشت‌وگذار بی‌سروصدایم ادامه می‌دهم. چیزی هست که از پلمیر و شیار مارپیچی ساخته شده، چیزی حفظ شده اما به شدت عتیقه است. صدایی گنگ و پر از خش از آن درمی‌آید که آن را به عنوان نشان صحت و اعتبار و همین‌طور محکومیت گوش‌هایم درک می‌کنم. به نظر

جالب است اما خیلی خوب نیست. یک لیوان جین دستم می دهد. با پشت دستش تمام رژلب را از صورتم پاک می کند. جین گرم و صفحه، برزیلی و خیلی ترمین^۱ محور است. برای خودش نوشیدنی می ریزد و دور اتاق دایره وار می چرخد فقط مکثی می کند تا با گرامافون ور برود گرامافونی که با وجود این شرایط، انحراف شدید با شماره های دیجیتالی اش و سیستم صوتی آلومینیومی براش دستگاه زیبایی است. هیچ صفحه ای درست نیست. روی علامت دو دقیقه، اریک روی موسیقی دیگری می زند و بعد دوباره بعدی؛ فاصله بین صفحه ها هر بار کمتر می شود. بنابراین صفحه پنجم کلاً پاک شده. جایگزین کردن صفحه وینیلی باعث می شود بخش های باقیمانده ترانه را در فواصلی که قسمت برنجی صفحه به خاطر پاک شدگی پیدا است به هم وصل می کند. وقتی صفحه ای که رضایت بخش است را پیدا می کند عرض اتاق را طی می کند و مرا به دیوار می چسباند. آستینش را بالا می زند و دستش را دور گلویم حلقه می زند؛ فشار اولیه اش محکم و باملاحظه است. انگار دستش از خودش نیست. دست دیگرش را امتحان می کند و این یکی، دست چپ ظاهراً همان دستی است که ترجیح می دهد؛ دلت این و می خواد، اول مثل سوال است و بعد مثل یک جمله خبری. دم دست ترین بهای این دو هفته سکوت این است که صدایش را فراموش کرده ام چون حالا انگار صدایش هم زیادی ملایم است هم زیادی بلند. از فاصله به این نزدیکی تمام جزئیات ذره ای کمتر شده اند. سبک سنگین کردنمان متقابل است. همان طور که توی چهره ام دنبال جایی می گردد که این خاطره تباہ شد دستش شل می شود بعد منقبض تر می شود. عامدانه دانه دانه انگشت هایش، بندبند خم و از هم جدا می شوند. همه چیز تنزل پیدا می کند و جز به جز تتم، غضروف و غده های بزاقی ام آشکار می شوند. نفسم بند می آید و به چیزی تیز و خاموش توی

سینه‌ام تبدیل می‌شود اما مشکل ناگهانی‌ام ناتوانی‌ام در نفس کشیدن نیست. در این حین دری در بالای پله‌ها باز می‌شود، سایه‌ی یک مژه روی گونه‌ی اریک می‌افتد و قبل از این که کاملاً به چنگ انداختنش برسد، لیوان جین را از توی دستم بلند می‌کند. انگار می‌گویم ممنونم اما صدایم در نمی‌آید، از اتاق می‌روم. هرچند توی مسیرم به بیرون متوجه می‌شوم ترائه‌ی صفحه دارد می‌پرد.

در هفته‌های بعد، آدم‌های جدیدی شده‌ایم. دربارهٔ عذرخواهی‌ای که واقعاً قصدش را ندارد و من هم دلم نمی‌خواهد تلاش‌هایی داشته و بعد دم پنجره‌های متفاوتی منتظر ایستاده‌ایم تا ربکا سوار ماشین دور شود. به خودش اجازه می‌دهد داخل اتاقم بیاید. درحالی‌که لباس‌هایمان را درمی‌آوریم با هول و ولا دست به کار می‌شویم، تماسی سرسری، بوسه‌هایی که با تب و تاب خراب شده‌اند، پر از هوا و دندان‌اند و همیشه از نیت اصلی زمین تا آسمان فاصله دارند. با این وجود از این که لمس می‌شوم خوشحالم. منتظر لحظه‌هایی می‌مانیم که آکیلا و ربکا خانه نیستند اما تب و تابمان نوعی سهل‌نگاری است. اتاق‌ها را بی هیچ دلیل خاصی انتخاب می‌کنیم و گاهی درها هم درست و حسابی بسته نیستند. توی اکتبر روزها کوتاه‌ترند و ما نهایت استفاده را از شب‌ها می‌بریم.

...

از این که چه چیزی ما را به این جا کشاند حرفی نمی‌زنیم، خفگی خودبه‌خودی‌ای که بینمان معلق است مثل یک رویای کم جاذبهٔ بی‌صداست.

درعوض توی تاریکی همدیگر را ملاقات می‌کنیم. قبل از ارضا شدن تمام چیزهای کلیشه‌ای و زیادی سخاوتمندانه‌ای که مردها مستعد گفتنش هستند به نظر تکان‌دهنده و درست می‌آیند، همان حرف‌های مهرآمیز احمقانه؛ دایره واژگانی که به عنوان یک بامرام عایدت می‌شود و با چشم‌های بسته پشت سر هم جوابش را می‌دهی. چون وقتی تمام می‌شود و خم می‌شود تا شلوارش را بردارد دنیای آن سوی در، غرق ترافیک و نکبت است و جایی برای این کلمات پرشور و شور خوش‌بینانه وجود ندارد.

...

شام‌های توی پرینستون و هوبوکن را مختصر کرده‌ایم. لنگری روی ساعدش می‌کشم و باقی شب وانمود می‌کنیم به زودی توی دریا خواهد بود. به ترمینال کشتی‌های پالوس هوک در جرسی سیتی می‌رویم و قایق‌های جشن را که برش تروتمیز دایره‌مانندی دور کلک‌های تخت قهوه‌ای ایجاد می‌کنند تماشا می‌کنیم. زمانی که آب ساکن می‌شود به من می‌گوید هر روز برایم نامه خواهد نوشت. همیشه جداگانه به خانه می‌رسیم. وقتی ربکا خانه است، گفتگوهایمان مختصر و درباره مسائل مهم‌اند، درباره آب و هوا و این‌که آیا قوری قهوه باید تمیز شود یا نه اما وقتی همین زبان روزمره با ملاحظه را شرح و بسط می‌دهیم، صمیمیت خودش را پیدا می‌کند. رختشوخانه، چیزهای متفرقه زیر ظروف نقره مثل طنز تلخی است که وقتی پیراهنم را از سرم درمی‌آورد صورتم را خندان می‌کند. البته منتظرم تا کفش دیگرم بیفتد. بعد گیره‌های سری که فراموش می‌کند و تزئینات مرکزی کریستالی که متلاشی می‌شوند. لباس زیر به تن، چهار دست‌وپا می‌رویم و سعی می‌کنیم تمام تکه‌های شیشه شکسته را پیدا کنیم. اریک می‌گوید توضیحی سرهم می‌کند اما ظاهراً ربکا آرام نمی‌شود. می‌گوید خرده شیشه‌ای توی پایش رفته و تا یک هفته درباره‌اش حرف می‌زند. می‌گوید نمی‌تواند درس بیاورد. مرا

برای پراکسید و گاز استریل به مغازه می‌فرستد. وقتی به پایش نگاه می‌کنم هیچی نیست. می‌گوید، از نزدیک‌تر نگاه کن. دفعه بعد که من و اریک بیرون می‌رویم پیشنهاد می‌دهم یک اتاق بگیریم.

...

حس می‌کنم ربکا دارد حضورم توی خانه‌شان را بازبینی می‌کند. درحالی‌که نحوه استفاده از تی زمین‌شوی را یاد گرفته‌ام و ظاهر معلم خصوصی دخترشان را برای مدل موی آناناسی و چیزهای دیگر و آموزش صدویک آفریقایی آمریکایی^۱ حفظ کرده‌ام، رزومه‌ام آن‌قدر پشت سر هم ویرایش شده که شغلم توی انتشارات و پنیر خامه‌ای فروشی به شغلی در روزنامه‌نگاری علمی، آزمایش‌های گورخرماهی‌ها در موسسه درمان سرطان اسلون کترینگ تبدیل شده که با کمال ناباوری مانور دادن درباره آن پشت تلفن آسان است. هرچند وقتی مصاحبه‌گر، که انگار فامیل دور کاشف واکسن فلج اطفال است شخصاً می‌خواهد درباره پیامدهای اخلاقی کوکائین دادن به موش‌ها حرف بزند مانور دادن درباره آن پشت تلفن هم چندان آسان نیست. در طول مصاحبه‌ام با فروشگاه زنجیره‌ای مشتری‌مدار سعی می‌کنم درباره خاطرجمع‌پیرامون این مورد که توجه به جوانان در راستای برنامه جایگزین همیشه بخشی از برنامه‌ریزی پنج ساله‌ام بوده مجاب‌کننده باشم اما بعد از مصاحبه به پارکینگ می‌روم تا مقداری شربت سینه بخورم و متوجه می‌شوم که یکی از مدیران از توی ماشینش مرا می‌پاید.

...

همچنان پول روی میز توالتم بدون نشانی که از طرف چه کسی است پیدایش می‌شود. پول را خرج نقاشی و بقیه‌اش را پس انداز می‌کنم. وسوسه

۱. اولین آفریقایی آمریکایی‌هایی که افتخار آفرینی‌هایی داشته‌اند

شده‌ام وقتی با هم هستیم از اریک بپرسم آیا از طرف او است. با توجه به آن جای بیست و چند ساله‌ام و پیر شدن سلول‌های او نگرانم رابطه‌مان برخلاف چیزی که همین حالا هست شود؛ معامله‌طور شود: اما شاید مجبور باشم به طریقی بی‌نظمی این پرداختی‌ها را تجزیه‌تحلیل کنم، چهارصد دلار در یک هفته و پنج دلار شندرغاز در هفته بعد و رقم پرداختی‌ها با تناقضات توی عملکردم مقابله می‌کند.

...

اریک از سر کار مرخصی می‌گیرد بنابراین می‌توانیم پیک‌نیک برویم. قبل از این‌که مرا ببیند می‌بینم چهار دست‌وپا نشسته چروک‌های پتوی پیک‌نیک را صاف می‌کند و چیزی ناشایست درباره‌اش وجود دارد که به ایستگاه اتوبوس برمی‌گرم و ده دقیقه بعد وقتی با یک بطری شراب منتظر است برمی‌گرم. وقتی می‌نشینم صورتم را توی دست‌هایش می‌گیرد. می‌توانم حقوقش را به علاوه چهل سال آرامش نسبی توی دست‌هایش حس کنم. کرو دو^۱ و بعد پنیر را می‌چیند. من سیگار ماری‌جوآنای خشک شل‌وولی می‌پیچانم. وقتی روشنش می‌کنیم، قسمت سوزانش کاغذ را می‌سوزاند و پاره می‌کند و بالا می‌آید و مثل یک کار فوری با هم دست به دستش می‌کنیم. ناگهان همان موقع که باران شروع به باریدن می‌کند بوئینگ ۷۴۷ مایل به سمت نیوارک می‌رود. مرا روی پایش می‌کشاند و همین کار توی این بعدازظهری که می‌تواند صورتم را ببیند کلاً ذره‌ای عجیب‌تر است. سر پتو برمی‌گرم و خورشید را روی دست‌هایم حس می‌کنم. توی فکرم درباره پول از او سوال کنم اما کف دست‌هایم را می‌بوسد. درباره پیک‌نیک خانوادگی‌ای به من می‌گوید که متوجه شده بود به نقره حساسیت دارد. بطری را تا ته می‌خوریم. به من می‌گوید پدر و مادرش زنده هستند و هنوز با هم‌اند.

۱. خوراکی از ماهی یا غذای دریایی خام که سس مرکبات یا سس‌های دیگر رویش ریخته‌اند

می‌گوید توی حومهٔ محل قدیمی زندگی‌اش، بیرون میلواکی یک جادوگر واقعی هم‌محلّه‌ای داشته که توی آیین بت‌پرستی نورس پیشگو نامیده می‌شده و اولین گیتارش را او به اریک داده. به او دربارهٔ آخرین هدیهٔ تولدی که از مادرم گرفتم می‌گویم، یک دوربین پولاروید^۱. حلقه را از توی دستش با سریدن بیرون می‌کشم و توی دهانم می‌گذارم. برای لحظه‌ای تماشایم می‌کند، گل انداخته و خوشحال است در همین حین آلیاژ ترکیبی و عرق را مزه می‌کنم اما بعد شق‌ورق می‌شود و به من می‌گوید همیشه زیاده‌روی می‌کنم. جداگانه می‌رویم و توی خانه حرف نمی‌زنیم. فراموش کرده‌ام از او پرسم آن پول از کجا می‌آید. فقط چیزی که هست متوجه شده‌ام امیدوارم از طرف ربکا باشد.

...

ربکا بیشتر اوقات دور از دسترس است. صبح‌ها بیدار می‌شود آمبین^۲ را توی قهوه‌اش خرد می‌کند و از سگ همسایه گله می‌کند. شب وقتی جانباز تازه‌ای توی سردخانه می‌آید بیرون می‌رود. لحظاتی هست که ارتباطمان حس باملاحظه‌ای دارد؛ تامپون‌های گیاهی‌ای که با بند بسته شده‌اند توی دستشویی‌ام پیدایشان می‌شود، آگهی‌های استخدام همراه یک خودکار قرمز از روی میز توالست سرد می‌آورند. لحظه‌هایی هم هست که دست‌ودلبازی‌اش با یک علامت ستاره کنار آگهی‌های استخدام به من یادآوری می‌شود. تمام سوال‌هایش، دستورالعمل‌هایش، متن‌هایی از این قبیل‌اند: می‌پرسد می‌شود وقتی مراقبه می‌کند توی خانه بمانم، پرس‌وجو می‌کند طرز استفادهٔ چمن زن را بلدم و وقتی می‌گویم بوی چمن تازه چیده شده حالم را به هم می‌زند یک ماسک نخی به من می‌دهد. می‌گوید، این خرخر جون‌کننده. مرا به طرف

۱. نوعی دوربین آنالوگ ظهور فیلم فوری

۲. برند قرص خواب‌آور که در درمان بی‌خوابی استفاده می‌شود با این حال بسیار اعتیادآور است

دستگاه چمن زن هدایت و بند روی ماسک را تنظیم می‌کند، حال علف با پیشونی‌ش ارتباط دارد. بقیه روز توی فکر همین هستم، حالم را به هم می‌زند. علف به همه‌همه درمی‌آید، بوی آکالین^۱، سرکه توی شراب و قتل عام علف‌ها در این شب‌نم، همه جا عطر چیزهایی هست که دلشان می‌خواهد زندگی کنند.

بیدار می‌مانم تا این‌که تلویزیون اتاق نشیمن مال خودم می‌شود و وسط ماراتون زندگی مدرن روکو^۲ ربکا از سر کار به خانه می‌آید و کنار من خوابش می‌برد، هنوز چکمه به پا و روپوش بیمارستان به تن است. ساعت یک صبح، وقتی شبکه کارتون نیکتونز یواش یواش سیاه‌سفید می‌شود، راکی و بول وینکل^۳ توی یک بالن هستند و من به او نزدیک‌تر می‌شوم و بوی فرمالدهید^۴ و سیگار می‌دهد. موهایش مرطوب‌اند و طلایی ریشه‌هایش تازه درآمده. به دست‌هایم که تا چند روز بعد از رنگ کردن موهایش سیاه شده بودند فکر می‌کنم. صدای تلویزیون را کم می‌کنم و به تماشایش می‌نشینم. او هم مثل من است یک آدم معمولی و هر وقت حالش بد باشد مستعد است مدتی توی حال بد خودش بماند. هرچند برخلاف من وقتی حالش بد باشد راه‌حلی دارد، رخوتش تب‌دار است و مثل بچه‌های عصر ویکتوریایی از درون غم‌زده است اما لب‌خند از لبش نمی‌افتد. وقتی قسمت کارتون عقب برمی‌گردد و جین جتسون^۵ به فضا پرتاب می‌شود، بلند می‌شوم که بروم و ربکا مچم را محکم می‌گیرد می‌گوید، باید شکرگزار باشی، نور تلویزیون

۱. از آنزیم‌هایی که بالا بودن آن باعث بیماری‌های کبدی و صفرا می‌شود

۲. Life Modern s' Rocko انیمیشنی با همین اسم

۳. کارتون ماجراهای راکی و بول وینکل

۴. گازی با بوی تند و زننده

۵. یک شخصیت کارتوننی

صورتش را روشن کرده، تویه عالمه وقت داری، تمام وقت دنیا مال تونه.

...

گاهی وقتی خانه ساکت است روی زمین روزنامه می‌اندازم و رنگ ترکیب می‌کنم. قسمت اداره پست محله آقای راجرز را می‌گذارم و میله‌های برانکارد و ماشین منگنه‌ام را برمی‌دارم. گاهی تلفنم را خاموش می‌کنم و امید دارم وقتی روشنش می‌کنم، اخبار وحشتناکی فراتر از آدم‌کشی‌ها وجود داشته باشد. نفس بریده منتظر می‌مانم؛ توی سریال چیزی برق‌آسا توی فضا حرکت می‌کند، یا یک ماه افسارگسیخته است یا ماشین براقی پر از سه‌پایان رو به انقراض. باین وجود چیزهایی برای نقاشی کردن هست؛ چکمه‌های ربکا و سیب‌گرنی اسمیت^۱ نصفه خورده‌اش، ربکا توی باغچه و شش تا تصویر تار نقطه‌نقطه که یک ماه پیش از ربکا و اریک گرفتم.

...

توی فیلم حالت انتزاعی کمتری دارد، کیسه بیضه و زانوهایش حتی آناتومیک‌تر است، هرچند لطافتی وجود دارد که باعث مکث می‌شود. سعی می‌کنم نقاشی‌اش کنم اما هیچ کدام از نقاشی‌ها درست از آب در نمی‌آیند. تلاششان توی این مقیاس، زننده و شرم‌آور است. هم ربکا هم اریک را در وضعیت‌های مختلف بدون لباس دیده‌ام - نیم‌تنه سفت اریک و لباس زیر دخترکش، ربکا مثل بیشتر آدم‌هایی که مادرهایشان را توی خانه می‌بیند است، در این که کجای بدنش را عریان کند مردد است. در استفاده از حوله و تک سگک بدربخور سوتین مارک پلیتکس تردیدی خودآراگونه دارد - اما این بار فرق دارد، شواهد رابطه‌شان در جایی که کارشان تمام شده بیشتر است. کاش این مسئله را بس می‌کردند، هر سه شنبه ساعت ۱۱:۰۰ شب کنار

۱. یک نوع سیب سبز که ریشه آن به استرالیا برمی‌گردد و نامش از اسم زنی که آن را از پیوند زدن تصادفی با یک نهال دیگر پرورش داد گرفته شده

او بر این^۱ برنامه دارد. در این شب‌ها به خودم اجازه می‌دهم توی اتاق آکیلا بروم و هدفونش را بگذارم. تفنگم را دوباره پرو کلیسای شهر را از سربازهای آلمانی پاکسازی می‌کنم. نمی‌توانم از نورمندی بیرون بیایم. سلاح‌هایم سطح پایین و لگد پرانی‌شان بالاست و بدن آواتارم وزوز صدای می‌کند. بعد از انفجار، دکمه‌های کنترلی‌ام گیر می‌کنند و مجبورم منتظر بمانم تا زنگ زدن متوقف شود. آکیلا از روی کامپیوترش سرش را بالا می‌کند. آهی می‌کشد همین کارش یک روش منفعلانه^۲ پرخاشگرانه است تا به من یادآوری کند بازی‌های تعقیبی شرافتمندانه‌تری هم وجود دارند؛ بازی‌هایی که مستلزم حرف زدنم با روستایی‌ها هستند که از من بخواهند خودم را به آب‌و‌آتش بزنم تا از اعضای مهم حزب سرباز جدید بگیرم اما این اصلاً با لذت آنی ترکاندن سنگر دشمن و خردو خاکشیر کردنش قابل قیاس نیست. همان موقع که سرباز چتر بازی از آسمان سقوط می‌کند بچه‌ای از هلند فریاد می‌زند، کاکا سیاه! هدفون را در می‌آورم و در حالی که آکیلا مرتب یادآوری‌ام می‌کند دو هفته تا برنامه باقی مانده با هم آماده شدن برای کامیک کان^۳ را از سرمی‌گیریم.

...

وقتی خیالمان از بلیط راحت می‌شود آکیلا اعلام می‌کند قرار است به شکل عفريت به کامیک کان برود. موانع بدیهی‌ای هم وجود دارند موانعی مثل جور کردن شکل [لباس] متعارف اشراف‌زاده^۳ آتش عربی مذکر^۳ به جسم یک دختر سیزده ساله، مدل دادن زره و شاخ‌ها و در کل توجه به خودزشت‌پنداری خفیف جسمانی یک نوجوان تازه‌وارد. عکس عفريتی را به پشت درش سنجاق می‌کند و ران‌هایش را اندازه می‌گیرد. توی معمولی‌ترین

۱. مجری مشهور برنامه‌ای از شبکه تی‌بی‌اس

۲. کنفرانسی برای نمایش کتاب‌های مصور و فیلم‌ها و بازی‌های رایانه‌ای که به مدت چهار روز در تابستان برگزار می‌شود

۳. از شخصیت‌های آواتاری آنیمه

طراحی‌های مجدد، این لباس مخصوص کمی از لنگ فراتر است و حتی با وجود تغییراتمان، از چیزی که ربکا و اریک بپسندند خیلی لختی‌تر است. هرچند چون متوجه نفرت بالا گرفته آکیلا نسبت به بدنش شده‌اند دلشان نمی‌خواهد حرفی بزنند که اوضاع را بدتر کنند. اریک و ربکا توی باغچه همدیگر را می‌بینند و دربارهٔ غیرفمنیستی بودن ملاحظاتشان مکالمهٔ بی‌سروصدایی دارند. کنار پنجره می‌نشینم. گوش می‌دهم در همین حین ربکا دارد برای جوراب‌های ساق‌بلند ضخیمش جعبه‌ای درست می‌کند و اریک دربارهٔ سفیدپوست بودن خودش و وکیل آکیلا حرص و جوش می‌خورد. ربکا می‌گوید، نمی‌شه چون سیاه‌پوسته بذاریم هر کاری دلش می‌خواد بکنه. این فمینیسم اینترسکشنال^۱ نیست، بلکه بدسرپرستیه. علی‌رغم اعتراض‌های ربکا، کازپلی^۲ همان‌طور که برنامه‌ریزی کرده‌ایم پیش می‌رود چون در نهایت هم اریک و هم ربکا میلی ندارند تا با حال‌وهوای ویژه‌ای که ایجاد شده تا دختر غم‌زده‌شان تمایل به لب‌خند زدن داشته باشد مداخله کنند. آکیلا برای شام می‌آید دربارهٔ نحوهٔ جنگ و جدل نویسندهٔ کتاب‌های مصور؛ استن لی^۳ با ناشران بر سر مرد عنکبوتی مفصل حرف می‌زند، این‌که ناشران حس می‌کردند اگر یک ابرقهرمان از قشر پایین‌تر از متوسط جامعه باشد؛ بچه‌ای از منطقهٔ کوینز، داستان باورپذیر نمی‌شود. توی یک دفتر یادداشت یک بایگانی از کالری‌های دریافتی‌اش همراه جدول زمانی کامیک کان نگه داشته. دفترش مثل یک سند سیزده ستونهٔ وسواس‌گونه از دست‌نوشته‌ای با

۱. فمینیسمی که قصدش جدا کردن خودش از سفیدپوستان است آن هم از طریق تجارب و هویت‌های مختلف که در تلاش برای شناسایی نظام‌های درهم‌تنیدهٔ قدرت بر کسانی که بیش از همه در جامعه به حاشیه رانده شده‌اند اثر می‌گذارد. فمینیسم اینترسکشنال شاخه‌ای از فمینیسم است که ادعا می‌کند همهٔ جنبه‌های تبعیض‌آمیز هویت اجتماعی و سیاسی با هم هم‌پوشانی دارند

۲. عمل پوشیدن لباس به جهت شبیه شدن به شخصیت‌های آنیمه، فیلم، کامیک و بازی‌های ویدیویی اطلاق می‌شود

۳. Stan Lee نویسندهٔ آمریکایی کتاب‌های مصور

رنگ‌های هماهنگ درهم‌برهم است.

•••

من و اریک با ماشین به مغازه پارچه‌فروشی و صنایع دستی زنجیره‌ای جوان فابریکز می‌رویم. چهار یارد چرم مصنوعی قهوه‌ای و یک پوند کف چندمنظوره می‌خریم. با لمس کف دست‌هایمان خرید می‌کنیم، زربافت خشک، کشمیر پرزدار را به عنوان نمونه برمی‌داریم و به هم نگاه می‌کنیم تا اگر حس مشابهی داریم تأیید کنیم. سعی می‌کنیم آتش را درست کنیم. مرد اهل هنری نیست اما مرد خاصی است. دربارهٔ اجناسمان خیلی جدی هستیم؛ بیدار می‌ماند تا با توزیع‌کننده لاتکس چینی که زردقناری را به جای زرد همیشه‌بهاری فرستاده تماس بگیرد. هنری تلفیقی از زردها و قرمزهای مختلف تلنبار می‌کنیم و از خودمان می‌پرسیم می‌خواهیم آتش شبیه آتش متحرک باشد یا تزئینی. اریک از آکیلا می‌خواهد تا برای گشت‌وگذار به یک آرشیو در شهر مهوا به ما ملحق شود. زمانی که به آن‌جا می‌رسیم دو تا آرشیودار با یک نسخه خطی عربی توی اتاق پشتی منتظرند. دستکش‌های نخی را تدارک دیده‌اند. بین این دستخط مناره‌ای شکل عکسی از عفرتی هست که یک شهر پارسی را با خاک یکسان کرده. درحالی‌که آکیلا با دقت ته توی کتاب را درمی‌آورد اریک لبخند می‌زند. وقتی توی ماشین برمی‌گردد ظاهراً آرام است. وقتی به خانه می‌رویم و آکیلا بیرون ماشین است، سمت من برمی‌گردد و می‌گوید باید این کار بی‌عیب‌ونقص باشد. می‌گوید ربکا دلش نمی‌خواست فرزندخوانده بگیرد و مانده آیا آکیلا می‌تواند این را حس کند. برای آتش طراحی‌های مجدد بیشتری از ایده‌های مختلفمان را از جمله مقوا، لامپ‌های رشته‌ای، طنابی از دستمال‌های گره‌خورده مطرح می‌کنیم و فقط می‌بینیم ربکا درحالی‌که در مسیرش برای بیرون رفتن سرکار است رد می‌شود.

•••

روز بعد ربکا نمی‌تواند حلقه‌اش را پیدا کند. اریک و او مدتی توی ماشین حرف می‌زنند و زمانی که داخل برمی‌گردند شادوشنگول است اما اریک خوشحال نیست. بخش‌هایی از خانه را به هر کدام از ما اختصاص می‌دهد و یک جستجوی تمام‌وکمال انجام می‌دهیم. همان‌طور که دارم زیر کاناپه را می‌گردم آکیلا پایین می‌آید و به من چشم‌غره می‌رود. به طبقه بالا می‌روم. ربکا دارد توی تختش کتاب می‌خواند. بعد توی همین هفته، اریک پیش‌پرداختی برای یک حلقه جدید می‌دهد. به من رقم دلاری‌اش را می‌گوید و باعث می‌شود نفسم بند بیاید. می‌گويد وسعش به آن نمی‌رسد اما منظورش این است که تقاضایش اعصاب‌خردکن است و ربکا می‌داند دلش چه می‌خواهد؛ دلش یک الماس تخم‌مرغی شکل روی یک بند طلا سفید می‌خواهد که در قابی از ماسگراویت و سیت‌رین^۱ قرار گرفته. یک روز عصر وقتی ربکا مجبور است سر کار برود از من می‌خواهد به انگشت سر بزنم بینم اوضاع چطور پیش می‌رود. پیش جواهرساز می‌روم و هیچ‌کس از من نمی‌پرسد کمک لازم دارم. سراغ حلقه را می‌گیرم و می‌گویند این اختیار را ندارند که آن را به من نشان بدهند. با دقت مرا می‌پایند تا بروم و صبح به ربکا می‌گویم به نظر زیبا می‌آمد.

...

چند روز بعد اریک توی هتل جرسی سیتی ماریوت برای بعد از ظهر رزرو اتاقی می‌کند. توی طبقه پایین تک‌وتوک اتفاق‌هایی دارند پیش می‌آیند و او را توی شرایط روحی بدی قرار داده‌اند؛ یک کنفرانس درباره قانون اساسی و یک کنسرت برای دبستانی‌ها در حال اجرا هستند. کنسرت یک شخصیت محبوب سنجابی دارد. سالن انتظار پر از وکیل و بچه‌هایی با بند ایمنی است. تماسی از دستیارش را جواب می‌دهد؛ کسی که افتضاح مربوط

۱. هر دو نوعی سنگ گران‌بها هستند

به نقل و انتقال فیلم استاتی^۱ را مدیریت می‌کند. درحالی‌که دارم لباسم را درمی‌آورم می‌گوید، داری می‌گی با وینگار سیندروم^۲ معامله داریم. تلفن را قطع می‌کند و کفش‌هایش را کنار در می‌گذارد. مرا با پشت دستش معاینه می‌کند، بدون کف دست، لمسش بی‌روح و واریسی‌اش آرام است. سعی می‌کنم ملاقات خودمانی باشد هرچند اعتمادبه‌نفس ندارم چون سینه‌هایم جدا از هم آویزان‌اند و وقتی هنوز شهوتی نشده‌ام حس و حالی مرده دارند. از من می‌خواهد ساعتش را در بیاورم و همان‌طور که به صورتم چشم دوخته، با دستپاچگی این کار را می‌کنم. سعی می‌کنم به خاطر حالت چهره‌اش نگران نباشم اما حتی وقتی شلوارش را درمی‌آورد نگاه جستجوگر آدمی را دارد که به پیدا نکردن هیچی ادامه می‌دهد و این حس را به من منتقل می‌کند که آن هیچی من هستم. پیش‌نوازی بیش از حد است، رگباری از بوسه‌های غیرصمیمی که کمتر حس بوسه دارند و بیشتر شبیه چیدن سفره، چیدن چنگال و قاشق‌اند. انگشت‌هایش تمام دکمه‌های قابل اعتماد را شماره‌گیری می‌کند اما آلتش راست نمی‌شود. تمام تلاشم را می‌کنم. یک ریز آن جایش را با دست می‌مالم. عضلات دستم تحلیل می‌روند. با امیدواری و از سر لطف مکش می‌زنم اما درنهایت یک رابطه دهانی بی‌ثمر است و بدجوری دلم می‌خواهد تمام این کارها تمام شود. وقتی تمام می‌شود کنارش دراز می‌کشم و به آن عکس‌ها؛ حرارت جنسی پر شور بی‌سروصدای زن و شوهری‌شان فکر می‌کنم. شانه‌اش را بغل می‌گیرم و وقتی دستم را پس می‌زند خیالم راحت می‌شود.

...

۱. سلولز استات نوعی پلاستیک طبیعی است که از سلولز طبیعی و خالص گرفته می‌شود. پلاستیک یاد شده به عنوان فیلم در عکاسی مورد استفاده قرار می‌گیرد

۲. شرکت توزیع ویدئوی خانگی آمریکایی است که در محافظت و نگه داری ژانرهای فیلم تخصص دارد

بعد از یک ساعت تلاش برای پیدا کردن برنامه‌ای در تلویزیون به طبقه پایین می‌رویم و یواشکی به کنسرت می‌رویم. به بچه‌ها اجازه داده‌اند کمر بند محافظ ایمنی‌شان را در بیاورند و حین تکنوی ملایمی که مقدمه‌ای است برای ترانه «پل لندن داره سقوط می‌کنه» سر صحنه را شلوغ کنند. نسخه پایپر ماشه‌ای^۱ بیگ^۲ پن هفت فوتی با دو دست گول پیکر آدمیزادی در حال جنبیدن آن جاست. پشتش تصویر [پروژکتوری] ضربان‌داری از چشم لندن^۳ وجود دارد. وقتی اریک فلاسک را به من می‌دهد متوجه می‌شوم بیگ^۴ پن ساعت درست منطقه شرقی را اعلام می‌کند. پدر و مادرهایی هم هستند که توی هیروت رفته‌اند یا بی اندازه هوشیارند، مردی از کمر همسرش استفاده می‌کند تا چند برگه را امضا کند، زنی هم کنار سه چرخه هات‌داگ فروشی شیر می‌دوشد.

...

معلوم می‌شود این سنجاب انیماترونیک^۴ است اما وقتی بیرون می‌آید سالن به هیاهو می‌افتد و تک‌وتوکی از بچه‌ها را باید بلند کنند ببرند. من و اریک سعی می‌کنیم در این باره آرام باشیم اما وقتی جین را دست به دست به هم می‌دهیم مشخص می‌شود ترانه «چرخ‌های اتوبوس» با ۱۵۰ ضربه در دقیقه آن قدرها هم بد نیست. هرچند ما رده سنی جمعیت هدف نیستیم با این سنجابی که چشم‌هایش سیاه و خیس‌اند هاج و واج مانده‌ایم. وقتی اریک نگاهم می‌کند می‌دانم به نوعی فکر مشابهی داریم، فکر این که بچه‌ها این روزها هرگز مجبور به دیدن نمونه‌های اصلی نیستند و حالا این دره

۱. یکی از صنایع دستی ای است که در لغت معنای کاغذ جویده را می‌دهد. ترکیبی از تکه‌های کاغذ یا خمیر است که گاهی با پارچه‌ها توسط ماده‌ای چسباننده تقویت و مستحکم می‌شود

۲. بزرگ‌ترین و معروف‌ترین برج ساعت جهان که برج ساعت هم نام داشته

۳. چشم لندن یا چرخ هزاره، بلندترین چرخ و فلک اروپا با ارتفاع ۱۳۵ متر

۴. دانش و فناوری ساخت مدل‌های متحرک موجودات و اشیاء به شکل طبیعی یا مصنوعی آن‌هاست

شباهت‌های ناراحت‌کننده^۱ تمام شده.

•••

توی اتاقمان برگشته‌ایم، هر دو آرام گرفته‌ایم. پنجره را باز می‌کند و رادیو را روشن می‌کند و سیگار ماری‌جوآنای صافی که ته کیفم پیدا می‌کنم را می‌کشیم. یک بند می‌گوید چیزی را حس نمی‌کند اما بعد شانه‌ای از کیف دستی‌اش درمی‌آورد. چند لحظه‌ای توی سرش فرق‌های مختلف باز می‌کند. با فرق وسط از توی دستشویی برمی‌گردد. مرا در بغلش می‌گیرد. تمام شیرهای آب بازند. ترانه‌ای در رادیو پخش می‌شود که دوستش دارد، از آن ترانه‌های استاندارد که باب سوپرمارکت‌اند و توی دهه هشتاد مهم بودند. متوجه می‌شوم که نشئه شده و من نشئه نیستم. از سیگار ماری‌جوآنای به‌دردنخورم بیش از حد محکم کام گرفته‌ام و تقلا را پشت چشم‌هایم حس می‌کنم. از من می‌خواهد با او برقصم اما ترانه جالب نیست. به نظرم آدم باید توی دهه هشتاد زندگی کند تا این موسیقی را دوست داشته باشد. به نظرم آدم حس و حال روحی خاصی لازم دارد مثل یک جور سوز دلتنگی برای گذشته تا این چیزی که نه دخترپسند است نه پسرپسند و پرجنب‌وجوش است را برایش دلچسب کند؛ این موسیقی‌ای که بیشتر برای مرکزخرید مناسب است. هنوز با او می‌رقصم؛ هرچند با چراغ‌های روشن آرامش بر من حرام شده. سعی می‌کنم جورا بامزه کنم اما بعد ناامیدی اریک را می‌بینم و نمی‌دانم با دست‌هایم چکار کنم. از من می‌خواهد بس کنم و به من می‌گوید دمر دراز بکشم. می‌پرسم مشکلی پیش آمده. مرا بالا می‌کشد و همان‌طور که صدای خواب‌آلود رادیو «زود باش ایلین» را معرفی می‌کند از پشت سر

۱. یا چالۀ ناخوشایند. اگر خصوصیات و رفتارهای انسانی در موجودی، بسیار شبیه اما صد در صد مانند رفتارها و خصوصیات انسان نباشد باعث برانگیخته شدن تنفر شدید و ناراحتی در برخی مشاهده‌کنندگان انسانی می‌شود. هر چه ظاهر ربات انسانی‌تر شود حس هم دردی انسان به آن بیشتر خواهد شد اما اگر این شباهت بیش از اندازه باشد حس تنفر و وحشت می‌آفریند

بلندم می‌کند، می‌گویند تو هیچ جای دیگه‌ای نداری بری. از من می‌خواهد همین را برایش تکرار کنم.

می‌گویم: «من هیچ جای دیگه‌ای ندارم برم.» و زمانی که تمام می‌شود یک دوش طولانی می‌گیرد. بعد کلی عذرخواهی می‌کند. این را مثل بچه‌ای می‌گویند که کمبود ایمنی پیچیده^۱ داشته، بچه‌ای که گاهی همین مسئله او را مجبور می‌کرده خرس عروسکی‌اش را توی شیشه بگذارد و این همان پاسخ ایمنی مشابهی است که توانایی‌اش در تولید اسپرم را تضعیف می‌کند. چون شایسته یک واکنش متقابل است به او می‌گویم حول و حوش همان موقعی که سقط کردم تیراندازی با اسلحه را یاد گرفتم. حرف‌های بیشتری درباره دوربین پولارویدی که از مادرم گرفتم به او می‌گویم؛ می‌گویم هفته‌ها قبل از این که لنزها را به سمت مادرم روشن کنم از درخت و سیم تلفن عکس می‌گرفتم. مادرم سوژه مشتاقی بود تا زمانی که دید توی عکس‌ها چه شکلی است و از من خواست بس کنم. فکر می‌کردم مقاومتش خیلی ناچیز و بیهوده است، حرکتی کسل‌کننده که دیده بودم زنان بالغی که زیبایی کمتری دارند انجام می‌دهند. بعد به عکس‌ها نگاه کردم و متوجه شدم حق دارد. به زبان ساده بدعکس نبود. به نوعی عریان بود که فیلم آن چنان غم‌انگیز به او خیانت می‌کرد که خیلی بی‌ریخت می‌شد.

...

توی خانه با تور قرمز و نارنجی یک شرابه آتش خلق می‌کنیم. آکیلا آن را روی شانه‌هایش آویزان می‌کند و روزنامه را برای پایپر ماشیه تکه پاره می‌کند. اریک چند تایی صفحه گرامافون وینیل بالا می‌آورد و شاخ‌ها را به شکل «ملکه رقصان» درمی‌آوریم. با این وجود عمیقاً به ترانه‌های کمتر شناخته شده آبا گیر داده‌ایم تا این که زره سینه را با کف درست می‌کنیم.

۱. به معنی عملکرد نامناسب سیستم ایمنی بدن است به گونه‌ای که فرد مستعد انواع عفونت‌ها می‌شود.

وقتی چسب حرارتی خشک می‌شود داخل می‌رویم و با اسپری رنگ، نقره‌ای‌اش می‌کنیم. آکیلا بایگانی کتاب‌های مصورش را نشانم می‌دهد و به استثنای تک‌وتوکی که اجازه ندارم بهشان دست بزنم، آزادم به بقیه‌شان نگاهی بیندازم. از نظر شرایط و سن فرق دارند؛ نسخه‌های از روزنامه‌هایی با تبلیغات شیر و تِکِن^۱ و دختر دیوانه!^۲ نسخه‌هایی که بیشتر زنان را کج و معوج و بر حسب اتفاق ذره‌ای هم مردنما کرده‌اند، نسخه‌های قدیمی‌تر نسل هزاره را با صراحت تملق می‌کنند. بین تبلیغات برای میان وعده‌های گپ و گاشر^۳، گاتامیتی^۴ مو بلند و چرکو که همان پسر بروس وین است هم وجود دارد، پسر بیست و چند ساله کوکائینی‌ای که با دوره افسردگی پدرش به تنگ آمده است.

...

از من و اریک اشتباهات بیشتری هم سرمی‌زند. جالب توجه‌ترینشان آخرین مورد همان دفعه‌ای بود که اریک مرا عزیزم صدا زد؛ وقتی سعی داشت توجهم را به سمت بسته پستی معطوف کند این اتفاق افتاد. دیدم می‌خواهد حرفش را پس فوراً بگیرد چون حس مزخرفی داشت و یک لحظه بعد متوجه شدیم ربکا توی اتاق است. روز بعد توی هتل ویندام در شهرستان تینک قرار ناهار می‌گذاریم. به خانه برمی‌گردم و ربکا را با بیلچه‌اش چمباتمه زده توی باغچه پیدا می‌کنم. رازیانه و اسطوخودوس را با دست‌هایش می‌چیند و کف دست‌هایش را واریسی می‌کند. می‌گوید قرار بود این جا باغچه پروانه‌ها باشد اما توی این فصل تک‌وتوک مواردی اشتباه از آب درآمده‌اند. گل‌ها با گرده‌های ضعیف بلند شده‌اند و جمعیت شکارچیان طبیعی بالا

۱. Tekken مجموعه بازی‌های ویدئویی ژاپنی

۲. بخش برجسته‌ای درباره قهرمان زنان که در ۱۹۹۸ وجود داشته

۳. Gushers میان‌وعده‌های میوه‌ای با مغز نرم و آبمیوه‌ای

۴. ساکنان اولیه نیویورک سیتی

بوده؛ شکارچیانی مثل گوزن کنجکاو، سوسک‌ها و عنکبوت‌هایی که توی بابونه‌ها منتظر پروانه‌های رنگارنگ و پروانه‌های دریاسالار سرخ هستند، مرغان مگس‌خواری که با زنبق‌های عقیم دلسرد می‌شوند. حالا باغچه پر از لاک‌های حلزون و علف هرز است. ربکا بیل‌چه‌اش را برمی‌دارد و دست به کار کردن علف‌های هرز می‌شود. می‌پرسم به کمک نیاز دارد و می‌گوید اوضاعش روبراه است. تی‌شرتش خیس است، زیر بغل‌هایش زرد شده. یا خودش حرف می‌زند، به این، رشد فرصت طلبانه می‌گوید. با قیچی باغبانی‌اش داخل می‌رود و دوروبر اسطوخودوس را هرس می‌کند اما آن وقتی که به نعنای رودخانه‌ای می‌رسد با دست‌هایش یک جا آن را بیرون می‌کشد.

می‌گوید: «حس می‌کنم تنها کسی‌ام که صدای این سگ و می‌شنوم.» درست بعد از گفتن این حرف پارس کردنش را می‌شنوم. «ما نژادشون و این‌طور پرورش دادیم. اونا رو محتاج و از نظر جسمی نامتناسب کردیم. قبلنا گرگ بودن. حالا پاگ‌هایی^۱ ان که آسم دارن.»

«هیچ وقت التماس این پاگ‌ها رو درک نکردم.»

دستش را برای پیت‌ماس دراز می‌کند، می‌گوید: «نقاشی‌هات و دیدم.» با مهربانی کمرش را همان‌طور چرخیده نگه می‌دارد اما همچنان ناهارم، خوردنی اتاق هتل دارد توی دهانم بالا می‌آید.

«کدوماش؟»

می‌گوید: «همه‌شون.» و طبیعتاً فقط می‌توانم به مزخرف‌ترین‌هایشان فکر کنم؛ همان نقاشی‌هایی که به هر جان‌کندنی بود قایم‌شان کردم، نقاشی‌هایی که گویای تجسس و زیرنظرگرفتن آن‌ها، عطش عشق و عدم تناسب او هستند. به نوعی دلم می‌خواست کاش من هم آن‌جا بودم که وقتی

۱. پاگ، نژادی از سگ اشرافی دارای جثه کوچک و عضلانی

خودش را توی آن نقاشی‌ها می‌بیند او را ببینم.
می‌پرسم: «نظرت چیه؟» و از سر شانه‌اش نگاهم می‌کند، صورتش گل
انداخته و بدجنس شده. سردر نمی‌آورم به من نگاه می‌کند یا به سگ همسایه.
«به نظرم جای کار دارن.»

...

وقتی همه خوابیده‌اند نقاشی‌هایم را ورنانداز می‌کنم و از خودم متنفر
می‌شوم. تمام تلاشم را می‌کنم تا از ربکا دوری کنم و این هم کار آسانی
است چون حضورش خیلی کم رنگ است. جانبازهای نسل خاموش^۱ دسته
جمعی مرده‌اند و زمانی که سر کار نباشد خواب است. به خودم که می‌آیم
دارم به صداهای خانه آمدنش گوش می‌کنم. بعد وقتی در حال کار کردن
روی یک خودنگاره ناکام دیگرم متوجه می‌شوم قاعدگی‌ام عقب افتاده. به
اپلیکیشن قاعدگی‌ام سر می‌زنم. نوار پیمایش را می‌زنم تا این که آخرین قطره
اشک قرمز را پیدا می‌کنم، شصت و دو روز پیش ثبت شده، زیرش یادداشت
کوچکی وارد کرده‌ام- اخبار امروز وحشتناک. کاش مرد بودم. گسو و
لاجوردی بیشتری لازم دارم. بنابراین سراغ کمدم می‌روم. تک و توکی چوب
لباسی سیمی برمی‌دارم و لباس‌هایی که روی زمین نگه می‌داشتم را مرتب
می‌کنم. با ناخن‌هایم پالت نقاشی‌ام را تمیز می‌کنم و آکرلیک خشک شده
را توی چرخه رنگ‌ها که مشخصاً تحت شعاع تکرارهای تدریجی طیف آبی
هستند می‌زنم. توی تختم دراز می‌کشم و مانده‌ام زنان چطور همان
لحظه دقیقی را که بدن‌هایشان خلق کردن را شروع می‌کند حس نمی‌کنند.

...

هفته بعد ربکا اصرار می‌کند توی مراسم اعطای کمر بند آکیلا حضور

۱. نسلی از آمریکایی‌ها که در فاصله سال‌های ۱۹۲۵ و ۱۹۴۲ زاده شده‌اند. این سال‌ها با وقایع تلخی
همچون رکود بزرگ و جنگ جهانی دوم مصادف است

داشته باشم و هیچ حرفی از نقاشی‌ها نمی‌زند. وقتی سوار ماشین می‌شوم اریک طوری نگاهم می‌کند انگار این ایده من بوده. توی مراسم مرا ادیث صدا می‌زند و تا جایی که راه دارد با فاصله از من می‌نشیند. آکیلا کمر بندش را دریافت نمی‌کند. پانزده قدم به داخل برمی‌دارد. ژستش را فراموش می‌کند و خودش را از مسابقه معاف می‌کند. ربکا مرا به سمت مربی سیاه‌پوست همراهی و به عنوان دوست خانوادگی معرفی‌ام می‌کند. البته قبلاً همدیگر را دیده‌ایم. از قبل به هم توجه کرده‌ایم و درگیر تلپاتی ملایم ضروری توی اتاق‌هایی مانند این شده‌ایم؛ اعلام حضور کرده‌ایم که این‌جا هستیم و سیاه‌پوست‌های محتاط و لطیفی هستیم. علی‌رغم انگیزه کم و بیش دلخورکننده پنهانی در معرفی ربکا، رابرت رویش را زمین نمی‌زند و درباره برنامه‌ریزی‌هایی که هیچ کدامان واقعاً قصدش را نداریم گفتگوی نیمه گرمی داریم. توی خانه آکیلا ناراحت است. لباس مخصوصش تمام شده و با این‌که اجزایش جدا از هم و تئوری‌وار هیجان‌برانگیز بودند، روی تنش زار می‌زنند. توی آینه به خودش نگاه می‌کند و لبخندش وا می‌رود. به اریک نگاه می‌کند که نسبت به لباسش بی‌علاقه نیست. آکیلا تک‌وتوک تعریف‌های بی‌شوروشوقی حواله‌اش می‌کند. هرچند شرمندگی‌اش مثل شرمندگی خودمان ملموس است. نمی‌شود مطمئن شد که این هنر دستی بنجل سرهم‌بندی شده است یا واقعیت بی‌مبالغه که حقا لباس مخصوصی مثل این ممکن است توی تن طوری شود که خودش هم شبیه شخصیت کارتون‌نی نیست.

آکیلا می‌گوید: «خوبه.» اما توی روزهای بعد، حس و حال خوبی ندارم، پروبیوتیک‌ها^۱ و ملین‌های پلی اتیلن گلیکول هیچ کمکی به سندروم روده تحریک‌پذیر همیشگی‌ام نکرده‌اند. هرچند به خاطر این‌که چیزی بدون

۱. باکتری‌هایی که به گوارش بهینه غذا کمک می‌کنند

حالت تهوع از گلویم پایین نمی‌رود یبوست مزمنم به نوعی کمتر شده. کال آودیوتی^۱ را از سر می‌گیرم و آن بچه هلندی را به نیروهای خودی معرفی می‌کنم. به مغازه می‌روم و تک‌وتوکی تست بارداری می‌خرم. کمی چمن‌زنی می‌کنم و زمانی که می‌بینم آن پیرزن سفیدپوست دوباره مرا از توی پرده کرکرهاش می‌پاید، سمت پنجره‌اش می‌روم. مستقیم توی چشم‌هایش نگاه می‌کنم تا این‌که به خودم می‌آیم ماشین چمن‌زنی دارد توی خیابان منحرف می‌شود.

...

صبح حالت تهوع دارم. تمام روز را توی تختم دراز می‌کشم و فقط بلند می‌شوم عوق بزمن. شب ربکا توی اتاقم می‌آید و به من می‌گوید لباس بپوشم. نمی‌گوید قرار است کجا برویم. پس پیراهن لمه و بلندترین کفش‌های پاشنه‌داری که دارم را می‌پوشم. وقتی بالا می‌روم توی ماشینش می‌پرسد سردم است. این سوال نیست جمله خبری است اما مسئله به پیراهن ربط دارد. قصدش این است بگوید کارهای مبهم خسته‌کننده‌اند. قصدش این است بگوید وقتی چیزی را به عهده برداشت خودم می‌گذارد این اتفاق می‌افتد. بخاری را روشن می‌کند و رادیو را روی چهل ترانه برتر می‌گذارد. روال مثل همیشه همان است، برنامه کاپیتالیسم بی‌کیفیت با فرکانس ضعیف، پیام‌های بازرگانی برای کمک مالیاتی و تبلیغات کنسرت وداع برای کله‌گنده‌های قدیمی آراندبی و طوفان آرام^۲ اما به عنوان موسیقی واقعی، حتی یک کلمه هم از آن حالی‌ام نمی‌شود. انگار مدت طولانی‌ای توی جرسی بوده‌ام. قبل از این‌که متوجه شوم، به شهر برگشته‌ایم. مرکز شهر هستیم و وقتی از خیابان ششم پایین را نگاه می‌کنم این شهر واقعاً شبیه یک

۱. duty of Call ندای وظیفه از بازی‌های جنگی محبوب

۲. ژانری از جاز ملایم در اوایل ۱۹۷۰

جزیره است. جزیره‌ای در آغوش آبی زرد و سنگین که آرام به سمت گل ولای عقب‌نشینی کرده. بعد توی بیمارستان هستیم. درحالی که سوار آسانسور، پایین به سردخانه می‌رویم نسبت به لباس‌هایم کمی حسی احمقانه دارم. وقتی ربکا روپوش محافظتی را به من تعارف می‌کند خدا را شکر می‌کنم اما مصمم هستم بی تفاوت باقی بمانم. بعد کم‌دش را باز می‌کند و این چیزها را بیرون می‌آورد: یک سه پایه نقاشی، یک بوم خالی، پالت استیل، سه قلموی نقاشی و یک کاردک نقاشی، چندتایی زرد، سرخابی و فیروزه‌ای. قلمو را توی دستم می‌چرخانم و به حروف طلایی روی دسته‌اش نگاه می‌کنم. در را روبه سردخانه باز می‌کند.

«قلموها موی گورکنن، خوبه؟»

نفس راحتی می‌کشم: «آره.» به رنگ‌ها نگاه می‌کنم، به زیبایی قلموها هستند، ناب‌اند و خیس از روغن دانه کتان. همان‌طور که دارم وسایل را ورنانداز می‌کنم جنازه را دایره‌وار می‌چرخانم و قولنج دست‌هایش را می‌گیرد. از همین حالا خسته است اما بعد رادیو را روشن می‌کند و آه‌اش را برمی‌دارد. کمی با بی‌حوصلگی نیم‌نگاهی به من می‌اندازد و متوجه می‌شوم وقتش شده شروع کنم. سه پایه را باز و بوم را سوار می‌کنم. مقداری از رنگ‌های سه گانه را ترکیب و تمامشان را آتشی می‌کنم. ارغوانی آن‌چنان رنگدانه بالایی چربی دارد که دلم نمی‌آید ملایمش کنم. بعد از شتاب اولیه برای به پا کردن پالتم به جنازه نگاه می‌کنم و دلم زیرورو می‌شود. مسئله جسد نیست. مسئله مخاطب من است. ربکا طوری کارش را ادامه می‌دهد انگار من این‌جا نیستم اما وقتی سمت بوم می‌چرخم نگاهش را حس می‌کنم. به من می‌گوید نزدیک‌تر بیایم و به هیچ‌کس مشخصی این را نمی‌گوید: سفیدپوست، مذکر، هشتاد و هفت ساله، انسداد شرایین. بعد سینه‌اش را باز می‌کند و قلبش را درمی‌آورد؛ براق و بزرگ است، مواد فیبری و چربی زرد

از آن تراوش می‌کند. طرح اولیه‌ام از جنازه را با فیروزه‌ای رقیق شده با آب می‌کشم و زمانی که می‌روم توی گوشت را پر کنم متوجه می‌شوم سریع‌تر از آن‌که بتوانم همراهی‌اش کنم کار می‌کند. یک لحظه جسد درسته است لحظه بعد مثل سفره شده.

...

نقاشی درهم‌برهم و پر از رشته‌های عصبی است اما داخلش یک چیز دقیقی دارد. بعد از این‌که دوش می‌گیرد و با ماشین به سمت خانه می‌رویم ردی از منجق به اتاقم منتهی می‌شود. دفعه بعد تی شرت و جین می‌پوشم. مقداری گرافیت و یک شیشه ترابانتین می‌آورم. رادیو را با تک‌وتوک پیش تنظیم‌های خودم تنظیم می‌کنم و ربکا هم اعتراضی نمی‌کند. وقتی وارد تونل هولاند می‌شویم چراغ‌های روی داشبوردش روشن می‌شوند و هشدار می‌دهند. به من می‌گویند که آن محل نگذارم، ماشینش دو سالی می‌شود که چوپان دروغگو است اما همان موقع که دم بیمارستان کنار می‌زنیم موتورش صدایی شبیه انسان درمی‌آورد. روپوش‌هایمان را تن می‌کنیم و وسایلم را درمی‌آورم. آن در را باز می‌کند و همین‌طور که دارم رنگ ترکیب می‌کنم روده بزرگی را توی تشت نقره‌ای جمع می‌کند. نزدیک می‌شوم و می‌گویند: سفیدپوست هشتادونه ساله، سرطان پروستات. تمام تلاشم را می‌کنم که زیادی به آن فکر نکنم اما سخت است که به زخم‌های جراحی بین مقعد و مثانه که معنایش این است تلاشی کرده و شکست خورده توجه نکنم. البته این همان چیزی است که ربکا درباره این کار دوست دارد؛ داستان‌هایی که اجساد می‌گویند. معتقد است بهترین راه برای درک نحوه ساخته شدن یک چیز، تکه‌تکه کردن آن است. می‌گویند بچه که بوده تمام اسباب‌بازی‌هایش را اوراق می‌کرده و همین کار باعث اضطراب مادرش می‌شده اما پدرش فهمیده بود و شروع به خریدن چیزهایی که می‌توانست از صفر مونتاژ کند

کرد؛ چیزهایی مثل ساعت، ماشین و هواپیمای مدل.

•••

ربکا به طرح من از مغزی که از وسط نصف کرده لبخند می‌زند، طرحی که از نمای هوایی شبیه یک سفینه فضایی یا ریشه سبزیجات است. به رادیو گوش می‌دهیم و حین پیام‌های بازرگانی به شیوه مختصر پرتوپلاگونه خودش داستان‌های بیشتری برایم تعریف می‌کند مثل این مورد: انفجاری توی کوره جسدسوزی پیش او مد. یکی یادش رفته بود ضربان‌ساز^۱ و دربیاره. یا این داستان: داوینچی موم مذاب و توی حفره‌های خالی مغز تزریق کرد و نگاتیو عکس اون و توی جوهر گذاشت. من از علم پزشکی و آناتومی سردر نمی‌آورم و حالا هم دارم نقاشی می‌کشم؛ متخصص رادیولوژی که نیستم! در این حد که می‌دانم با تاندون‌های دست چنگ می‌اندازند برایم بس است. استادها، استاد بودند چون دایره واژگانی کالبدشناسی‌شان گسترده بود چون ابعاد جانبی، خلفی و قدامی سرشانه را درک می‌کردند که همین درنهایت به آن‌ها کمک می‌کرد حالتی که در واقع مسیح روی صلیب آویخته شده بود را به تصویر بکشند. حتی برای دستگاه تنفسی هم نسبت چیزی که بشود در درک من بگنجد واژگان بیشتری وجود دارد. یک هفته بعد، ربکا یک جانباز چاق ویتنامی با شش‌های شدیداً متورم دارد (سفیدپوست، مذکر، شصت و سه ساله، حمله نفس تنگی) اگرچه به اندازه زنی که مرتب سنگینی وزن بعد از مرگ، وزنی اجتناب‌ناپذیر را بلند می‌کند قوی است از پس تنهایی جابجا کردنش بر نمی‌آید. بومم را رها می‌کنم. با راهنمایی‌اش پاهایش را بلند می‌کنم و او را با یک حرکت جابجا می‌کنیم مثل کسی که کاناپه را بالای پله‌ها جابجا می‌کند.

•••

۱. دستگاهی که در قلب قرار می‌دهند تا ضربان ایجاد کند

با همه این تفاسیر تمام شور و شوقم زیر کاردک نقاشی‌ام است، چین و چروک‌های جسد مشخص‌تر و بنابراین نقاشی کردنش خیلی سرگرم‌کننده‌تر است. پالت مثل سفیدپوست‌های قفقازی بی‌اندازه سفید است. بنابراین کمی خسته‌کننده است. هرچند داخل بدن جایی برای امتحان کردن آبی‌ها و سیاه و قرمزهای سرد است. جنازه‌های توی نقاشی رامبرانت همگی مجرم بودند. این سوژه‌ها واقعاً همان مردان باسواد دوروبر جنازه توی نقاشی رامبرانت‌اند. توی نقاشی‌های من همیشه شکلی از زنی ناواضح و مات وجود دارد آن‌قدر سریع تکان می‌خورد که تار است. زنی که با انبرکی توی دستش بالای جسد سرک کشیده. اگر ربکا خودش را این‌جا می‌دید، تشکر می‌کرد اما لحظه‌هایی هم هست که از سرشانه‌ام نگاه می‌کند و تأییدش را زمزمه می‌کند که البته دلخور می‌شوم اما یک ذره هم خوشم می‌آید.

...

ربکا به من می‌گوید دومین علت اصلی مرگ جانباز خودکشی است و جسد بعدی جوان است. نقاشی‌هایم را بیرون می‌آورم و ربکا رادیو را خاموش می‌گذارد. بعد هر دو دوش می‌گیریم و با موهای خیس توی ماشین می‌نشینم. سیگاری را شریکی می‌کشیم و دو مایل مانده به خانه کنار جاده گیر می‌کنیم. درحالی‌که با نمایندگی خدمات پس از فروش خودرو پای تلفن است، اسلحه‌ای را از داشبوردش بیرون می‌آورد و از من می‌خواهد آن را توی کیفش بگذارم. اسلحه را توی دستم این‌ور آن‌ور می‌کنم و سعی می‌کنم طوری به نظر بیایم انگار قبلاً آن را ندیده‌ام. می‌دانم حتماً خبر دارد تا چه حد آمار همه چیز را توی خانه‌اش دارم. اسلحه مثل اولین باری بود که آن را توی دستم گرفتم، زمخت و کلاسیک با لول ضخیم و چهارگوش.

فشنگ‌ها را خالی می‌کنم و توی کیفش می‌اندازم. وقتی ماشین یدک‌کش می‌آید، روی شانه‌کش جاده می‌ایستیم و موهایش پیوسته روی صورتش به حرکت درآمده‌اند.

می‌گوید: «نقاشی مادرت بهترین اثرته.» به ن دوربین پولارویدم فکر می‌کنم؛ به هیجانم برای عکس گرفتن از سوژه بی‌میلم آن هم وقتی خواب بود. به آن عکس فکر می‌کنم، ویرایش مجدد آنی یک زن خوابیده به یک زن مرده. چون مادرم توی روزهای آخر عمرش نمی‌خوابید. فقط توی محافل دعا بود و با روغن‌های ضروری توی ظروف در بسته مشغول بود. مریدان ادونستیت هفتم با هندبل‌ها^۱ در اتاق نشیمن «قدرت توی خون»^۲ را می‌نواختند، در همین حین پدرم که دلش می‌خواست بازی یانکی‌ها^۳ را ببیند صمغ مَر را سرسری روی مچ‌های قهوه‌ای پوست‌واستخوان مادرم می‌مالید. یک شب قبل از این‌که مادرم خودش را بکشد، یک شماس مرا مجبور کرد تا نت اف شارپ را با هندبل بنوازم و حین رفتن از نواخت آرام «نعمت شگفت‌انگیز»^۴ به «چقدر تو عالی هستی»^۵ به مادرم نگاه کردم. علناً تمایلش به مردن را دیدم. همان موقع یک نفر که گوش موسیقیایی نداشت شروع به گفتن داستان لازاروس^۶ کرد؛ برنامه جهان^۷ از تلویزیونی در طبقه بالا در حال پخش بود- تویی توی برانکس^۸ غیث زده و در داستان لازاروس مرد مرده‌ای جلو آمد و این داستان همیشه همین جا تمام می‌شود، وسط

۱. زنگی که برای نواخت با دست طراحی شده

۲. blood the in Power نام یک ترانه از Jackson Alan آلان جکسون

۳. نام تیم بیسبال

۴. Grace Amazing ترانه‌ای از Woman Celtic سلیتک ومن

۵. art thou great How از کری آندروود Carrie Underwood

۶. زنده کردن لازاروس یکی از معجزات عیسی در کتاب انجیل یوحنا است. در این داستان لازاروس چهار روز پس از مرگش توسط عیسی زنده می‌شود

۷. series World درباره قهرمانی سالانه لیگ بیسبال آمریکاست

۸. نام شهرکی در نیویورک که استادپوم تیم یانکی‌ها در آن قرار دارد

خوش‌بینی، یک معجزه بسیار برجسته انگیزه‌ای برای به صلیب کشیدن می‌شود که اساساً تبادل عادلانه‌ای است؛ مرد در مقابل مرد. هرچند مسیح سه روز قبل از مرگش دوباره با لازاروس دیدار کرد. آدم در عجب می‌ماند به او چه حرفی زد، آیا به کارهایی که لازاروس در این فاصله کرد نگاه کرده بود و شروع به پرسش درباره علت مرگش کرد.

...

وقتی من و ربکا به خانه می‌رسیم، کفش‌هایمان را در می‌آوریم. هر دو به نوعی دوران سختی را پشت سر گذاشته‌ایم؛ اولش ظاهراً تصادفی است تا این‌که تلاش خودم را در طول دادن این تکلیف می‌بینم و می‌بینم که او هم همین کار را انجام می‌دهد، سکوت توی خانه‌اش مثل همان سکوت حین نقل و انتقال زیرکارانه‌مان از کنار جاده است و من از این‌که فقط دست روی دست گذاشته‌ام و نگاهش می‌کنم احساس شرمندگی دارم. قبل از این‌که کش آمدن کفش در آوردنش کار مسخره‌ای به نظر بیاید پاهایش را از توی کفش‌هایش در می‌آورد خودش را با نامه‌ای مشغول می‌کند. می‌روم و آن را از توی دست‌هایش در می‌آورم. هرچند وقتی نگاهی به آن می‌اندازم و می‌بینم شرکت برق ادیسون^۱ است نمی‌دانم چکار کنم. به صورتش نگاه می‌کنم و دلخوری‌اش را می‌بینم اما پشت دلخوری‌اش چیزی عجیب و ریشه‌ای‌تر هست. بازوهایم را دورش حلقه می‌کنم و از کارم پشیمان می‌شوم تا این‌که او هم متقابلاً اما با تاخیر همین کار را می‌کند. وقتی مرا توی آغوش می‌کشد و موهایش را توی موهایم می‌دواند بدنش به شکل تکان‌دهنده‌ای شوق‌زده است؛ در فاصله نزدیک تمام عناصرش، ضد عفونی‌کننده فرمالین، خاکستر، کرم دور چشمش آشکار می‌شوند.

...

۱. شرکت برق و انرژی که تسهیلات برق را در نیویورک فراهم می‌کند و این هزینه‌ها بسیار بالا هستند.

بعد از ظهر روز بعد من و اریک اتاقی توی هتل زنجیره‌ای دیز این می‌گیریم. هر دو خسته‌ایم و کمرش درد می‌کند. وقتی به اتاقمان می‌رویم، معاون اداره ملی بایگانی و اسناد ملی با او تماس می‌گیرد و زمانی را صرف صحبت کردن دربارهٔ صحت و سلامت تابلوفرش پلی‌نزیایی^۱ می‌کند. تابلوفرشی که ظاهراً مورد حملهٔ پروانه‌های بید بایگانی قرار گرفته. اوایل تماس‌های تلفنی‌اش اذیتم نمی‌کردند اما وقتی به مراتب بیشتر می‌شوند حس می‌کنم این‌ها گفتگوهای اندک و واقعاً دلم می‌خواهد بشنوم، گفتگوهایی که رئیس‌بازی‌اش را علنی می‌کنند و از شانسم لیاقتش را دارم این‌طور برای روزش مزاحمت ایجاد کنم. وقتی تماسش را خاتمه می‌دهد یک بطری چهار اونس جین را با هم شریکی می‌خوریم و کمی روی کمرش راه می‌روم و طرح کلی بقیهٔ این‌جا ماندنمان را برآورد می‌کنم. به ذهنم خطور می‌کند آدم جالبی نیست. فقط سنش از من بیشتر است، کسی که نقدینگی‌اش را به بهای ورشکستگی به باد داده و در طرف دیگر با یک نمونه بیمهٔ بازنشستگی فرود آمده. وقتی با هم سکس داریم خیلی طول می‌کشد آن‌قدر که وسطش خبری از احساسات نیست و بیشتر به فکر رسیدن لحظهٔ آخر هستیم، به هم نگاه می‌کنیم و منتظر ارضا شدن هستیم. لباس می‌پوشم و می‌گویم می‌روم بستنی بگیرم اما در عوض به مرکز باشگاه می‌روم و به تعدادی که می‌توانم هالتر بلند می‌کنم. وقتی به اتاق برمی‌گردم کف دستشویی، بدون علائم حیاتی افتاده.

...

با پذیرش تماس می‌گیرم و یک دستیار بالا می‌آید و می‌گوید همیشه از این اتفاق‌ها می‌افتد. وقتی از آمبولانس بالا می‌روم می‌بینم متخصصین فوریت‌های پزشکی سعی دارند عدم تناسبمان را تجزیه‌تخلیل کنند؛ از نحوه

آشنایی مان، کاری که داشتیم می کردیم و مواد مخدر می پرسند. وقتی از تاریخ تولدش می پرسند، هوایی یه چیزی می گویم. توی بیمارستان هوشیاری اش را دارد به دست می آورد. چاره ای جز تماس گرفتن با ربکا ندارم و زمانی که ربکا می رسد نگاهم نمی کند. یک مشت سوال به زبان تخصصی ای که من از آن سر در نمی آورم از پرستار می پرسد. وقتی دارند از اریک نمونه ادرار می گیرند پشت پرده می ایستیم. دکترش پیش ما می آید و می گوید سنکوپ خیلی مسئله رایجی است و چون ضربان قلب اریک پایین است باید برای بی مقدمه بلند شدن هم مواظب باشد یعنی قبل از این که روی پایش بایستد باید تا پنج بشمرد. بعد از این که به خانه برمی گردیم کسی لی لی به لالایش نمی گذارد. اریک از ماشین بیرون می آید و ربکا توی آینه جلو به من نگاه می کند و می گوید یک راست سر کار می رود.

می گویم: «نمی خواستم این اتفاق بیفته.»

«کاری هم هست که از قصد کرده باشی؟»

«این اتفاق تقصیر من نیست.»

«این شعار نسل توئه.»

«چرا باید شعار نسل من باشه؟ چرا نتونه مختص خود من باشه؟»

می گوید: «چون تو خاص نیستی. تموم اینا، قبل از تو هم پیش اومده.»

از توی آینه مرا نگاه می کند و سیگاری را از توی پاکتش درمی آورد و توی

دستش می گیرد. «این طوری دیگه به درد من نمی خوره.»

«چی؟»

«یه ماه وقت داری و بعدش باید بری بیرون.» این را می گوید و بعد رادیو

را روشن می کند. همان ترانه ای است که اغلب توی سردخانه گوش می دهیم

اما توی صورتش خبری از به جا آوردن ترانه نیست. وقتی پیاده می شوم و

تماشایش می کنم که با ماشین دور می شود، ماشینش هنوز همان صدا را

درمی آورد. داخل اریک و آکیلا ماریو کارت^۱ بازی می کنند. جای غافلگیری ندارد که اریک انتخاب می کند ماریو باشد و نمی تواند توی بازی هم سر جاده رنگین کمان^۲ بماند. وقتی از حرکت مثبت ماریو کارت چیزی عایدش نمی شود و توی تاریکی غییش می زند، به او نگاه می کنم. به گواهینامه انجمن کتابخانه آمریکا که کنار کارت بیمه اش پیدا کردم فکر می کنم، به حالتش کف دستشویی، دهان بازش، آلت تناسلی شلش و رگ های زیر پوست مذهبی رنگ پریده اش فکر می کنم و درحالی که یک هلوی کامپیوتری و لوئیگی^۳ از توی موموفارم^۴ غلت می خورند به این فکر می کنم که شدیداً اشتباه کرده ام. به تمام بت هایی که از مردهایی ضعیف درست کرده ام فکر می کنم. توی اتاقم می روم و توی چاله ویکی پدیایی درباره مذهب تاتونین^۵ گیر می افتم. لباس مخصوصم را تمام می کنم و توی مایوی آهنی ام می نشینم و صبح تلوتلوخوران به دستشویی می روم و تست بارداری می گیرم. مایلم دعا کنم اما اساساً این کار را نمی کنم. خدا برای زن ها نیست او برای میوه هاست. او باعث می شود طلب کنی و باعث می شود خبیث شوی و زمانی که خوابی، بذری توی رحمت می کارد که به دنیا می آید تا فقط بمیرد.

۱. از بازی های ویدئویی سوپر ماریو، این بازی ها تور ماشین سواری کارتینگ ماریو است

۲. در این بازی ماریو بین هوا و زمین معلق است و از مسیری رنگین کمانی بالا می رود

۳. شخصیت کارتون برادر دوقلوی ماریو

۴. مرحله دوم مسابقه در سوپر ماریو

۵. سیاره صحرایی در قلب کهکشان که محل مجموعه جنگ ستارگان بوده

صبح مراسم کامیک کان، اریک از دو داخل می‌آید و می‌گوید سگ همسایه تیر خورده. ساختمان از پلیس غلغله است. پیرزن صاحب سگ با خانه وارونه سگش توی بغل در خیابان ایستاده و مأموری سعی می‌کند با کلنجار آن را از او بگیرد. آن طرف‌تر، یک ملحفه را روی سگ گذاشته‌اند. آن‌ها را از پنجره می‌پایم و درحالی‌که ربکا بیرون می‌رود تا روزنامه را بیاورد بالای کله‌اش یک ذره پیدا است. وقتی طبقه پایین می‌روم دارد قسمت‌هایی که نمی‌خواهد را جدا می‌کند؛ سیاست، ورزش، طالع‌بینی. طالع‌بینی را برمی‌دارم. بین ونوس و مشتری پیوندی وجود دارد که فقط ساحل شرقی می‌تواند آن را ببیند. بیرون، ماشین آشغالی سعی می‌کند با مهارت از کنار ماشین پلیس رد شود. رفتگر شتابزده پیاده می‌شود و مأموری به او می‌گوید امروز نمی‌شود آشغال‌ها را جمع کند.

...

ربکا تا خوردگی بخش سرگرمی را باز می‌کند. یک هنرپیشه جوان مرده. هنرپیشه جوان لب ساحل در حال شیر دادن بوده؛ دهانش باز و چشم‌هایش

بسته‌اند. از وقتی از من خواست بروم لحظاتی پیش می‌آید که فکر می‌کنم قرار است یک حرف مهم نهایی بینمان ردوبدل شود اما خبری نیست. دلم می‌خواهد به او بگویم نقاشی می‌کنم؛ هیچ پیشرفتی توی پیدا کردن شغل یا جایی برای ماندن نداشته‌ام اما روی بومم دارد یک اتفاق‌هایی می‌افتد. دلم می‌خواهد از یک سنگریزه لطیف انسانی به او بگویم که باعث می‌شود به چیزی جان ببخشد، به یک چشم نقاشی شده ریشه و عمق بدهد، شبکیه بدهد و آن را شبیه چیزی کند که می‌تواند ببیند. با نسخه دست دوم کتاب آناتومی بدن انسان برای هنرمندان بیدار می‌مانم و با استخوان‌های مجموعه‌ای شروع می‌کنم و ادامه می‌دهم تا به دندان‌ها می‌رسم. البته که مثل هم نیستند. ربکا را تماشا می‌کنم که با ماشینش سر کار می‌رود. به ته‌سیگار خیسی که با هم کشیدیم فکر می‌کنم، به اتفاق حمام سردخانه، پاهای ظریفش زیر آن پرده، به اره استخوان‌بری‌اش؛ نسخه‌ای منسوخ که به شکل خاصی برای دست زن طراحی شده. از خواب بیدار می‌شوم که در آن خواب او سعی دارد ریه‌ای را توی یک شیشه که زیادی کوچک است قرار دهد و تمام روز همه چیز بوی ترشی می‌دهد. هرچند شاید این فقط به خاطر بوی تربانتین باشد. به سوئیت‌های ارزان قیمت توی نیوارک و بنسونهرست نگاهی می‌اندازم اما فقط پول کافی برای دو ماه را دارم یا یک ماه و یک سقط جنین، هرچند سر مسأله سقط جنین دل‌دل می‌کنم. علی‌رغم میل، زبروزرنگ و شب‌زنده‌دار شده‌ام. مایلم باور کنم بارداری‌ام بخشی از همان دلیلی است که باعث شده نقاشی‌هایم این قدر خوب شوند چون از وقتی باخبر شده‌ام توی بدنم چه اتفاقی دارد می‌افتد خواب به چشمم نمی‌آید. زمانی هم که نمی‌خواهم نقاشی می‌کشم. هرگز تا این حد خسته نبوده‌ام، هرگز تا این حد پرکار نبوده‌ام. اگر نوبت سقط بگیرم و بپرسند آیا قبلاً این کار را کرده‌ای چه؟ اگر زنی باشم که باید این کار را دو بار انجام بدهد چه؟

توی اتاقم می‌روم و مایوی آهنی‌ام را می‌پوشم و زنجیر دور گردنم را محکم می‌کنم. توی آینه به شکمم نگاه می‌کنم. همین حالا هم حس می‌کنم چیزی درون من است که تلاش می‌کند راهش را به بیرون باز کند. هرچند اندازه یک عدس است، سطح تازه هیولاگونه یک دشمن را توی شکمم حس می‌کنم که نمی‌توانم با ریشه زنجبیل حلش کنم. ربکا با شیشه پاکن ویندکس و روزنامه توی اتاقم می‌آید. لباس مخصوصش نصف نیمه تنش است و یک چشمش را سایه پر رنگی کشیده. از وقتی به من گفته بروم مرتب به خودش اجازه می‌دهد توی اتاقم بیاید. هرگز توی لحظه‌هایی که خودم دوست دارم نمی‌آید. ساعت‌های ناجور اول صبحی که هنوز دندان‌هایم را مسواک نزده‌ام پیدایش می‌شود. نقاشی‌هایم را بیرون می‌گذارم به امید این که آن‌ها را ببیند اما هیچ حرفی نمی‌زند. حالا توی حمام می‌آید و شروع به پاک کردن آینه می‌کند. مراقب است چشم توو چشم نشویم.

...

به نظرم می‌توانم این بچه را از سر لج‌ولج‌بازی به دنیا بیاورم. پدر و مادرم من را دانسته بچه‌دار شدند و ببین چه شد. لج‌بازی پایدارتر است. برای اثبات کردن چیزی به شما می‌دهد و چه راهی بهتر از این که آدم خودش را با یک بچه اثبات کند. ناکامی شخصی‌ام با چنین تربیت فرزند قهرمانانه‌ای اصلاح می‌شود چون بچه من قبل از این که جمع‌هایش جوش بخورد الگوها را تشخیص می‌دهد. بچه نابغه‌ای که از سر کینه‌ای بدردبخور به دنیا می‌آید، کسی که برای خاک‌سپاری اریک، همان‌جا که ربکا روسری زده و پژمرده است همراهی‌ام می‌کند. وقتی شروع به بافتن موهایم می‌کنم تماشا می‌کند و سعی می‌کند من‌زوی باقی بمانم اما کمی فکرم مشغول خاطره اولین سقط جنینم است. مرتب به آن فکر نمی‌کنم و گاهی حتی فراموشم می‌شود تا این که تویتر را باز می‌کنم و با یک جمهوری‌خواه جوان جروب‌بحث راه

می‌اندازم. شانزده سالم بود. نمی‌توانستم مادر بشوم. شاید بهتر بود زنان توی خانواده‌ام هم مادر نمی‌شدند. این خیلی قضاوت تلقی نمی‌شود. یک حقیقت است. آن‌ها داشتند توی بدن‌های خودشان می‌مردند و حالا تمام این اجزای مرده میراث من‌اند.

...

وقتی همهٔ همسایه‌ها به خانه‌هایشان برگشته‌اند و یکی از مامورها بالاخره خانهٔ سگ را با زور از بغل آن پیرزن درمی‌آورد آکیلا با شانهٔ داغ^۱ توی اتاقم می‌آید و موهایش را که توی یک ماه پرپشت و وزوزی شده‌اند باز می‌گذارد. از همین حالا یونیفرم استارفلیتش^۲ همانی که لحظهٔ آخر از فروشگاه وسایل جشن خریدیم تنش است که خیلی هم دوستش ندارد. هرچند زمانی که گاز را روشن می‌کنم و شانهٔ داغ را روی شعله می‌گذارم، آکیلا اوهورا^۳ را احضار می‌کند. کلماتی را به زبان‌های تاماری، فرنگی و البته کلینگتون^۴ تمرین می‌کند. در این دو ماه اخیر مراقبت موهایش را با آزمون و خطاهای محتاطانه تمدید کرده‌ایم حتی در همین حین هر روز سوپرمارکت‌های حومه شهری جلوی مان سبز می‌شدند که به شکل ویژه‌ای پر از شامپوهای مناسب سفیدپوست‌ها بودند. یک بار توی هوبوکن یک قفسهٔ پایینی تکی با پمادهای قدیمی و محصولات مراقبت موی ماسیده پیدا کردیم. تک‌وتوک رفت و آمدهایی هم به بروکلین داشتیم، یک بار برای روغن و یک بار برای کره؛ از آن کره‌های خانگی سلفون پیچیده، باکلاس و فاقد نفت. موهای فرفری بالا رفتهٔ خیس آب آکیلا با نیم درصد درجهٔ شرجی پاییزی تغییر شکل دادند تا این‌که قید سرکهٔ سیب را زدیم و فقط چند تا تخم مرغ روی

۱. نوعی شانه برای صاف کردن مو

۲. یک سازمان تخیلی در مجموعهٔ تخیلی پیشنهادان فضا

۳. یکی از شخصیت‌های پیشنهادان فضا

۴. از زبان‌های ساختگی نسل بیگانگان در پیشنهادان فضا

سرش شکستم. حالا یک برنامه روزانه داریم: روغن نارگیل، عسل مانوکا و دو تا گره محکم بانتویی^۱ قبل از خواب. وقتی شانه داغ را توی موهایش می کشم کارهای تکراری آینده اش را تصور می کنم - اسب های پاکوتاه پنج دلاری، یاک های درب و داغان و موهای مصنوعی رنگین کمانی و یقیناً مدل کوتاه پسرانه بعد از جدایی در رابطه، مانده ام در نهایت کجای این طیف فرود می آید. درحالی که داریم کار را تمام می کنیم اریک طبقه پایین می آید و درباره بو نظر می دهد اما وقتی منشا بو را می بیند ظاهراً به این جمع بندی می رسد یک چیز مربوط به سیاه پوست هاست و پشیمان می شود.

...

از همین حالا لباس مخصوص پوشیده ولی از بین ما، هیکلش نزدیک ترین شباهت را به مواد سازنده لباس دارد، مثلث وارونه انعطاف پذیری که عملاً یک دره است. هرچند لباس مخصوص به روز شده را انتخاب کرده، نایلون ضخیم و ضد آب بدون سروصدا به جای الیاف مصنوعی و پلاستیکی براق که کمتر حس وطن پرستانه دارد، در راستای کل این حال و هوای فعال پدرانهاش شاید شما شخصیت کاپیتان آمریکا^۲ را زمانی درک کنید و با آن ارتباط برقرار کنید که این کشور کم و بیش در مقایسه با بقیه جهان وارد سال های نوجوانی اش شده باشد. همان طور که دارد فنجان چای را آماده می کند بچه مان را تصور می کنم؛ استخوان بندی اریک، روده های کارنکن من. شک ندارم پسر خوشکلی می شود یا دختری که شاید چیزهایی برای غلبه کردن داشته باشد. وقتی آکیلا می رود، مقداری ویسکی توی چایش می ریزد و سعی می کند از آخرین اجزای لباس مخصوصش خیالش راحت شود؛ آن قدر مست است که نمی تواند افسارش را ببوشد. تعارف می کنم

۱. نوعی مدل موی آفریقایی است که دسته دسته موها را گوجه ای می کنند بالا می برند

۲. ابرقهرمان کتاب های مصور

کمکش کنم و با حرکت دست مرا پس می‌زند اما بعد از لحظه‌ای تسلیم می‌شود و توی صندلی‌اش فرو می‌رود.

•••

از بعد رفتنش به اورژانس اوضاعش از این قرار است: خل‌وچل بازی می‌کند، مستعد نمایش‌های وقت‌وبی‌وقت مردسالاری است، نسبت به میزان نوشیدن الکل ملاحظه کمتری دارد. وقتی قرار می‌گذاشتیم، نوشیدنی خوردن‌هایش همیشه حسی مرتبط با موقعیت داشت، مثل کاری که چون بیرون بودیم انجامش می‌داد. حس‌وحال مقدمه‌ای ضروری را داشت، روزمره‌مانند، مثل پوشیدن جوراب قبل از کفش. باید زودتر متوجه می‌شدم که نمی‌شود بعضی چیزها روزمره باشند. حالا که نگاهش می‌کنم. غیرممکن بود که نتوانستم چنین چیزی را دیده باشم. دوباره توی فکر بچه‌مان می‌روم و این بار به شماری از زمینه‌هایی که احتمالات ادغام ژنتیکی آن ژن‌های خوشگل را تضعیف می‌کنند فکر می‌کنم؛ مثلاً بچه‌ای با تمایلات قوی برای مخدر، با نسل‌هایی از ضربه‌های روحی موروثی به علاوه یک ترکیب مغزی سوال‌برانگیز و یک عمر نوسان پیوسته قشر پیش‌پیشانی مغز. تازه پاهای مستطیلی صاف من و سلیقه مشترکمان برای ترانه‌های دیسکویی هم هستند، ترانه‌هایی که در سال ۲۰۴۵ حتی احتمالاً این قدرها باحال نیستند. اگر بچه ما توی آمریکا بزرگ شود ژن‌های ترکیبی گول‌پیکر اریک هیچ نقشی ندارند و درحالی‌که خورشید زمین یواش‌یواش می‌میرد در سطح‌های مشخص کورتیزول ناشی از نژادپرستی غرق می‌شود. تنها دلیلی که دلم می‌خواهد به او بگویم حامله‌ام دور از احتمال بودن بارداری‌ام است، این حسن اتفاق معجزه‌آسا است که حتی در میان محدودیت‌های شدید بدن‌هایمان پیش آمده، حسن اتفاقی مهم که هم باعث مریضی‌ام شده هم خیال‌بافم کرده مثل چیزی که متفاوت و جدید است. ماشین جوجه‌کشی بودن هم خیلی

بد نیست. هر چیزی که می خورم و می نوشم انگار توی چیز دیگری جمع می شود. صدف، شکلات، انبه های خیس خورده توی روغن فلفلی، تمامشان برای یک هدف اند و همه عذرشان موجه است، مثل یک برنامه غذایی اند که با شدیدترین مصرف های پرتکرار شکر و نمک دارم برای ذائقه ام می سازم اما متقابلاً ماشین جوجه کشی بودن و وحشتناک است هر کاری که می کنم حس این را دارد که باید توی چیز دیگری جمع شود.

...

وقتی دارم افسار را روی سر اریک می گذارم ربکا لباس مخصوص به تن از پله ها پایین می آید و مثل اریک لباس به روز شده ای انتخاب کرده، تور ماهیگیری و شور تک کوتاه ریش ریش به جای لباس سرهمی دلکی. هر چند به جای چوب بیسبال به گرز چسبیده. در اصل قرار بود لباس مخصوص زوج و زوجه باشند اما وقتی اریک آرایش دلک را انجام داد، تا یک شب هیچ کس توی خانه خواب به چشمش نیامد. در هر صورت، هارلی کوین^۱ ربکا خیلی بدوی و زیادی عبوس است، بدون جفت بهتر به نظر می رسد که گویای این است چنین کازپلی ای واقعاً به او نمی آید و توی هیچ کازپلی ای نباید نقش جفت را داشته باشد. گرز را روی جزیره آشپزخانه می گذارد، یک قلپ از چای اریک می خورد و بینی اش را با حالت چندش جمع می کند با این وجود هیچ نمی گوید. پنجره را باز می کند و رنگ صورتی را به پایین موهای دوگوشی بافته اش اسپری می کند.

...

بیرون پلیس ها دارند با همسایه ها مصاحبه می کنند و آن پیرزن دوروبر حیاط لباس خواب به تن پرسه می زند. با پنجره های باز اتاق از قیل و قال

۱. از شخصیت های کتاب مصور

آژیرها و پچ‌پچه محله پر می‌شود اما از همه مهم‌تر می‌شنوم که آن پیرزن ناله‌و‌شیون می‌کند. هق‌هق‌های بزرگ نفس‌بریده که باعث می‌شود وقتی آکیلا دارد از پله‌ها پایین برمی‌گردد، سر جایش بایستد. سراغ پنجره می‌رود و با احترامی زیرکانه به تماشا می‌ایستد. سرسری می‌گوید چیزهایی در طوفان گم شده‌اند که یکی از این چیزها یک سگ بوده. بدون شک ربکا درحالی‌که آکیلا را از پنجره دور و سوار ماشین می‌کند توی فکر همین موضوع است. دیرمان شده و مسیر جاده به سمت شهر از همین حالا هم ظاهراً بد است. اریک سپرش را روی شانه‌اش می‌اندازد و مسیر را روی تلفنش باز می‌کند. تمام راه به سمت خیابان سی و پنجم قرمز است. وقتی توی ماشین می‌رویم مأمور پلیسی دو خانه پایین‌تر است با آن همسایه‌ای صحبت می‌کند که توی تمام این‌جا ماندنم هرگز سلامی هم نکرده. ربکا توی مسیر بیرون رفتنم برای پلیس دستی تکان می‌دهد و مأمور سرش را بالا و به گرز بین زانوهایش نگاه می‌کند و یواش‌یواش در جوابش دست تکان می‌دهد.

...

توی جاده، هر کس نوبتی برای کابل ای‌یوایکس دارد. اریک فرنچ هاوس^۱ می‌گذارد و چشم‌هایش توی آینه دنبال به‌جا آوردن ترانه‌های کمتر شنیده شده‌اند. آکیلا سِکای^۲ ژاپنی دلگیری پخش می‌کند. ربکا به جای موسیقی‌ای که به ظاهر دوست دارد با سردرگمی یک گفتگوی رادیویی را انتخاب می‌کند؛ هرچند وقتی توی بزرگراه عوارضی نیوجرسی زیر بارانی باشی که از شدت طوفان افقی می‌بارد ترش متال فولکور اصلاً نیاز نمی‌شود. آکیلا سیم ای‌یوایکس را دستم می‌دهد و داخل تلفنم می‌روم و

۱. سبکی از موسیقی خانگی ۱۹۹۰ تا ۲۰۰۰ که موسیقی رقص دیسکویی بود و موزیسین‌هایش فرانسوی بودند

۲. نوعی موسیقی جاز که در دهه ۱۹۵۰ در جامائیکا رواج داشت

سعی می‌کنم چیز مناسبی پیدا کنم اما ظاهراً تمام فهرست آهنگ‌هایم نامناسب‌اند- فهرستی که از این قرار است: ترانه‌ای که با آن تمرین می‌کنم، ترانه‌ای که بیشتر نمونهٔ سنگین موسیقی تریپ‌هاپ است که به لحاظ فرضی با آن سکس می‌کنم؛ هرچند بیشتر اوقات فقط به نشئه کردن و نگاه کردن به میم‌های^۱ ویران شهری علنی دربارهٔ چگونگی تغییر درازی گردن بشر به وسیله رسانهٔ اجتماعی ختم می‌شود. با اظهار نظر کردن در میان انتخاب ترانه‌ام خوش‌وبش مختصری می‌کنم اما دیگر از سن من گذشته. هرچند وقتی می‌بینم تقریباً نصف آلبوم ارزش صورت^۲ از فیل کالینز توی گوش‌ام داندلود شده، مشخص می‌شود آن‌قدرها هم پیر نیستم. ترانهٔ «امشب توی هوا^۳» را می‌گذارم و از تغییرات مجدد سخت‌کوشانه‌ای که توی ماشین پیش می‌آید حض می‌کنم؛ آکیلا به صورت معناداری سر تلفنش برمی‌گردد، اریک یک ژست عالی و سرسخت گرفته و در همین حین سیستم عوارض اتوماتیک دارد برایش اسکن می‌کند و از عوارضی رد می‌شویم. البته ربکا کمتر پیدا است اما همان موقع که وارد شهر می‌شویم، برمی‌گردد و از پنجره بیرون را نگاه می‌کند و لبخند می‌زند. اگرچه بعد از گذشتن سه دقیقه و پانزده ثانیه از پخش کردن این آهنگ پشیمان هستم. همین یادم می‌اندازد که چقدر خانه‌شان حس بیگانه‌ای داشت، چقدر سریع حس کردم مال من است.

...

توی شهر بویی می‌آید؛ محلهٔ هلز کیچن، بوی میوهٔ گندیدهٔ قارچ‌زده می‌دهد و میدتاون بوی کپک و پکورینو^۴. در این دو ماهی که نبوده‌ام فراموشم شده وقتی توی نیویورک باران می‌بارد چه اتفاقی می‌افتد، تمام فضولات انسانی

۱. نوعی جدید از ضرب المثل‌ها که در قالب محتوای چند رسانه‌ای خصوصاً عکس منتشر می‌شوند

۲. اسم آلبوم فیل کالینز

۳. tonight air the In از فیل کالینز

۴. پنیر سفت، شور و پر چرب کهنهٔ ایتالیایی

و حیوانی به سوپی تبدیل شده‌اند که قل قل می‌زند. ذره‌ای پنجره را باز می‌کنم و فوراً جلایی روی صورتم می‌نشیند. دلم برای همین چیزها هم خیلی تنگ شده بود، همین حالتی که شهر برای مراسماتش به نوسان می‌افتد. مراسماتی مثل رژه‌روز پورتوریکو و سروصدای ادوات برنجی ماشین‌های کارناول که نزدیک می‌شوند. رژه اهالی هند غربی و تپه‌های شنی درخشان ایسترن پارکوی و روز سانتاکان^۱ اما امروز کامیک کان است. همان‌طور که داریم به مرکز همایش‌ها نزدیک می‌شویم، پایه‌گذاران این ضایع‌بازی‌های اجتماعی دارند از اتوبوس‌های دوطبقه قرمز آتشین که بهای سوار شدنشان پانزده دلار است بالا می‌روند، جعبه‌های سخت افزار را تا پایین خیابون نهم یدک می‌کشند، عینک ایمنی به چشم و دامن پفی به تن از رستوران اسکای لایت داینر بیرون می‌آیند؛ هیجان‌زده‌اند تا درباره جریان‌های پشت کازپلی‌های محترمانه‌شان خبرهایی بشنوند. مردی از خیابان دهم توپی از زرورق و پولک به تن یهو پایین می‌آید و نیمی از گروه فاینال فانتزی هفت^۲ برایش شوروهیا هو به پامی کنند. آکیلا پنجره را پایین می‌آورد و با چشم‌های درشت با تمام وجود به آن‌ها نگاه می‌کند. لباس مخصوصش را مرتب و نشان لشکر فرماندهی برگرفته از پیشتازان فضایش را وصل می‌کند. زمانی که پشت چراغ قرمز می‌ایستیم دختر سیاه‌پوستی توی ماشین بغل دستی مان است که کازپلی شخصیت تخیلی پیشتازان فضا، جوردی لافورج را تنش کرده. وقتی ما را می‌بیند روبندش را پایین می‌آورد. از توی پنجره به بیرون خم می‌شود و دستش را به دست آکیلا می‌رساند اما چراغ سبز می‌شود و آن ماشین به خیابان فرعی می‌پیچد، جیغ جنون‌آمیز زنده‌باشی و پیروز او با سروصدای شهری از رmq می‌افتد.

...

۱. روزی که مردم در آن همه لباس بابانوتل می‌پوشند

۲. Fantasy Final نام یک بازی ویدئویی

توی پیدا کردن پارکینگ به زحمت می‌افتم. تمام گاراها پرند از ماشین‌های شاسی‌بلند مشکی، پارک‌های دوبل و سوبل؛ مسئولان پارکینگ باحالتی قاطعانه علامت‌های لب‌پریده ظرفیت تکمیل به دست بیرون می‌آیند. ربکا پشت ماشین بزرگش را توی میدتاون با یک دست هدایت می‌کند در همین حین اریک برای یکی از سه پارکینگ افسانه‌ای که همیشه بین سال‌های ۲۰۰۲ تا ۲۰۰۸ باز بودند برنامه ریخته. توی یکی از پارکینگ‌ها می‌رویم و یک شیر آتش‌نشانی آن جاست. آکیلا بین اریک و ربکا خم می‌شود، موهایش از همین حالا بالا رفته و سرکش‌اند و می‌گویند اولین گروه تا ده دقیقه دیگر شروع می‌شود. ربکا پیش مرکز همایش‌ها کنار می‌زند و به ما می‌گوید پیاده شویم، شاید پارکینگ پیدا کند و بعداً به ما ملحق شود. حسی دارم که هفتاد و هشت درصدش تهوع اما بیست و دو درصدش اوزون شهر تاریک است که سرباز کرده تا اجازه دهد اشعه سوزنی خورشید را در دل خود بکشد. با اشاره دست صدایم می‌کند و بالای مایوی آهنی‌ام را که روی یک قلاب آویزان شده مرتب می‌کند. دستش را وسط پشت کمرم فشار می‌دهد و می‌گوید این جا و وقتی نگاهش می‌کنم همان موقع پشت فرمان رفته تا پارکینگی دورتر از بالای شهر را شکار کند. همان موقع من و اریک و آکیلا سمت محوطه انتظار دم در کامیک کان می‌رویم؛ تونلی صد یاردی به سمت مرکز همایش جاویتس سنتر، جایی که گوندام، شخصیت تخیلی یک داستان ژاپنی، سیگار الکتریکی می‌کشد و دو تا پاور دنجرز^۱ صورتی دارند از توی چکمه‌هایشان سیگار در می‌آورند.

...

با توجه به قدم، محوطه انتظار دم در، اساساً بیشتر رژه‌ای است از زیربغل‌ها و کربن‌دی‌اکسید کهنه. همه جادوگرهای توی دیدرسم از پوشیدن

۱. شخصیت‌های فیلم آمریکایی به نام پاور دنجرز در ژانر ابرقهرمانی خیالی

شنل پشیمان‌اند. رطوبت شهری توی این یه گله جای نمور راه افتاده. همه سرخاب زده‌اند و خودشان را کلی رنگ کرده‌اند. یک ماریو و یک لوئیگی دارند سر اتفاقی که توی پاریس افتاده جروب‌بحث می‌کنند و یک نفر کتف خیسش را به گونه‌ام فشار می‌دهد. آدم حس می‌کند جمعیت آن‌قدر زیاد شده و درهم پیچ‌و‌تاب خورده که این هیکل‌های توو در توو، عمیقاً داخل هم‌اند انگار یک دارث ماول^۱ عظیم‌جئه همه چیز را عمود نگه داشته. حالت شرحی توی مرکز همایش عوض می‌شود، انسانی‌تر می‌شود؛ حس خاص بو کردن خانهٔ جدید یک دوست را دارد که چهار برابر و فشرده شده. حضار به سمت دیوارها حرکت می‌کنند تا پانچوهایشان را در بیاورند. مچ‌بندهای جواهرنشان و پرتاب‌کننده تار عنکبوت را فوراً از مچ‌هایشان باز می‌کنند. هر جا که می‌چرخي، یکی در حال پوشیدن جوراب‌های ساق‌بلند است و داخل کیف‌های پر از بارو بندیل و لباسش را می‌گردد.

...

شنبه است. بعضی از طرفداران دو آتشفشان بنفش دار^۲ از پنج‌شنبه این‌جا هستند و یک جفت از همین هواداران راهشان را از میان جمعیت به آسانی باز می‌کنند، چهره‌هایشان آن‌قدرها هم خواب‌آلود نیست چون از این خوشی عمیق که ما را به عنوان دارندگان کارت ورودی یک تا سه روزه، می‌بینند آرام‌اند و این را به عنوان علامتی در نظر دارند که کنار بروند و راه را باز کنند. بچه‌ها هم هستند. بچهٔ نوپایی مثل سیمبا، شخصیت توی شیرشاه، بالای جمعیت نگه داشته شده و خمیازه می‌کشد و چیزی که تصور می‌کنم هدفون‌های صداگیر است را می‌کشد. بعد او رفته و در همین حین بدون هیچ دلیلی سعی دارم پیدایش کنم اما دوباره روح فضایی‌ای که لباس

۱. شخصیتی عظیم‌الجثه در جنگ ستارگان

۲. دارندگان نشان بنفش از اولین روز کامیک کان یعنی پنج‌شنبه در کنفرانس حاضرند

سرهمی تنش است را می بینم. اریک مرا نقش زمین می کند و بلندم می کند بنابراین با او رودررو می شوم با این که حرکتش ناراحت کننده است وقتی بروم قرار است دلتنگ این کارش هم بشوم، دلتنگ حالتی که همیشه این کار را انجام می داد؛ وقتی جاهای مختلف می رفتیم و من حواسم خیلی به او نبود- حرکت بی ادبانه تری را تکرار می کرد؛ بشکن می زد و این کارش فقط به خاطر شوک اولیه ام آن هم وقتی درست میان آسمان و زمین بودم قابل بخشش بود. یک کیسه زیپدار درمی آورد و به من می گوید قرار است به سفر بروم. از من می پرسد اگر دلم می خواهد به او ملحق شوم و جواب رد می دهم. شانه بالا می اندازد. وقتی آکیلا رویش را برمی گرداند قارچ گلد کپس^۱ می خورد و بعد طبق جدول زمانی اش ما را به سمت اولین گروه می برد. دست هایمان را به هم می دهیم و به شکل یک زنجیر تکی لغزان در دل جمعیت حرکت می کنیم. آکیلا جلو و اریک پشت ما در حال جویدن، سپرش را بالای سرش نگه داشته.

نیمه های راه، همه خرماچسبان اند و دست هایی از دل تاریکی مدام بیرون می آیند چون اریک کاپیتان آمریکاست بچه ها می خواهند با او عکس بگیرند و جواب رد دادن در این حال و هوا گناه کبیره است. بچه کسی را توی بغلش بلند می کند و لحظه ای قبل از فلاش زدن بچه به او نگاه می کند و دو به شک به نظر می آید گویا از این تظاهر با خبر است که چشم های پشت نقاب متعلق به یک آرشیدار اهل نیوجرسی است. آکیلا کناری ایستاده و به ساعتش نگاه می کند، همان ساعتی که از ربکا منحصرأً برای امروز امانت گرفته. برخلاف یونیفرم استارفلایت پلی استریش، این ساعت انگشت نماست، تکه جواهری بالغانه که هم باعث می شود جوان تر به نظر برسد هم انگار

۱. نوعی قارچی کلاهک طلایی که به آن قارچ جادویی هم می گویند. خاصیت توهم زایی دارد و در دوز بالا اعتیادآور است و تهوع، گشادی مردمک چشم، افزایش ضربان قلب و فشار خون را به دنبال دارد

این حق را به او می‌دهد که مدیریتمان کند. هرچند اریک آن‌قدر از این توجه لذت می‌برد که ککش نمی‌گزد. وقتی به گروه می‌رسیم، پانزده دقیقه هم دیر کرده‌ایم. عقب می‌ایستیم در همین حین یک کلیپ ویژه رو به پایان است و آکیلا یکی از مژه‌هایش را می‌کند. دلم می‌خواهد به او بگویم اوضاع روبراه است اما آن‌قدر اوضاع سرسام‌آور است که نمی‌دانم چطور با او ارتباط برقرار کنم. فکر می‌کردم خلاصه این مراسم را هفته پیش درآورده‌ام؛ همان موقع بعد از این که کسی نقدی ناخوشایند درباره‌ی فن فیکشن آکیلا مرتبط با نکاتی از مجموعه‌ی آثاری که درباره‌ی‌شان اشتباه کرده بود گذاشت و آکیلا تا دو روز آن‌چنان افسرده بود که لب به غذا نزد اما توی این محیط خاص یک طرفدار شدیداً دوآتشه است.

...

توی این اتاق همه پر انرژی‌اند و توی فشار و تنش‌اند. از دهان نفس می‌کشند. به صحنه نگاه می‌کنند، به همان جایی که هنرپیشه‌ها، نویسنده‌ها و تولیدکننده‌ها هم با انرژی اتاق خیلی هیجان‌زده‌اند و هم خیلی سردرگم. صدای پشه‌ای می‌گوید، این اولین بارمه و همه‌ی افراد دیگر توی گروه می‌خندند. یک طرفدار می‌گوید این برنامه رو با مامانم نگاه می‌کنم و مونده بودیم چطور یه گرگینه می‌تونه یه نوزاد ربات و زایمان کنه و اتاق ساکت است. حس توطئه دارد، مثل اختلال‌هایی غیرمنتظره توی یک ماتریکس^۱ شلوغ که مثل یک شوخی خودمانی حفظش کرده‌اند، همان هشت طرفدار که میکروفون دستشان می‌گیرند، همان شرورانی که جمع شده‌اند خودشان را تشویق کنند، جهان‌هایی که هموار شده‌اند و کنار هم قرار گرفته‌اند و

۱. ماتریکس در لغت از کلمه ماتری به معنای مادر یا رحم است. ماتریکس در کل به معنای شبکه‌ی مادر است و این یعنی شبکه‌ای که آگاهی‌های کوچک‌تری روی آن وجود دارند و مسیرشان را طی می‌کنند. در زمین ماتریکس، تحت کنترل درآمده، پس طبیعتاً ماتریکس بار معنای منفی پیدا کرده و ماتریکس وسیله‌ای برای جلوگیری از تکامل می‌شود

حماسه‌های طولانی آنیمه با این همپوشانی خلاصه شده‌اند. نه تا شخصیت گوکو^۱ و سه تا کید فلش^۲ هم هستند، بعضی لباس‌ها آن‌چنان حرفه‌ای‌اند که برای لحظه‌ای باورت می‌شود شاید یک موش کیسه‌دار بتواند شلوار جین بپوشد. لحظه‌ای باورت می‌شود تمام این هارلی کوین‌ها واقعی‌اند. مدام فکر می‌کنم ربکا را می‌بینم اما هیچ کدامشان او نیستند. روی شانه یکی‌شان می‌زنم و زمانی که برمی‌گردد، دارد نارنجک‌های پر شده از گاز خنده را دست به دست توی هوا می‌چرخاند. دستکاری در غرفه واقعیت‌های مجازی^۳ با یک دستمال ضد میکروبی هدفون را پاک می‌کند و دست آکیلا می‌دهد. من و اریک کاغذبازی‌هایش را به عهده می‌گیریم. تایید می‌کنیم که آکیلا صرع و سرگیجه موضعی پاروکسیسمال^۴ ندارد. اریک با خواندن متن ریزنوشتی که می‌گوید شرکت واقعیت‌های مجازی در قبال مشکلی که پیش می‌آید هیچ مسئولیتی ندارد نمایشی راه می‌اندازد. بازی که شروع می‌شود اریک سمت من برمی‌گردد و مردمک چشم‌هایش خیلی گشاد شده‌اند. درحالی‌که انگشت‌هایش را لای موهایش می‌کشد می‌گوید: «اون طور که فکرش و می‌کردی نشد.»

جواب می‌دهم: «نه.» و سرش را به علامت مثبت تکان می‌دهد و مشغول تکنولوژی واقعیت مجازی زیبایی است که کسی در آن با یک سطل آبی منتظر ایستاده تا این که کسی داد می‌زند ورونیکا! و زنی سطل به دست با عجله می‌آید. درحالی‌که بازی کردن آکیلا را تماشا می‌کنیم حس می‌کنیم شاهد نیمی از یک گفتگوی خصوصی هستیم. در ویژگی‌های فیزیکی اغراق‌شده و قرار است چیزی که واقعاً این‌جا وجود ندارد را جبران کند، قدری احمقانه

۱. Goku از شخصیت‌های تخیلی در آنیمه

۲. Flash Kid شخصیتی تخیلی در کتاب‌های مصور

۳. دنیای شبیه‌سازی شده توی بازی‌های کامپیوتری

۴. سرگیجه ناشی از رسوب کلسیم در گوش داخلی

است اما وقتی لحظه‌ای که آکیلا واقعاً تسلیم تعلیق این نابوری می‌شود را می‌بینی به نوعی شیرین است. تکنولوژی واقعیت مجازی یک تفنگ توی دست‌هایش گذاشته و توی هوا تیراندازی می‌کند. دوروبرمان، کنفرانس هنوز جوش و خروش دارد. سربازان تخیلی جنگ ستارگان، جادوگران و افراد برجسته از توی خیابان روانه داخل می‌شوند و هوای مس‌دار شهری را توو می‌آورند، مفهوم حس مثبت‌نگری به بدن^۱ آن‌قدر ملموس است که حس خودستایی دارد انگار همه برای لحظه‌ای همان پیرمرد توی اتاق رختکن باشگاه شده‌اند که نمی‌توانی از کیسه بیضه‌اش روبرگردانی؛ هرچند اضطراب را توی جو حس می‌کنی. مثل آکیلا و ساعت قلمبه‌سلمبه قرضی‌اش، همه به زمان حساس‌اند. کمی هم دلواپس این هستند که شنبه آرام‌آرام دارد تمام می‌شود و بنابراین در گیرودارهای یک وضعیت جنون‌آمیز موقتی، سطح بالای استرس عمومی غیرقابل دیدن است و سعی می‌کنم نهایت استفاده‌ام را از این روز ببرم.

...

چند متر آن طرف‌تر، نیم‌تنه سیلیکونی یک ربات تا محدوده ترانزیستورهای درخشانش که قلبش را می‌سازند باز است. اریک دم گوشم زمزمه می‌کند، قلب ربات، همون مغزشه. بچه یک نفر دارد گریه می‌کند. صدای مردانه واضحی از توی سقف می‌آید و می‌گوید ویلکا من!^۲. [شخصیت] فرشته مرگی با بال‌های سیاه براق از توی جمعیت ظاهر می‌شود و آکیلا هدفونش را درمی‌آورد و گیج و منگ می‌دود. دست‌هایش را دور من حلقه می‌کند و می‌گوید، الان خیلی خوشحالم. تمام تلاشم را می‌کنم برای چینی تماسی

۱. یک جنبش اجتماعی که ریشه در این باور دارد؛ همه انسان‌ها چه چاق چه لاغر باید از تصویر بدنی مثبتی برخوردار باشند

۲. به زبان آلمانی: خوش اومدی

خونسرد باشم اما این اتفاق هرگز قبل از این پیش نیامده و با دستپاچگی روی شانه‌اش می‌زنم. وحشت‌زده‌ام که حرکت متقابل بی‌اندازه پر شور و شوقم، به او نسبت به خطایش هشدار دهد، مثل حالتی که سفیدپوستی یک گربه جنگلی را از تولد بزرگ می‌کند. تا مدتی با هم دوست‌اند تا این‌که گربه پنج ساله می‌شود و متوجه این موضوع می‌شود که در حقیقت گوشت‌خوار است. اگر صادق باشم تمام روابطم مثل این بودند، تجزیه‌تحلیل نیت آرواره‌هایی که دور سرم قفل شده‌اند مثل زمانی که نمی‌دانم اریک شوخی می‌کند یا گرسنه است؟ به عبارتی دیگر، تمام این ماجرا حتی عشق، هم خشونت است.

...

قبل از این‌که توی اتاقک بروم از آکیلا می‌خواهم چشم از اریک برندارد. هدفون را می‌گذارم و اولش فقط گرمای بالشتک روی پیشانی‌ام را حس می‌کنم مثل صندلی توالتی که همین تازگی خالی شده اما بعد توی اتاق نشیمن کسی می‌ایستم و سپس پیام‌واره‌ای وجود دارد که می‌پرسد مایلیم تلویزیون نگاه کنم. بنابراین روی کاناپه‌ای که به شکلی زمخت طراحی شده می‌نشینم و سه دقیقه از سریال نظم و قانون: واحد قربانیان ویژه را توی یک خانه خالی نگاه می‌کنم. در همین حال گل‌هایی روی میز جلو مبلی‌اند که واقعاً می‌توانم برگ‌برگشان کنم و همین کار از مصاحبهٔ مارشیکاهارگیتی^۱ و آیس-تی^۲ با مرفه بی‌غم‌ودردی توی همپتون که قریب به یقین سر تمام این زن‌ها را به نیزه کشیده خیلی هیجان‌انگیزتر است. در نسخهٔ نمایشی بعدی در یک بیمارستان خالی که تمامش یک رنگ است چرخ می‌زنم و از توی هواکش‌ها چیزی غبارمانند بیرون می‌آید. توی اتاق جراحی می‌روم و

۱. هنرپیشهٔ آمریکایی در سریال نظم و قانون

۲. رپر و هنرپیشهٔ آمریکایی در سریال نظم و قانون

یک میمون پیش‌بندی خونی تنش است و صفحه‌ای از بینگ کراسبی^۱ را از جلد در می‌آورد. وقتی قطعه^۲ «کریسمس سفید»^۳ پخش می‌شود بر می‌گردم و می‌دوم. در نسخه نمایش آخر؛ راه رفتن در فضا را شروع می‌کنم. بین شش قمر از هفتادونه قمر مشتری حرکت می‌کنم. روی قمر دوم، اروپا از یخ پوشیده شده، کاوشگر دیگری از دل تاریکی پیدایش می‌شود و سمت من راه می‌افتد. بالای سرم یک خلاء ستاره‌ای در حال گسترش است. وقتی کاوشگر به من می‌رسد، این سکانس به پایان می‌رسد و زمانی که هدفون را در می‌آورم، ربکا با هدفون توی دست‌هایش این جاست. به نظر داغون می‌آید. آرایش دور چشم‌هایش راه افتاده.

با لحن خشکی می‌گوید: «اریک مریضه.» و وقتی بر می‌گردم اریک چند تا غرفه پایین‌تر است دارد توی یکی از آن سط‌های آبی استفرغ می‌کند. در همان حالی که بالا می‌آورد، آکیلا سپرش را نگه داشته و ساعتش را چک می‌کند.

می‌گویم: «قارچا.» و ربکا سرش را به علامت مثبت تکان می‌دهد. دست‌هایش دارند می‌لرزند. «روبراهی؟»

در حالی که آکیلا سپر را تحویلش می‌دهد. می‌گوید: «حرف ندارم.» او و آکیلا بی‌هیچ حرفی در دل جمعیت می‌روند و سراغ اریک که دارد توی بخش ریکاوری آمبیه می‌خورد می‌روم. چند تایی قرص معده پخش و پلا توی کیفم پیدا می‌کنم و به او می‌دهم.

بعد از یک سکوت طولانی می‌گوید: «چیه دیگه دوسم نداری؟» حالتی که این حرف را می‌زند، انگار به نوعی ادامه بهتر یک گفتگو است که قبلاً اتفاق افتاده و حالا به این جا رسیده‌ایم. بلند می‌شود سمت دستشویی

۱. Crosby Bing نام خواننده آمریکایی

۲. نام ترانه‌ای از کراسبی که در فیلمی با همین اسم اجرا شده

می‌رود و دنبالش داخل می‌روم. برمی‌گردد و به من نگاه می‌کند اما حریم خصوصی‌اش، حریم خصوصی این آکوآمن^۱ در جایگاه ادرار کردن برایم هیچ ارزشی ندارد.

می‌گویم: «حتی نمی‌دونم اصلاً دوست داشتم.» حالت آکوستیک دستشویی به شکلی است که این اظهار نظر بزرگنمایی دارد و خیلی نامهربانانه‌تر به نظر می‌رسد و باعث می‌شود حس بدی داشته باشم تا این‌که می‌بینم یک کفشش را گم کرده. ناامیدی و حشتناکم از خودم، خوشحالی‌ام از این‌که سرش عقده‌ام را خالی می‌کنم حس تازه‌ای دارد. او آشکارترین چیزی است که تا به حال برای من پیش آمده و این اتفاق دارد دوروبر کل شهر برای زنان احمق بلا تکلیف دیگر می‌افتد؛ همان‌هایی که با مردانی هیجان‌زده‌اند که پیش‌نیازهای معاش برای ذره‌ای زندگی بیشتر را برآورده می‌کنند، چیزی شدیداً معمولی که درست وقتی برای اتفاق می‌افتد که داری به بیدار شدن و مسواک زدن دندان‌هایت و رفتن سر کار و بی‌محلّی به پیچ‌پچه‌هایی تن می‌دهی که شب سراغت می‌آیند و به تو می‌گویند مردن راحت‌تر است. بنابراین مطمئناً این مرد مسن‌تر مایهٔ شگفتی است چون سی‌وهشت سال قبض‌های شرکت برق ادیسون را پرداخت می‌کرده؛ به مسمومیت غذایی مبتلاست؛ گزارش‌های هواشناسی را می‌دیده و هنوز خودش را نکشته اما به نوعی با وجود بیست‌وسه سال زن بودن، با وجود پیچ خوردگی تخمدان و وام‌های دانشجویی و فاشیست‌های مد روز پیراهن یقه تا گلو بسته به تن؛ هنوز هم زنده‌ام و واقعاً زنده ماندنم شاهکار برجسته‌تری است. با این حال به خودم اجازه می‌دادم با سفارش عادی‌اش برای منوی شراب بهت‌زده شوم. بیشتر به خاطر این‌که خودم حس بهتری داشته باشم می‌گویم: «منظورم این نبود.» و همین‌طور علی‌رغم همهٔ مسائل این حرف صحت دارد. قطعاً

۱. یک شخصیت تخیلی ابرقهرمانی در کتاب‌های مصور

یک زمانی دوستش داشتم؛ وقتی رابطه‌مان در حد حرف زدن بود، وقتی بالای چرخ و فلک بودیم و باد توی موهایش می‌خورد.

«اگه این طور بود هم اشکال نداره.» ظاهراً حالا متوجه شده یک کفشش گم شده. «با تویی ملاحظه‌گی کردم.»

می‌گویم: «نه، من اون کار و دوست داشتم.» و لبخند می‌زند.

«آره. پس موضوع چی بود؟»

«نمی‌دونم شاید یه چیزیه که به پدرم ربط داره.»

می‌خندد: «خوبه. منظورم اینه خوب نیست. نمی‌دونم چرا این حرف و زدم.»

می‌گویم: «راستی، تا حالا به این فکر کردی که بری به یه جلسه مشاوره یا یه چیزی توی این مایه‌ها؟» و نقابش را درمی‌آورد و نگاهم می‌کند.

می‌گوید: «اگه اشکالی نداره می‌خوام تنها باشم.» و به همان طبقه برمی‌گردد و درحالی که شب دارد شروع می‌شود دوروبر پرسه می‌زنم، تمام شرکت‌کننده‌های شنبه وارفته‌اند و تکه‌هایی از لباس مخصوصشان را گم کرده‌اند، شمشیرها، کریستال‌ها و اسباب‌بازی‌های پلی‌اتلینی‌شان را به دوش می‌کشند.

یک خانواده سیاه‌پوست خوشبخت سمت من می‌آیند و می‌پرسند می‌شود با من عکس بگیرند. مادره این را می‌گوید یه لیای^۱ سیاه‌پوست! آن‌چنان هیجان‌زده است که واقعاً سعی می‌کنم لبخند را توی چشم‌هایم بیاورم. هرچند وقتی عکس‌ها را بالا پایین می‌کنند از قیافه‌هایشان می‌شود فهمید که خوب از آب درنیامده‌اند. کمی این‌ورآن‌ور پرسه می‌زنم و سر از کوچه هنرمندان درمی‌آورم؛ بخشی از همایش هم وجود داشت که توی وب‌سایت دیده بودم و تصور می‌کردم از میزهای امضا برای مجموعه شرکت‌های کتاب‌های

۱. از شخصیت‌های جنگ ستارگان که پرنسس بود

مصور تشکیل شده اما این خیلی خیلی - جذاب تر است: پرتره‌های مدرنی که از نسخه‌های گرافیتی اصلی‌شان مجدد خلق شده‌اند: فن آرت‌های^۱ هایپر رئالیسم^۲ صاف و براق، نقاشانی که سر زمین کار می‌کنند، وقتی می‌خواهند چیزی بفروشند مکثی می‌کنند تا قلموهایشان را سر جای خود بگذارند، مجله‌های خانگی و کارت‌های تاروت؛ رمان‌نویس‌های گرافیکی دارند با کارت‌خوان‌های تلفن همراه و صندوق‌های آهنی کلنجار می‌روند درحالی‌که شرکت‌کننده‌ها دماغ‌هایشان را به بوم‌های چاپی‌ای که تازه خریده‌اند فشار می‌دهند. البته که حسودی‌ام می‌شود اما همان‌طور که دارم به سمت آخرش می‌روم غرفه‌ای از جالب‌ترین پرینت‌هایی که تا به حال دیده‌ام وجود دارد. هنرمند این‌ها یک زن سیاه‌پوست با چهره‌ای خیلی معمولی است ژاکت پشمی به تن از بالای بستنی‌اش نگاه می‌کند و به من می‌گوید رمان‌های گرافیکی‌اش کم‌وبیش بر اساس پرس‌وجویش برای پیدا کردن روان‌درمانی مناسب‌اند. یک صفحه تصادفی از یکی از کتاب‌هایش را باز می‌کنم و در آن پهنه‌ای از یک جاده مسکونی تاریک وجود دارد. نمی‌دانم آیا این همان بافت آسفالت است یا تک پنجره زردی که بالای درختان معلق است اما چیزی توی سینه‌ام حس می‌کنم و برای لحظه‌ای نمی‌توانم نفس بکشم.

می‌گویم: «این واقعاً قشنگه، ببخشید.» برای پشت سر گذاشتن این احساس آن‌چنان مصمم هستم که مرکز همایش را به کل ترک می‌کنم و بیرون می‌مانم تا آکیلا، اریک و ربکا آماده رفتن به خانه می‌شوند. در مسیرم به ماشین ربکا عنوان می‌کند مجبور شده جای خیلی دور در بالا شهر پارک کند و بعد از این‌که به مقصد اول می‌رسیم و کل راه را تا خیابان پنجاهونهم می‌رویم، اشاره می‌کند که یک تصادف جزئی هم داشته. هرچند زمانی که

۱. کارهای هنری‌ای که طرفداران یک اثر مثل فیلم، انیمیشن، بازی و... انجام می‌دهند

۲. یا واقع‌گرایی افراطی رویکردی به واقع‌نمایی با الهام از هنر عکاسی است که در آن به‌صورت بسیار دقیق و عکس‌گونه چهره و پیکر انسان و اشیای صنعتی در ابعاد بزرگ به تصویر کشیده می‌شود

سوار ماشین می‌شویم جلوی داشون شده و دو تا پنجره‌اش به فنا رفته‌اند. درباره‌اش حرف نمی‌زنیم. در عوض توی ماشین می‌چپیم و دست به کار درآوردن قسمت‌هایی از لباس‌های مخصوصمان که خیلی راحت نیستند می‌شویم. آن موقع که به خانه می‌رسیم حضور پلیس توی محله بیشتر شده و ماشین پر از دود است. تمام شب همه سرفه می‌کنند.

وقتی همه خواب‌اند بیرون می‌روم تا هوای تازه بخورم و به متوسط قیمت پوشک‌های بچه نگاه می‌کنم اما حتی از سر خوش‌بینی هم وسعم به آن‌ها نمی‌رسد. درضمن احتمال ندارد بچه من از لحاظ سلامت روده‌ای عادی باشد.

...

درست همان موقع که بلند می‌شوم داخل برگردم آن طرف خیابان را می‌بینم که آن پیرزن مرا می‌پاید، قلاده به دست توی حیاط ایستاده. به محض برگشتن توی اتاقم از پنجره بیرون را نگاه می‌کنم و هنوز آن جاست. پرده‌های اتاقم را می‌بندم و دنبال آن رمان‌نویس گرافیکی می‌گردم. لینکدانش را پیدا می‌کنم، توئیتر و اینستاگرامش را هم همین‌طور و از این‌که توی هر سه‌تایشان عکسش یکی است جا می‌خورم. چهار سال در مدرسه طراحی رُداپلند بوده و بعدش، قبل از این‌که مجموعه‌هایش را شروع کند یک دوره توی یک آسایشگاه روانی اعیانی بوده. در یک پادکست بد تولید شده درباره شیوه رسیدگی به کلاهبرداری در کار مستقل می‌گوید، وقتی توی تیمارستان بوده درمانگر معین شده‌اش مدام خوابش می‌برده. زمانی که خنده‌اش را می‌شنوم، مثل خنده‌ی من گل‌وگشاد و زشت است. در همین حال به بخش تماس توی سایت می‌روم و برایش یک ایمیل پرتب‌وتاب پوزش‌آمیز می‌فرستم. صبح ربکا توی اتاقم می‌آید و دست به کار پاک کردن پنجره می‌شود. قبل از این‌که برود می‌گوید باید یک راهی پیدا کنم به آکیلا بگویم دارم می‌روم.

به ذهنم خطور نکرده بود که ضرورت دارد چنین کاری را انجام بدهم اما وقتی لیوان دسته‌دار عروسی ام را از کابینت برمی دارم و قهوه درست می‌کنم البته که تمام فکر و ذکرم همین است. توی تاریکی می‌نشینم و سعی می‌کنم یک روش خوب برای گفتن این موضوع به آکیلا، گفتن این که او و پدرش را ترک می‌کنم پیدا کنم. واقعاً دیگر با اریک سکس نداشته‌ام و ظاهراً از قرار معلوم مادرش به اندازه کافی داشته. می‌دانم زندگی‌اش اصولاً بر اساس رفتن ناگهانی آدم‌هایی که بهشان اعتماد می‌کند شکل گرفته و قرار نیست من خلاف این روال عمل کنم. سوار قطاری به مقصد محله دومی می‌شوم تا با یک شخص درباره حرفه ارتباطات داخلی که دوستش ندارم مصاحبه کنم و تمام وقت مانده‌ام چه کسی به موهای آکیلا رسیدگی خواهد کرد.

روز بعد آکیلا را بیرون مدرسه صدا می‌زنم و ظاهراً به شکل خاصی به شوروشوق نیامده. می‌گوید امتحان دارد و می‌پرسد آیا کسی مرده. به او اطمینان می‌دهم همه در امن و امان هستند. بعد به او فشار می‌آورم تا یک روز از مدرسه جیم بزند. اتوبوسی به مقصد مرکز خرید گاردن استیت پلازا سوار می‌شویم و به او صد دلار می‌دهم. چشم‌هایش را به پول لوچ می‌کند و می‌پرسد چرا خیس است. این از آن جور رفتارهایی است که بیشتر روز دارد. می‌گذارم به هر مغازه‌ای که سر می‌زند پیش قدم باشد و هر بار دور سرسری‌ای اطراف آن محیط می‌زند و مثل تیر برمی‌گردد. هرچند به هر زیورآلات گوتیکی^۱ که بشود فکر می‌کنم ظاهراً هیچ سلیقه متمایزی در پوشاک ندارد. با این وجود برای یک جفت چکمه بارانی در فروشگاه کالای ورزشی دیکز دل‌دل می‌کند. به فروشگاه زنجیره‌ای ماسیز می‌رویم و از روی رگال یک پیراهن بی‌رنگ و روی بی‌ریخت برمی‌دارد و به من می‌گوید

۱. شاخه‌ای از هنر معاصر بر پایه وحشت و تاریکی بنا شده و این‌جا منظور زیورآلات با رنگ تیره و نامتعارف است

باید چیزی توی این مایه‌ها بپوشم. سعی می‌کنم اجازه ندهم احساساتم را جریحه‌دار کند اما توی بوتیک دیگری هم دوباره همین کار را می‌کند و بعد هم توی مغازهٔ گپ. کوتاه می‌آیم و یکی از آن پیراهن‌ها را پرو می‌کنم و واقعاً آن‌قدرها هم بد به نظر نمی‌آید. بعد متوجه یک پوستهٔ زرد روی آینه می‌شوم و حالت تهوع پیدا می‌کنم. توی دستشویی پاساژ چند لحظه بالا می‌آورم. زمانی که بیرون می‌آیم آکیلا خیلی سازگارتر شده.

...

تلفنش را کنار می‌گذارد و در سکوت توی پاساژ قدم می‌زنیم تا این‌که تصمیم می‌گیرد لباس‌زیر موجهی بخرد. هم سن او که بودم آن‌چنان نسبت به سینه‌هایم احساس شرم می‌کردم که حتی وجودشان را نمی‌پذیرفتم. یک مایوی شنا زیر لباس‌هایم می‌پوشیدم تا صافشان کنم اما به خاطر فضول‌بازی‌های شدید پیرپاتال‌های اهل هند غربی توی کلیسای من که یگانه هدفشان نظارت بر رشد جنسی زنان جوان توی جامعهٔ مذهبی کلیسا بود نتوانستم مدت زیادی قسر در بروم. توی اتاق پرو مادرم تلاش می‌کرد سینه‌هایم را توی یک سوتین ناز مناسب سنم جا بدهد اما بدنم از آن‌طور سفت و سخت بودن، چیزی نارس که شاید شما ناز صدایش کنید دست برداشته بود. درعوض در سیزده سالگی نکبتی‌ام، سینه‌هایم نرم و جدی جدی برای مردان نمایان و نیازمند حمایت فراوان شده بود و هرچند آکیلا همان دودلی عادی را دربارهٔ بدن خودش دارد، مثل من نیست. مرا به اتاق پرو دعوت می‌کند و تک‌وتوک سوتین پرو می‌کند. نظر مرا می‌پرسد. می‌گویم خوبه، سعی دارم حساس‌ترین کلمه را استفاده کنم. کمکش می‌کنم پندهایش را تنظیم کند. شانه‌ای بالا می‌اندازد و آن را توی کیفش می‌گذارد. آن‌قدر این اتفاق سریع پیش می‌آید که وقتی بیرون مغازه هستیم، فرصت نمی‌کنم به او حرفی بزنم. توی مغازهٔ بعدی دوباره همین کار را می‌کند. برنامهٔ واضحی

نچیده اما طولی نمی کشد که پشت سر هم حرکت می کنیم، دست بندها و اشانتیون های ادکلن ها را توی کیف هایمان می گذاریم و تا جایی که جا دارد توی چکمه هایمان را پر می کنیم. بعد از یک ساعت به فروشگاه زنجیره ای نوشیدنی میوه ای آرنج جولیوس می رسیم و به هم نگاه می کنیم و می خندیم. «زیاد این کارو می کنی؟»

لیوان را توی دست هایش می چرخاند، می گوید: «گاهی، داری می ری؟» با صراحت این حرف را می زند انگار از قبل برای فکر کردن به این خبر وقت گذاشته.

«آره، متأسفم.»

می گوید: «متأسف نباش.» و بعد یواشکی به سینما می رویم اما همین حالا هم وسط فیلم است و واقعاً نمی توانم از آن سردر بیآورم. همه توی سینما دارند گریه می کنند و زمانی که به آکیلا نگاه می کنم او هم در حال گریه کردن است. در مسیرمان به سمت اتوبوس با بی میلی درباره این که راجع به منظور فیلم چه فکری داریم بحث می کنیم. در طول بقیه مسیرمان ساکت هستیم. وقتی به خانه می رسیم اریک و ربکا خانه نیستند. همان موقع که آکیلا دنبال کلیدهایش می گردد ماشین گشت زنی پلیس پشت سرمان می ایستد. از آن جایی که توی هفته گذشته موردی معمولی بوده که یکی دو ماشین شب ها چرخ بزنند، تصور می کنم اطراف بن بست چرخی خواهند زد اما دو مأمور از ماشین بیرون می آیند. مشخص می شود فرض و گمانم بیشتر از سر امیدواری بوده. یکی از مأمورها شب بخیر می گوید و وقتی در جوابش همین را تکرار می کنم آن چنان صدایم ضعیف به نظر می رسد که گلویم را صاف می کنم و دوباره تکرار می کنم، هر چند بار دوم بدتر می شود، صدایم جان دار می شود و توی همین اصلاح بیش از حد هم خطا را حس می کنم. مأمورها ساکت اند، دوباره شرایط را سبک سنگین می کنند.

باید زرنک‌تر از این می‌بودم. این تلاش برای وانمود که تصادفی آمده‌اند اصلاً یک حرکت تصادفی نیست اما نمی‌دانم چطور انتظار دارم جلوی پلیس مثل خود واقعی‌ام طبیعی رفتار کنم. نمی‌دانم چطور به ژست تدافعی فکر نکنم. اول به مأمورها و بعد به تمام پنجره‌های روشن دورتادور بن‌بست نگاه می‌کنم و دم یکی از همین پنجره‌ها صورت آن پیرزن را می‌بینم. می‌پرسم مشکلی پیش آمده و این بار سعی نمی‌کنم این رعشه را تصحیح کنم اما وقتی می‌پرسد آیا توی این خانه زندگی می‌کنم، دست‌دست می‌کنم، آکیلا دست به سینه می‌شود و می‌گوید بله، صدای بمش به شکل قابل‌توجهی نسبت به صدای من حالت محترمانه‌تری دارد. یکی از مأمورها برمی‌گردد و نگاهش می‌کند و می‌توانم این مارپیچ قریب‌الوقوع ارتباطی را حس کنم، ترس من از نزدیکی بیشتر و بیشتر مأمورها به نوعی درآمیخته شده با عجیب غریب بودن ناباوری مشترکمان در رفتن آکیلا از این سناریو. مطمئن نیستم این نافرمانی عرض اندام است یا به زبان ساده کلمات را بلد نیست. جلوی من می‌ایستم و می‌گویم برو آن پشت چرخی بزنند اما نمی‌رود و بخشی از وجودم بی‌خیالی‌اش، تسلط به خودش را می‌بیند و به خاطر چیزی که به او گفته نشده ناامید است اما وقتی می‌بینم این‌طور مصمم است و در ادعایش برای چیزی که به او تعلق دارد خودمانی است حسودی‌ام می‌شود. وقتی مأمورها از من می‌خواهند کارت شناسایی‌ام را نشان بدهم دنبال مدرکم می‌گردم اما دست‌هایم دارند می‌لرزند و کیفم پر از عطرهاست سرقتی است. آکیلا می‌گوید، این خونه منه. این لحظه را می‌شناسم، یک آن بین زمانی که یک پسر سیاه‌پوست صاف می‌ایستد و قادر به حرف زدن است و زمانی که تقریباً غیرقابل‌شناسایی توی خون خودش دمر افتاده، همان لحظه‌ای که به بخش عالی گفتگویی خاموش که دارد آن سوتر پیش می‌آید می‌رسد، همانی که پیش رویش اتفاق افتاده و در مقابل تلاشش مقاومت می‌کند تا

قبل از این که آن گفتگوی خاموش به تصمیم‌گیری ختم شود سر صحبت را باز می‌کند. می‌دانم به خاطر فاصله میان این احوال‌پرسی و افتادن روی آسفالت چنین افق رویدادی سریع پیش می‌آید اما در این لحظه وقتی آکیلا را به زمین می‌چسبانند هر ثانیه یک عمر می‌شود.

...

همان‌طور که این اتفاق دارد پیش می‌آید هر کسی که پایش وسط است به نوعی شأن و شعور را انکار کرده، حرکت خشن صادقانه و پوچ ماموران، اعمال زوری که آن‌ها را خوار می‌کند و آکیلا، غافلگیر، بی‌دست و پا است و ترسیده. خیلی مشخص است که بچه است. بدون فکر کردن آن‌جا می‌دوم. سعی می‌کنم آن‌ها را کنار بزنم. سفیدی چشم‌هایش توی نور ایوان روشن است قبل از این که مأموری مرا توی بغلش بلند کند و به علف‌ها بچسباند و بگوید مقاومت بسه حرفش به گوشم آن‌چنان نامفهوم است که انگار ژاپنی حرف می‌زند و شبیه دژاوو^۱ است چون حتی چیزی نیست که عملاً مثل آخرین لحظه‌ای باشد که می‌توانم از ادعاهای متظاهران^۲ مخالفت با نژادپرستی که توی اینترنت و دالان فریب‌انگیزش مطرح می‌شود رها بشوم، همان دالانی که در آن برای مردن مردان و زنان با کمال صداقت دستور صادر کرده‌اند. وقتی دست از مقاومت برمی‌دارم چون دیگر نمی‌توانم صدای آکیلا را بشنوم برای یک لحظه فقط صدای ویژت می‌شنوم. صدای ماشین بستنی فروش از جایی می‌آید اما بعد ربکا از انتهای مسیر شخصی ماشین رو داد می‌زند. وقتی سرم را برمی‌گردانم ماشینش وسط خیابان یک وری پارک شده و دارد دود می‌کند. روپوش به تن و چکمه‌های لژدار به پا دارد می‌دود. دست‌هایش را تکان می‌دهد و حرف‌هایی می‌زند که از آن‌ها سردر نمی‌آورم. عقب‌نشینی مأمورها تقریباً هماهنگ است. ربکا با عجله سمت آکیلا می‌رود و همان‌طور که سر

۱. آشناپنداری حالتی که ذهن پس از دیدن صحنه‌ای احساس می‌کند قبلاً آن را دیده

پا می ایستد مأمورها لباس هایشان را صاف و صوف می کنند.

«به خاطر حادثهٔ اخیر توی این هفته می خواستیم با صاحب این خونه صحبت کنیم.»

«همون سگه.»

«بله سرکار خانم.»

و آکیلا بلند می شود و می رود پشت چرخی بزند. زمانی که سعی می کنم با او بروم مرا پس می زند. «خانم موینهن و می شناسی؟»

«نه، نه خیلی خوب.»

«توی خونه سلاح گرم دارید؟»

ربکا می گوید: «البته که نه.» و قبل از این که بروم پشت چرخی بزنم لحظه ای چشم توو چشم می شویم.

داخل، آکیلا خودش را توی اتاقش حبس کرده. در می زنم و وقتی جواب می دهد از لبش دارد خون می آید. وقتی توجهش را به آن جلب می کنم غافلگیر می شود. می گوید، نمی تونم حسش کنم با دستش آن می پوشاند و زمانی که جعبهٔ کمک های اولیه را برمی دارم و به زخم رسیدگی می کنم، دوباره با صدایی مرموز و ضعیف این را تکرار می کند.

بالاخره می گوید: «نباید جوابشون و می دادم. حس می کنم-» مکشی می کند، خودش را جمع و جور می کند «حس می کنم واقعاً احمقم.»

«نه، کاری از دست ما بر نمی اومد، همیشه قراره همون جووری پیش بره.»

می گوید: «قراره این حرفت حال من و بهتر کنه.» صدایش ضعیف و

گرفته است. وقتی پدر و مادرم سعی کردند این مسأله را به من بگویند یادم می آید، تنها زمانی که توی ازدواج فلاکت بارشان متحد بودند. برای هر بچهٔ سیاه پوستی باید حال غریبی داشته باشد همان موقع که مقامات اصلی عالی رتبه شان این خبر بد را فاش می کنند که مقامات هم دروغ می گویند. جالب

این جاست که حرفشان را باور نداشتم باید به خاطر خودم این موضوع را می فهمیدم.

می گویم: «قرار نیست درباره این موضوع حس بهتری پیدا کنی. برای مدت طولانی ای احساس عصبانیت داری و این حق توه.»

می گوید: «باشه. باشه. دیگه نمی خوام درباره این موضوع حرف بزنم.»
لحظه ای توی سکوت می نشینم و بعد بازی ویدئویی مان- بازی مشارکتی چند نفره که باید همبرگرها را برای یک جمعیت سیری ناپذیر فست فودی آماده کنیم- را از سر می گیریم اما با هم هماهنگ نیستیم. خیارشورها را به موقع نمی گذارد و من یک بند مایونز می ریزم. توی بارگذاری مجدد مرحله بازی، صفحه سیاه می شود و صورت هایمان را به ما منعکس می کند. با وجود این که به بازی ادامه می دهیم، عکس مان، چهره های زخم خورده مان توی اتاق باقی می ماند. حین میان پرده یک مرحله از بازی، خیلی کوتاه قبل از این که سر بازی برگردیم، می چرخم. دست هایم را دورش حلقه می زنم و آغوشم را می پذیرد.

...

اولین شبی است که همه با هم شام می خوریم. اریک و ربکا غذا خوردن آکیلا را تماشا می کنند. چند لقمه ای می خورد و می پرسد می شود به اتاقش برگردد. اریک سعی می کند دنبالش برود و ربکا فقط دستش را روی شانهاش می گذارد و مانع می شود. بعد سعی می کنم نقاشی بکشم. وقتی موفق نمی شوم جلوی آینه می نشینم و از صورتم یک کار گرافیتی فوری می کشم. برای اولین بار توی عمرم من این جا توی طرحم حضور دارم، یا حداقل چیزی درباره من قابل شناسایی است اما زمانبندی اش بد است چون در میان این کلیشه های احمقانه به درد نخوری که ممکن بود به آکیلا یا خودم تحویل بدهم یک حقیقتی نهفته است؛ وقتی آن مأمور دستش را روی گردنم

فشار داد بخشی از وجودم حس می کرد کارش درست است، انگار دارد کار خوبی می کند چون همیشه بخشی از وجودم برای مردن آماده است.

•••

بعد ربکا دم در اتاقم این پاوان پا می کند و با اشاره دستم توو می آید. بعد از دو ماه بی اجازه داخل شدن های کنایه آمیزش این نزاکت حس پوچی دارد. در را می بندد و به دو کیسه زباله ای که وسایلم را تویشان بسته ام نیم نگاهی می اندازد. سر زمین می نشیند و کفش هایش را درمی آورد به در تکیه می دهد.

«تورو برای؟»

می گویم: «آره.» و وقتی به او نگاه می کنم چشم هایش بی حرکت و روشن اند. «گاهی امیدوار بودم یه بلای بدی سرت بیاد.» می خندد: «این فکرم هیولا صفتیه؟»

می گویم: «اشکالی نداره.» و وقتی اتاق تاریک می شود صورتش وا می رود؛ عجیب و ناآشنا می شود تقریباً بی جان. سریع قبل از این که نور رو به خاموشی برود طرحش را می کشم. وقتی شب می شود توی سکوت نشسته ایم تا این که خوابم می برد. وقتی بیدار می شوم روی زمین دراز کشیده اما یک جای کار می لنگد. به دستشویی می روم و وقتی چراغ ها را روشن می کنم غرق خون هستم. اولین فکری که به ذهنم می رسد شستن دست هایم است اما وقتی دارم این کار را انجام می دهم توی آینه خودم را می بینم و بس می کنم. دستمال توالت کافی نیست. دستم را برای دوش حمام دراز می کنم. احساس می کنم شکمم از درد وحشتناکی دارد تیر می کشد. ربکا را بیدار می کنم اما هیچ کدام از حرف هایی که می زنم معنایی ندارند. از این که او را فوراً توی یک وضعیت هوشیاری کاملاً بیدار می بینم هم شکرگزار هستم و هم وحشت زده مثل یک موجود کوچولوی عبوس است و بعد از این که متوجه پیژامه های خونی توی بغلم می شود یک شلوار گرمکن تمیز به من

می‌دهد و مرا با یک بسته نوار بهداشتی به طبقه پایین و توی ماشین هدایت می‌کند. می‌گویم صندلیا. این اولین حرف منسجمی است که از وقتی بیدار شده‌ام به زبان آورده‌ام. به سمت جاده راه می‌افتد و خنده دل‌مرده خشکی حواله‌ام می‌کند. سپیده صبح دارد می‌رسد و درحالی‌که داریم رانندگی می‌کنیم به چشم خود می‌بینم که گویی آسمان و جاده جای خود را با هم عوض کرده‌اند، تاریکی پشت چشم‌هایم لطیف‌تر و گرم‌تر از این ماشین و کولری است که ربکا مستقیم توی صورتم زده اما توی تاریکی لازم نیست حسش کنم و نباید به اتفاقی که دارد توی وجودم می‌افتد فکر کنم.

...

وقتی توی پارکینگ دارد کمکم می‌کند می‌شنوم روز شروع شده؛ ترافیک و جیک‌جیک پرنده‌ها و باد توی درختان. وارد بخش مراقبت‌های فوری می‌شویم. ربکا مرا روی یک صندلی نرم سبز رنگ می‌نشاند و یادم می‌آید بیمه سلامت ندارم. چشم‌هایم را می‌بندم و وقتی دوباره بازشان می‌کنم دارد کاغذبازی‌ها را انجام می‌دهد. تاریخ تولدم را با دست راستش توی متن دست‌نویس درهم‌برهم می‌نویسد. از او نمی‌پرسم این را از کجا می‌داند. می‌دانم زیر ذره‌بین بوده‌ام و تحت مشاهده دقیق و خبر دارم ربکا دوست ندارد غافلگیر شود اما وقتی جزئیات سابقه پزشکی‌ام را پر می‌کند و کاغذبازی‌ها را با کارت اعتباری‌اش می‌فرستد تقریباً انگار هیچ اتفاقی پیش نیامده. حس می‌کنم حمایت عاطفی شده‌ام.

خونریزی بند نیامده. وقتی پرستار سراغم می‌آید خجالت می‌کشم بلند شوم. لکه‌ای روی صندلی افتاده و همان موقع که دارند مرا می‌برند، پشت سرم را نگاه می‌کنم. ربکا در تلاش است پاکش کند. سریع اتفاق می‌افتد؛ روپوش کاغذی و دست‌بند پذیرشی که زیادی تنگ است. بالای جعبه‌ای

از دستکش‌های بنفش نقاشی‌ای از وایت^۱ آویزان است. شلوار گرمکن پشت‌ورو و سنگین از خون، ژل سرد و مورمور سونوگرافی. نمی‌توانم جلوی احساسم را بگیرم چون این نقاشی نامناسب است. وایت زنی را به تصویر کشیده که از میان علف‌های بلند قهوه‌ای می‌خزد^۲. این زن همسایه وایت بوده و مبتلا به بیماری زوال سیستم عصبی که توانایی راه رفتنش را تحت تأثیر قرار داده بود. نقاشی توی همان اتاقی آویزان است که دکتر به من می‌گوید بچه مرده و بافت باید خارج شود.

...

قرصی به من می‌دهد تا دهانه رحم را نرم کند و بعد یک آرام‌بخش سبک. پرستار می‌گوید اسمش خواب‌گرگومیش^۳ است. وقتی مراحل برون‌مکش رحمی را برایم توضیح می‌دهد، نمی‌توانم این حس را که همین پرستار یک بار در خانه پنکیک آی‌هپ در فلت‌بوش از من پذیرایی کرد فراموش کنم. با این‌که ممکن است از آن موقع به بعد چیزهای زیادی برایش عوض شده باشد، به نوعی وقتی روال کار را توضیح می‌دهد و کف دستش را روی اسپکولوم^۴ می‌گذارد معذب می‌شوم. وقتی می‌پرسد چکاره‌ام به او می‌گویم هیچی اما وقتی دستگاه را روشن می‌کنند به نظرم مهم است جدی باشم و به دستش چنگ می‌زنم و می‌گویم من واقعاً هنرمند هستم. حرفم حتی زمانی که اتاق دارد تاریک می‌شود هم شرم‌آور است اما وقتی بیدار می‌شوم و به من پوشک می‌دهند حرفم با یک بچه فرضی، همان چیزی که بیشتر توی ذهنم با احتیاط و درماندگی پروراندهم فرقی ندارد. رویایی آفتابی‌ام، در جایی که عملکرد بهتری دارم، جایی که خبری از پدر نیست. من و دخترم به

۱. اندرو وایت، از برجسته‌ترین نقاش‌های واقع‌گرای آمریکایی

۲. اشاره به نقاشی دنیای کریستیان

۳. حالت نیمه بیهوشی برای کاهش درد زایمان

۴. وسیله‌ای برای گشاد نگه داشتن سوراخ بدن به منظور معاینه

بالای شهر نقل مکان کرده‌ایم و گاهی وقت کمک کردن به او در تکالیفش سرش داد می‌زنم اما هر چه باشد با هم دوست هستیم. او همان کسی است که می‌شود باهاش حرف بزیم، کج خلق و جدی کاسه‌های برشتوک سرد را این‌ور آن‌ور خانه می‌گذارد. با موهای آذین شده و زوزی به مهد کودک می‌رود چون مثل مادران سیاه‌پوست همه جای دنیا، باید در استفاده از گیره‌ها افراط کنم. شاید هم اوضاع عالی پیش نرود در وضعیت مادر مجردی‌ام ظرفیتم با کار و تربیت بچه و تلاش برای سکس کردن پر شود. شاید مردان بسیار زیادی را به زندگی‌اش بیاورم و آرزو کند می‌دانست پدرش چه کسی بوده و به او بگویم نمی‌دانم، این ماه‌ها توی جرسی مثل یک حمله ناگهانی آفتابی کوتاه‌اند. شاید زیادی شبیه من باشد، زیادی شبیه مادرم، بی‌سروصدا توی پرتگاه وحشتناک سال‌های نوجوانی‌اش تلوتلو بخورد تا از آن طرف دیگر به عنوان زنی که خودم نمی‌توانستم باشم بیرون بیاید، زنی با اعتباری خوب و امیدواری و آن‌چنان به چیزی که دلش می‌خواهد باشد اعتقاد راسخ داشته باشد که به نظر هراس‌برانگیز برسد.

وقتی من و ربکا تقریباً توی نیمه راه خانه‌ایم می‌گویم: «حتی دلم نمی‌خواست مادر باشم.»

می‌گوید: «منم همین‌طور.» و وقتی توی جاده ماشین‌روی اختصاصی کنار می‌زند و اریک از کنار پنجره آشپزخانه می‌گذرد، حس می‌کنم این موقعیت برایم تازگی دارد. با کمر بند صندلی‌ام و کولرور می‌روم و ربکا اجازه می‌دهد تظاهر کنم. دلم می‌خواهد دوش بگیرم و توی خلوت خونریزی کنم اما نور زنده تیز بعد از ظهر این خانه را عوض کرده و باعث شده حسی گنگ داشته باشد. این خانه آن‌قدر محکم و ثابت است که نمی‌تواند چیزی که سریع اتفاق افتاده را با قتل عامی مهم وفق بدهد. شاید این مسأله تا یک سال روبراه شود اما امروز پوشک بزرگسال می‌پوشم و نه الهه‌ای هست، نه

بچه‌ای نه خیالی که تویش در انتهای تمام علف‌های قهوه‌ای ترد و خشک خانه‌ای رعیتی وجود داشته باشد. فقط تکرار دوباره است به علاوه این خانه نما چوبی سفید که آفتاب خال خال روی آن سایه انداخته.

...

من و ربکا یک ساعت توی ماشین نشسته‌ایم و به محض این که داخل می‌شویم کنارم باقی می‌ماند. از او نخواستیم چنین کاری کند و در حقیقت از فرض و گمانش قدری دلخورم اما بیشتر این توافق ناگفته هم وجود دارد که به دنبال این مورد کوفتی و مزخرف چیزهای دیگر را می‌توان کنار گذاشت. برای چند روز بدون هیچ کلامی دور همدیگر می‌چرخیم، مثل روزهای گذشته که بیشتر مردد بودیم و خانه حسی داشت که انگار مقدار هوایی محدود دارد بابونه و ایوپرفن از ناکجاآباد روی میز توالتم پیدایشان می‌شود. ربکا برایم روی میز توالت موسلی^۱ و پرکوست می‌گذارد و به آژانس املاک استریت ایزی می‌روم و توی بدفوردپارک و گریوسند دنبال سوئیت می‌گردم. زمانی که از برنامه نمایش مجازی نقشه‌های خیابانی گوگل یکی از این آپارتمان‌ها را می‌بینم فقط یک چاله بی اندازه بزرگ روی زمین است. نوشته، تازه بازسازی شده! به سایت تبلیغاتی خانه و اتاق کرگزلیست می‌روم و تک‌وتوکی هستند که به نوعی در ظاهر نسبت به زنان مهمان‌نوازند اما برای هر کدام یک آگهی وجود دارد، ملزوماتی که در آن هم خانه‌های مناسب باید «شوخ» باشند و علاقه‌مند به روح القدس. توضیحات نقش‌ونگاراری هم از باشگاه تناسب اندام اورنج توری و میزان صمیمیت افراد توی خانه هست.

...

توی این هفته‌ای که طول کشیده خوب شوم، تک‌وتوک جعبه‌های

۱. نوعی صبحانه آماده حاوی غلات، دانه‌های سبوس‌دار، ویتامین و خشکبار

پوشک‌های ضخیم بهداشتی بیمارستانی را از سر گذرانده‌ام و در کل حس می‌کنم به عنوان یک منبع اصلی غذای تازه خون‌آشامی از من نگه‌داری کرده. روزهای اول لخته‌لخته‌های سیاه سفت خون بود و بعدش یک حمام خونین بسیار بی‌رحمانه. از این‌که زنده مانده‌ام حسی خداگونه دارم. روزی که خونریزی بند می‌آید شغل ارتباط داخلی‌ای که چند هفته قبل برایش مصاحبه کردم را نصیبم می‌شود، شغلی که بدون شک آن را نمی‌خواهم اما پیشنهاد مرخصی مریضی می‌دهد به علاوه بیمه سلامت و یک تشک رایگان. مدیر استخدام زن سیاه‌پوستی است که وسط تماسش رک و پوست‌کنده می‌گوید قبل از این‌که جواب مثبت بدهم درباره پیشنهادش مذاکره کنم. بنابراین یک رقم، حدود پنج هزار دلار بیشتر از چیزی که لیاقتش را دارم می‌گویم و راحت می‌گوید، خیلی خوبه.

...

وقتی منتظر کاغذبازی‌ها هستم تا انجام شوند من و ربکا قدم‌های تدریجی بیشتری به سمت هم برمی‌داریم تا این‌که اساساً از این روزهای اخیر با انگشت‌های حلقه شده به هم به محکمی‌ای که تا جای ممکن بشود گذر می‌کنیم. کنار هم بودنمان شرم‌آور اما به نوعی لازم است. حتی درحالی‌که مطمئن هستم خیالش راحت است این بچه زنده نبوده توی لحظاتی که در صمیمی‌ترین حالت هستیم همیشه یک هشدار وجود دارد، همیشه وقت‌کشی کردن وجود دارد و هیچ چیز نمی‌تواند مطلقاً شیرین باشد. صبح که بیدار می‌شوم برای لحظه‌ای فکر می‌کنم آدم خوشبخت‌تری‌ام و بعد یادم می‌آید کجا هستم.

...

روز را شانه به شانه هم سپری می‌کنیم و این استثنا را حس می‌کنم انگار اندامی اضافی وجود دارد که با هم قسمتش می‌کنیم و الزاماً یک زبان دوم

است. زبانمان یواشکی، ابتدایی و زمخت است و فقط توی خلوتمان به زبان آورده می‌شود، حسی در وجودمان هست، گویی چیزی را از شیشه می‌سازیم. گاهی حس وحشتناکی دارد آن هم به این علت که ارتباطمان تاریخ انقضایی دارد. به شهر می‌روم و دلالی گرمکن ورزشی به تن را تماشا می‌کنم که سیفون توالت تازه نصب شده‌ای را می‌کشد. توی مترو گیر می‌کنم درحالی که دلال بعدی توی منطقه مسکونی فارست هیلز منتظرم است، در ایستگاه اف موشی روی پاهایم می‌دود. البته بچه‌ها همه جا هستند، پدر و مادرهای نزار و رنگ‌ورو پریده‌ای که کالسکه‌ها را توی پله‌های مترو بالا و پایین می‌کشند. وقتی به نیوجرسی بر می‌گردم دردی بین پاهایم حس می‌کنم.

...

وسایل نقاشی‌ام را باز می‌کنم و یک بوم را روی شاسی می‌کشم. برای گسو وقت می‌گذارم، با آب رقیقش می‌کنم تا مطمئن شوم قلمبه قلمبگی توی آن نیست. یک رنگ پس‌زمینه سرد می‌کشم و زمانی که خشک می‌شود حس می‌کنم دلشوره گرفته‌ام، دلشوره‌ام به خصوص به خاطر وضعیت قلموهایم است که در دوران بارداری کوتاه اما پربارم با رنگ‌های کهنه خشک شده‌اند. توی تاریکی می‌نشینم و به پزشکانی که این اقدامات را اجرا کردند فکر می‌کنم و تصور می‌کنم توی خانه‌هاشان، به بچه‌هایشان اردنگی می‌زنند و سیگار می‌کشند - مانده‌ام آیا کار متداولی است که وقت شروع خواب گرگ‌ومیش شغل بیمار را بپرسند آیا عملکردش مثل سرم حقیقت^۱ است یا لحظه‌ای است که در آن بیماران فکر می‌کنند دوست دارند توی زندگی‌شان چه کاری داشته باشند و دروغ بگویند. دلم می‌خواست وقتی گفتم هنرمندم حرفم را حس می‌کردم. دروغ نبود اما وقتی سعی می‌کنم

۱. نام محاوره برای تعداد وسیعی از داروهای روان‌گردان که در تلاش برای به دست آوردن اطلاعات افراد از موضوعاتی که قادر نیستند ارائه دهند یا تمایلی به ارائه آن ندارند استفاده می‌شود

نقاشی کنم ناکوک هستم. هنوز عادت دارم آن ریتم توی بی خوابی ناشی از بارداری ام را حفظ کنم، همان موقع ها که شیشه های مغز کنگر فرنگی روغنی را برای برجستگی های نقاشی هذیانی ای که تا سپیده دم ادامه می دادم زیر تختم می چپاندم، همان نقاشی هایی که برای بچه ای که هنوز گوش نداشت با جزئیات مفصل توضیح می دادم؛ نارنجی، زرد، صورتی. حالا تقریباً به شکل خودکار این کار را انجام می دهم و وقتی به خودم می آیم عصبانی می شوم.

...

سپیده دم پایین توی آشپزخانه می روم و کاسه ای را پر از مغز کنگر فرنگی می کنم. توی خانه راه می افتم و تک و توک چیزهایی که دلم می خواهد با خودم ببرم را انتخاب می کنم: لیوان دسته دار عروسکی آکیلا، صفحه بامبل بی آن لیمیتد^۱ اریک و شیشه نصفه استفاده شده زنجبیل ربکا و عطر ترنج. شکستی ها را توی یک شلوار جین می پیچانم و ساعت نه، کیسه هایم را کشان کشان توی ماشین ربکا می گذارم. امروز صبح سرد و بی احساس و دلگیر است و کولر کار نمی کند. برای قهوه می ایستیم و پشت پیراهن ربکا از عرق تیره شده. سعی می کنم چند کلمه حرف بزنم. عینک آفتابی اش را می زند و می گوید آره، آره هرچند نه سوالی پرسیده ام و نه خبری از آفتاب است. توی رادیو همه ایستگاه ها با انعکاس روی هم افتادن یک فرکانس نزدیک پارازیت پیدا کرده اند و نامفهوم شده اند. فقط زمانی که به محله کراون هایتز می رسیم و ربکا موتور را خاموش می کند، قبل از این که پله ها را به سمت آپارتمان بالا برویم، می شنوم صدایی [از رادیو] می گوید فقط امشب. آپارتمان شش طبقه است بدون آسانسور با یک توالی کاملاً جدید و گربه ای به شدت مهربان. خوشحالم این هم خانه را پیدا کرده ام؛ همانی که به من پیام داد تا فقط برسد آیا به آجیل حساسیت دارم. خانه نیست. ربکا توی ساختمان

۱. نام یک گروه موسیقی قدیمی

می‌رود و همه شیرها را باز می‌کند و بعد از این که اسپری کردن حشره‌کش به دورتادور اتاقم را تمام می‌کنم و بیرون می‌آیم می‌بینم تمام شیرها را اوراق کرده؛ چیزهای کرومی و لاستیکی و سیم‌پیچ‌های سیلیکونی تروتمیز روی دستمال توالت‌های خیس پهن شده‌اند. می‌گوید، فشار آب و حشتناکه، و وسوسه می‌شوم بگویم باید پول بیشتری پرداخت می‌کرد، وسوسه می‌شوم بپرسم چرا توی پرداختی‌های متفرقه ۳۰۰ دلار یک عالمه سکه بود. بعدش فشار آب بهتر شده اما نمی‌توانم جلوی احساسم را بگیرم چون هر گونه تلاش برای بهتر کردن این شرایط، این ویرانه آبادنشدنی ملک نیویورک پوچ است. تخت بزرگ جدیدم که دوازده روز است پایین پله‌ها انتظار می‌کشد از همین حالا هم بو می‌دهد. کمی طول می‌کشد تا آن را از پله‌ها بالا می‌بریم و چند باری ربکا می‌افتد. بگومگو نمی‌کنیم اما بعدش صورتمان را محکم می‌شوریم و بعد بیرون یک سیگار شریکی می‌کشیم. توی مچم را لمس می‌کند و فوراً دلم می‌خواهد گریه کنم. می‌گویم به اریک نگو و وقتی به آپارتمان برمی‌گردیم بطری کوچک و دکایی را که از مینی‌بار ماریوت دزدیدم با هم شریکی می‌خوریم. از گرامافون هم‌خانه‌ام استفاده می‌کنم تا به این صفحه که علی‌رغم روش نگهداری اریک به خاطر گرما تاب برداشته گوش بدهم. بنابراین همین‌طور که داریم نوشیدنی می‌خوریم دائماً سوزنش را تنظیم می‌کنیم. هرچند وقتی تاریک می‌شود آن را به حال خودش می‌گذاریم و می‌گذاریم ببرد، وقفه میان پخش موسیقی آن‌قدر هست که متوجه می‌شویم در آن تاریکی باید سوزن را سر جای اولش بگذاریم و صدا تقریباً محو می‌شود. هرچند به نوعی از نجوایی که از آن درمی‌آید آگاه هستیم و همان ترانه را همزمان می‌خوانیم. همان‌طور که حرف می‌زنیم و مانند دو آهنبای همانم دور هم تاب می‌خوریم، مضمون کلماتمان بیش از پیش نامفهوم می‌شود. حس ناامیدی را در وجودم نگه می‌دارم تا این که یک بار دیگر در دو طرف

مقابل اتاق قرار می‌گیریم و خیلی بلند می‌گوییم بی حرکت. وقتی به حرفم گوش می‌کند به نظرم هر دو غافل‌گیر شده‌ایم اما بعد فوراً توقعی در میان ما در جریان است، این کلماتی که حالا برای ارتباط با هم استفاده می‌کنیم تا دایرهٔ واژگانی ضروری، تا کلمات ملایم پر حسرت، افعالی که سخت و پرتب‌وتاب‌اند کاهش پیدا کرده‌اند. به او می‌گوییم لباسش را در بیاورد و عجله نکند چون هم رنگ‌هایم را با هم در می‌آورم و هم دلم می‌خواهد با این بدنی که خودش را برای ماه‌ها در میزان‌های کوچک، گستاخانه به من نشان داده وقت بگذرانم. وقتی لباس تنش نیست هنوز این انگیزهٔ قدیمی را برای مقایسه حس می‌کنم اما باین حال بدنش مثل یک خنجر است، مثل بدن زنی که توی شغل بدرقهٔ مرده‌هاست و این همان حالتی است که خودش را حفظ می‌کند مثل آدمی که به ماجرای کالبدشناسی خودش، به ناخودآگاه قابل‌تحملش، بی‌تفاوتی‌اش بی‌اعتنا است. حسی چالش‌گونه دارد. رنگ‌هایم را با هم ترکیب می‌کنم؛ رنگ‌های چهارگانهٔ پر رنگ، زنگاری، خاکستری، فیروزه‌ای چرک. بعد صورتش را توی دست‌هایم می‌گیرم و با انگشت‌هایم لب‌هایش را کنار می‌زنم تا بتوانم دندان‌هایش را ببینم.

...

وقتی اعتراضی نمی‌کند او را توی حالتی که دلم می‌خواهد تنظیم می‌کنم؛ هر بار یک عضو از بدنش را؛ تا این که عضله‌اش کشیده می‌شود. حجب و حیایی نیست، لمس‌هایم مرددند هرچند می‌توانم زمانی که دستم را به حالت قوس دار به کمرش فشار می‌دهم توقعش را از خودم حس کنم. مبهوت گره‌های لطیف ستون فقراتش هستم، حالتی که بدنش حسی تغییرپذیر دارد، سنش علناً مسئله‌ای حسادت‌برانگیز است. تعهدش را هنگامی که روی انگشت‌های پایش بلند می‌شود حس می‌کنم. عمداً این ژست طاقت‌فرسا را درست کرده‌ام اما همان‌طور که پالتم را برمی‌دارم و روی زمین جاگیر می‌شوم

ژستم بیش از حد حسی مجازات‌گونه دارد. بعد از تمام این کارها مطمئن نیستم بتوانم نقاشی‌اش را وفادارانه بکشم اما بعد جدیتش را می‌بینم، توی همان حالتی که تنظیم شده بود مانده و این کار خودبه‌خود شروع می‌شود؛ طرح زیبای برهنه‌اش در نقاشی حس هرزگی ندارد. وقتی کار می‌کنیم نور توی اتاق عوض می‌شود و نقاشی ترکیبی از سایه‌های متناقض می‌شود. وقتی نقاشی را برمی‌گردانم تا نشانش بدهم روی پاشنه پاهایش پایین می‌آید و یک دستش را روی دهانش می‌گذارد می‌گوید، وای و بعد کمی طول می‌کشد تا لباس‌هایش را بپوشد. رویم را برمی‌گردانم تا هم به او حریم خصوصی بدهم هم این‌که تماشايش یک باره سخت می‌شود، رفتار با گذشتم نسبت به حرکات بعدش آن‌چنان افراطی است که تماشای او هنگام بستن بند کفش‌هایش حسی ناشایست دارد اما وقتی این کار تمام می‌شود تشریفاتی در کار نیست، کلامی در کار نیست و خودش بیرون می‌رود.

...

وقتی می‌رود نقاشی را در جایی که احتمال مرتب دیدنش نباشد جا می‌دهم و برای لحظه‌ای حس می‌کنم یادم رفته تنها بودن چه حال‌وهوایی دارد. نه این‌که دوست بخواهم اما دلم می‌خواهد با یک جفت چشم دیگر تأیید شوم. مدت لازم برای حرفی که از گفتنش به دکترها شرمندهم سپری شده اما هنوز هفته‌هاست که به آن حرف؛ به منظوری که از گفتن من هنرمندم داشتم فکر می‌کنم. به نقاشی توی درمانگاه و الیف بومی که زیر رنگ روغنی‌اش تاب خورده بودند فکر می‌کنم. در نقاشی تمام مواد اصلی را به شکل سایه و نور جمع‌آوری و پرداخت می‌کنند؛ رنگ‌دانه‌ها برگرفته از رنگ شن و گل‌های ناقوس‌اند و سیاه کربنی برگرفته از آتش است. بعد نقاشی را روی دیوارهای صیقلی غار پهن می‌کنند. به این صورت همیشه راهی وجود دارد تا موفقیت یا شکست در بقا را ثبت و بایگانی کنند. بنابراین

من هم سعی کرده‌ام یک چیز اسرار آمیز را از نو خلق کنم. حرص و ولع را به کار گرفته‌ام، هر کس که از ماجرای زندگی‌ام گذر کرده را به یک داستان بسیار دقیق و ناشایست تبدیل کرده‌ام که گاهی راهش را پیدا می‌کند و اغلب برای این که نقاشی‌اش را بکشم کافی نیست. زمانی که با خودم تنها می‌شوم این همان کاری است که منتظرم کسی با من انجام دهد، با دست‌هایی بی‌رحم، عامدانه مرا روی بوم بگذارد بنابراین آن موقع که رفته‌ام، تاریخچه‌ای، مدرکی وجود خواهد داشت که من این جا بوده‌ام. ●

دانوب آبی منتشر کرده است:

چهل چراغ / ریون لیلانی، ترجمه پرستو جهان بین
سازهای ظلمت / نانسی هیوستون، ترجمه فریبا مجیدی
نامه های پروست به همسایه اش / مارسل پروست، ترجمه رعنا موقعی
دمای اتاق / نیکلسن بیکر، ترجمه آرش خوش صفا
خاطرات کلاویس / اچ. اچ. مونرو (ساقی)، ترجمه آرش خوش صفا
زبانه های آتش / رابی آرنات، ترجمه آرش خوش صفا
آواز پل ها (گزیده اشعار شاعران معروف آلمانی زبان) / ترجمه فرشته وزیری نسب
رنگ های خدا حافظی / برنارد شلینک، ترجمه گلناز غبرایی
حیسان: یک تاریخ فرگشتی نوین / آدم رادرفورد، ترجمه آرش خوش صفا
مالایی کوچولوها / آنور هادی، ترجمه آرش خوش صفا
در سایه شاه (ظلال السلطان و اصفهان در عهد قاجاریه) / هایدی اوالشر، ترجمه مجتهدالدین کیوانی
سahان شن / علی بدر، ترجمه معانی شعبانی
هرآنچه از آن ماست / یوجین گریس وورتز، ترجمه الهه علیزاده
فرزند سوخته / استیگ داگرن، ترجمه محمدرضا قلیچ خانی
خاطرات روسپیان اندوهگین من / گابریل گارسیا مارکز، ترجمه اعظم کمالی
دستان جاذبه و بخت / توماس آگدن، ترجمه منصوره وحدتی احمدزاده
خدایان همیشه ناشناس سفر می کنند / لوران گونل، ترجمه زهرا سدیدي
شب هنگام همه خون ها سیاه است / دیوید دیوپ، ترجمه رعنا موقعی
جی / جان پرچر، ترجمه آرش خوش صفا
اندوه شبانه / ماریکه لوکاس رینه فلت، ترجمه رزا دیبا
جادوی واقعیت / ریچارد داکینز، ترجمه آرش خوش صفا
وزن واژه / پاسکال مرسیه، ترجمه گلناز غبرایی
پشت چشمانش / سارا پین برو، ترجمه پرستو جهان بین
چه کسی بیمارستان قورباغه ها را اداره خواهد کرد؟ / لوری مور، ترجمه آرش خوش صفا
محرمانه های رستوران داری / آنتونی بوردن، ترجمه عاطفه هاشمی



توی تاریکی اتفاق افتاد. دنبالش توی اتاق خوابش رفتم. همه چیز بوی کوردیت و خاکستر می‌داد. بدنش سنگین بود و وقتی ارضا شد لرزید. قدرتم را توی صدای درمانده بلند لذت جنسی‌اش و خطایم را توی این‌که چقدر کوتاه فکر بودم که فکر می‌کردم این صدا باید چنین معنایی داشته باشد احساس کردم. به او نگفتم باکراهام چون تحمل این‌که با من با ملایمت رفتار کند را نداشتیم. دلم نمی‌خواست مراقب باشد پس وقتی دردم گرفت آن‌قدر مغرور بودم که نگفتم بس کن و گفتم محکم‌تر. باور داشتم مثل یک کاتولیک یا هنرمند شکنجه شده شایستگی تعهد با رنجی که آدم تاب می‌آورد ارتباط مستقیم دارد. از خانه‌اش رفتم و در خلوت‌م توی خانه خونریزی داشتیم؛ از این‌که کاری که همه باید انجامش بدهند را انجام داده‌ام خوشحال بودم. فکر کردم حس بهتری دارد اما تازه‌وارد و نحیف بودم و اولین بارم بود. انگار همهٔ موهایم را قیچی زده بودند و گذاشته بودند توی یک اتاق روشن سری بروم. هر بار که با هم رابطه داشتیم کلمات کمتر می‌شدند؛ لحظه‌ای بود که تاریکی ناگهانی و اسرارآمیزی راهش را به اتاق پیدا کرد؛ همان موقع رو به پایین به من فشار آورد. وقتی کفش‌هایم را می‌پوشیدم گفتم من آدم بدی نیستم و بعدش حامله شدم و بعد از آن پدرم به خانه آمد.

- از متن کتاب -

